



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98

نویسنده: آدرین امیری

پاپیز بی رنگ

ادریں امیری

پاپیز بی رنگ



www.Novel98.Com
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه رمان

نام رمان : پاییز بی رنگ

نویسنده : ادرین امیری عضو اختصاصی ناول ۹۸

ژانر: عاشقانه

طراح جلد : پدرام زند

تعداد صفحه : ۳۳۳

خلاصه ی رمان : دختری از جنس احساس که بازیچه سرنوشت می شه. و دچار ابهام احساساتش می شه و این ابهام سرنوشتش رو به بازی می گیره و به کل عوض می کنه.

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

امشب در سر شوری دارم؛

امشب در دل نوری دارم؛

باز امشب من، در اوج آسمانم...

ان روزها انگار واقعا در اوج آسمانها بودم...

چه بی دردسر می‌گذشت زندگی!

و من بی خبر روزها را پشت سر می‌گذاشتم؛

هنوز معنی روزهای سخت را نچشیده بودم؛

معنای بدبختی، برایم نخواندن درس بود و امتحان فردایش...

چقدر دوست داشتن تو، از دور برایم سخت

شده است!

دلتنگ تو شده‌ام...

دلتنگ چشم‌هایت، صدایت، هنوز صدای مردانه تو در گوشم می‌پیچد، که مرا با عشق صدا

می‌زدی دلارام ...

چقدر این اسم از زبان تو زیبا به نظر می‌آمد!

مقابل ایینه ایستادم به خودم نگاه کردم چقدر در این دوسال شکسته شده‌ام؛ انگار این دوسال

اندازه بیست سال مرا پیر کرد!...

همه چیز خوب پیش می‌رفت؛ روزها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم؛

مهمانی هفتگی‌مان با بچه‌های دانشگاه بود.

جو خوبی داشت، من و بارانا کنار بقیه ایستاده بودیم؛ از مهمانی لذت می بردیم.

نگاه شیرینی را روی خودم احساس کردم؛ به سمت نگاه برگشتم؛ پسری با چشم‌های به رنگ عسل را دیدم، که تا به حال در مهمانی هایمان ندیده بودم.

لبخند ملیحی زد؛ با لبخند جوابش را دادم؛ انصافا پسر خوشتیپ و خوش هیكلی بود؛ چشم بعضی از دخترها را گرفته بود با ارنج آرام به پهلوی بارانا زدم. تا حواسش را به من بدهد.

نگاه شاکی‌اش را به من انداخت، لب زدم

-بارانا اون پسره کیه اونجاست تا حالا ندیدمش تو می شناسیش؟

با چشم به او نشانه دادم تا متوجه شود چه کسی را می گویم.

بارانا زیر چشمی نگاهش کرد لب زد

-نمی دونم، شاید همراه یکی از بچه ها اومده

البته تنها وایساده؛ برای منم آشنا نیست!

شانه‌ای بالا انداختم ادامه دادم

-خوبه، من دیگه می رم خونه یکم کار دارم؛ دیر

وقت هم هست تو هم خوش بگذرون عزیزم.

با گفتن باشه‌ای بسنده کرد.

از بارانا خداحافظی کردم.

با آماده شدنم به سمت خانه راهی شدم؛

وارد پارکینگ شدم کمی تاریک بود. سریع به سمت ماشین حرکت کردم. در ماشین را باز کردم؛

سوار شدم قفل مرکزی را زدم. مشغول بستن

کمر بند ایمنی بودم؛ کسی محکم به شیشه

ضربه زد تکان بدی خوردم ضربان قلبم تند شده بود؛ احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است قلبم از جا کنده شود؛ عصبی و مضطرب شیشه را پایین دادم اما، با دیدن کسی که رو به رویم بود؛ تمام عصبانیت و اضطرابم یک باره فروکش کرد؛

و جای خود را به تعجب داد؛ با چشم‌های که مطمئن بودم از تعجب گرد شده؛ به صورت‌اش خیره شدم!

باز هم همان نگاه شیرینش!...

با صدای مردانه‌اش من را به خودم برگرداند.

-بخشید ترسوندمتون؟

چشم‌هایم را چند بار باز بسته کردم و در جواب به او گفتم: «نه خواهش میکنم چیزی شده؟»

دستش را به ته ریش قهوه‌ایش کشید و با صدای رسا جواب داد

-راستش می‌خواستم پیام با شما حرف بزنم؛ که دیدم خداحافظی کردین میشه الان باهم صحبت کنیم؟

از حرفش تعجبم چندین برابر شد؛ یعنی چه می‌خواست به من بگوید که تا اینجا آمده؛ کمی خودم را جا به جا کردم و لب زدم

-بفرمایید می‌شنوم؟

صدایش را صاف کرد و لب گشود

-من نیما ازادمنش هستم؛ چند باری که اوادم پیش دوستم شما رو تو دانشگاه دیدم راستش ازتون خوشم اومده می‌خواستم با شما آشنا بشم.

من، کاملاً از حرفاش ماتم برده بود؛ فقط نگاهش می‌کردم

از این‌که جرات این را داشت و حرفش را رک زد خوشم امد!

اما زبانم قاصر بود!

-نمی‌خواهید چیزی بگید؟ من منتظر جوابم!

واقعا نمی‌دانستم چه باید بگویم اما، دلم می‌خواست یک اتفاق جدید زندگیم را تحت تاثیر قرار دهد تا از این یک نواختی روزهایم خلاص شوم برا همین قبول کردم تا با او بیشتر آشنا شوم و شماره‌ام را به او دادم و خداحافظی کردم.

شاید تصمیم عجولانه بود و همین تصمیم در طول مسیر فکرم را درگیر کرده بود!

وارد حیاط خانه شدم. ماشین را پارک کردم از باغچه‌های حیاطمان که پدرم با وسواس زیادی ان‌ها را با گل تزئین کرده بود؛ رد شدم و کلید را وارد در کردم،

مادرم روی مبل نشسته بود داشت سریال ترک تماشا می‌کرد!

با مادرم سلام و احوال‌پرسی نه‌چندان گرمی کردم به سمت اتاق خواهرم یسنا حرکت کردم؛ تا با او راجع به اتفاق امشب و تصمیم عجولانه‌ام صحبت کنم.

تا خواستم وارد اتاق شوم مادرم گفت: «نرو داخل

سرما خورده، داروهاش خورده خوابیده.»

با کلافگی نفسم را بیرون دادم و لب‌زد

-چیز دیگه نبود بخوره!

تازه وسطایه مهره!

حداقل بذاره هوا سرد شه!

بابا کجاست اونم خوابه؟

مادرم نگاهی به من انداخت و لب‌زد

-نه بابات تو اتاق کاره یکم کار داشت!

همانطور که شالم را در می‌آوردم ادامه دادم

-خوب پس منم می‌رم می‌خوابم شب خوش.

دستش را بالا آورد و گفت: «شب خوش عزیزم.»

به سمت اتاق قدم برداشتم؛ وارد اتاقم شدم لباس‌هایم را عوض کردم دلم می‌خواست سریع به اغوش خواب بروم نگاهی به ساعت روی مچم

انداختم، ساعت رب ساعت مانده بود به یازده، تلفن همراهم را برداشتم. برای تنظیم ساعت، دستم را روی صفحه کشیدم؛ پیام از شماره ناشناس توجه‌ام را جلب کرد؛ پیام را باز کردم و آرام زیر لب خواندم

-سلام شب بخیر ببخشید امشب از بس هول شدم اسمتون فراموش کردم بپرسم!

لبخندی روی لبم نقش بست چند بار نوشتم و پاک کردم نمی‌دانستم چگونه باید جواب دهم،

برای بار چهارم از روی متنی که نوشته بودم خواندم.

-سلام شب شما هم بخیر من دلارام عالی مقام هستم؛ مقصر شما نیستید من یکم عجله داشتم.

برای این‌که به خودم اجازه ندهم تا دوباره متن را پاک کنم سریع ارسال کردم.

گوشی را بغل دستم گذاشتم و منتظر جوابش شدم از استرس روی تخت نشستم و با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم!

بعد از یک دقیقه صدای گوشی توجه‌ام را جلب

کرد؛ سریع پیام را باز کردم و زیر لب خواندم

-اشکالی نداره فعلا مزاحمتون نمی‌شم فردا حرف می‌زنیم شب بخیر.

با یک شب بخیر مکالمه را تمام کردم!

-

همه چیز خوب پیش می‌رفت بعد از یک هفته قرار بود هم‌دیگر را در یکی از کافه های طهران ملاقات کنیم!

نسبت به روز اول، سردی بینمان، جایش را به گرمی و صمیمت داده بود.

برای حاضر شدنم خیلی وسواس به خرج دادم از بارانا و یسنا کمک گرفتم بارانا، از جریان با خبر بود و از من پرسید :

بالاخره گفت از کجا تو مهمونی ما اومده بود؟

لبخندی زدم و زه سمتش برگشتم همان‌طور که شال روی سرم را مرتب می‌کردم؛ گفتم: «نه قراره امشب بگه.»

حاضر شده بودم؛ مانتو جلو باز سفیدم را مرتب کردم و شال ابی‌ام را روی سرم تنظیم کردم!

سوییچ ماشین را برداشتم به راه افتادم قرارمان ساعت هشت شب در کافه اریا بود!

با نیم ساعت تاخیر به کافه رسیدم قدم هایم را تند کردم که باعث به نفس افتادنم شد!

چشم چرخاندم تا نیما را پیدا کنم.

تمام میزها رزو بود و تنها میز اخر کافه خالی بود.

سر میز قهوه‌ای رنگ نشسته بود؛ مثل همیشه خوش‌پوش و جذاب شده بود و با یک اخم ساختگی نگاهم می‌کرد؛ نفس عمیقی کشیدم تا نفس هایم منظم شود!

نزدیک میز رفتم نیما جلوی پایم بلند شد و

گفت: «معلوم هست کجایی؟»

با لحن مظلومانه‌ای جواب دادم

-بخشید دیگه ترافیک بود.

لبخند، جای اخمش را پر کرد و گفت: «بخشیدم»

سر جایش نشست و با دست به من اشاره کرد تا من هم بشینم.

دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت: «حال هوای درست چطوره؟!»

لبم را با زبانم تر کردم و جواب دادم

-خوبه تا چند وقت دیگه لیسانس حساب داریم می‌گیرم می‌خوام بخونم واسه فوق.

اینجا همیشه انقدر خلوته؟

تکیه‌اش را به صندلی داد و با دست، با موزیک ملایمی که فضای ساکت کافه را می‌شکست ضرب گرفت؛ یک تای ابرویش را بالا داد لب زد

-خوب خیلی زود تصمیم نگیر یه وقت دیدی ازدواج کردی درگیر شوهر و بچه این حرف‌ها شدی!

نه همیشه خلوت نیست همه می‌زا رو من رزو کردم تا با هم تنها باشیم راحت صحبت کنیم!

وقتی این جمله را گفت با دست به خودش اشاره کرد چقدر از نظرم این کارش شیرین امد!

ته دلم خالی شد!

برای چند لحظه ضربان قلبم به شماره افتاده بود!

این حرفش کامم را شیرین کرد؛ با لبخند گفتم: «خوب آقای شوهر نمی‌خوای بگی اون شب سر و کلت از کجا پیدا شد؟!»

لبخند دندان‌نمایی زد و چشم‌هایش را باریک کرد

نفسش را بیرون داد لب گشود

-من چند باری تو رو دیده بودم؛ دم در دانشگاهتون از دوستم رضا راجبت پرسیدم اونم گفت: «تو مهمونی اخر هفته میادش اونجا میتونی باهاش صحبت کنی.»

این شد که من الان در خدمتتم!

لبخندی به حرف‌هایش زدم و

دستم را آرام روی دست‌هایش قرار دادم این اولین تماس ما بود آرام دستم را گرفت.

گرمای دستش، به جزء به جزء بدنم نفوذ کرد؛

لب‌های خوش فرمش را با زبان تر کرد با همان نگاه شیرین به من خیر شده بود!

سکوت بینمان را با یک سوال شکستم و او را به حرف زدن دعوت کردم

-خوب تو چیکار می‌کنی؟

کمی جا به جا شد؛ و با سر انگشت دست راستش، روی میز نقش کشید و شروع به صحبت کرد

-هیچی تو شرکت بابام فعلا مشغول کار هستم سرم خیلی شلوغ شده!

از وقتی که پدر و مادرش به امریکا سفر کرده بودند. تا از آنجا برای شرکتی که در ایران دارند؛ که

نمایندگی آن در طهران بود؛ دارو بفرستند نیما خیلی درگیر کار شده بود.

اما با این حال برعکس من همیشه برایم وقت

می‌گذاشت و من حسابی درگیر درس و دانشگاه شده بودم؛ همین شده بود مشکل اصلی در

رابطه‌ی ما!

نیما به شدت بهانه‌گیری می‌کرد و از این‌که وقت کمی به او اختصاص می‌دادم ناراضی بود!

نیش و کنایه‌هایش بیشتر وقت‌ها کلافه‌ام می‌کرد اما به رویش نمی‌اوردم!

روزها یکی یکی می‌گذشت...

تا یکی از شب‌های دی ماه قرار بر این شد که با نیما به دربند برویم.

آماده کنار در خانه ایستاده بودم؛ ماشین

شاسی بلند مشکی نیما جلوی پایم ایستاد

در ماشین را باز کردم و ساعت روی دستم را

نشانش دادم لب زدم

-بیخ زدم بخدا!

این بود ساعت هشت شب؟!

نیم ساعته اینجا وایسادم می‌خواستم برم بالا دیگه!

با دستش سعی بر این داشت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد!

با لحنی که موج خنده در آن بود به حرف آمد

-ببخشید دلی باور کن ترافیک سنگین بود!

دلم نمی‌خواست امشب را خراب کنم با تکان دادن سر اکتفا کردم!

دستم را روی پاهایم گذاشته بودم که دست گرمش را روی دستم گذاشت نیم خیز شد و با

صدای آرام گفت: «دوست دارم خانم ازادمنش.»

دستش را محکم فشار دادم و به خیابان‌ها خیره شدم

سه ماهی بود که از آشنای من و نیما می‌گذشت. دلم می‌خواست؛ دلیل این قرار یک دفعه را بدانم.

نفسم را بیرون دادم همان‌طور که به خیابان‌ها خیره شده بودم با سوالم سکوت ماشین را در هم زدم

-نیما دلیل این قرار چیه عزیز دلم؟ هنوزم نمی‌خواهی چیزی بگی؟!

دستش را از روی دستم برداشت دنده را عوض کرد و با دستش ضبط را روشن کرد؛ موزیک آرامی پخش شد؛ نیم نگاهی به من انداخت با همان لحن گرم همیشگی‌اش جواب داد

-حالا وقتی بریم متوجه میشی نفسم!

با دست به ساختمانی که از آن رد می‌شدیم؛ اشاره کرد و ادامه داد

-دلی می‌دونستی خونتون نزدیک به خونه یکی از دوستای منه؟

با چشم‌های گرد شده به او نگاه کردم و لب زدم

-نه از کجا باید بدونم؟!

لبخندش تبدیل به خنده شد و با دستش لپم را آرام کشید و جواب داد

-درست میگی تو از کجا باید بدونی اخه!

اسمش اراز زندی هست می‌خوام باهاش کار کنم البته اگه قبول کنه عالی میشه!

با دستش روی فرمون ماشین ضرب گرفت؛ ادامه داد

-ببینم میشه امشب مخش بزوم یا نه!

یک لحظه متوجه جمله‌اش شدم

او گفت: «امشب؟!»

یعنی او هم امشب با ما است؟!

با تعجب نگاهی به نیما که خونسردتر از همیشه بود انداختم تکانی به خودم دادم و با تعجب

سوالم را پرسیدم!

-من الان درست فهمیدم این دوستت اراز هم قراره امشب با ما بگذرونه؟!

چرا من بی خبرم نیما؟!

این خونسردی‌اش با اعصابم بازی می‌کرد

همان‌طور آرام نشسته بود انگار که سوالم برایش کاملاً عادی بود!

با بی تفاوتی گفت: «نه عزیزم منظورم این بود که امشب تماس بگیرم صحبت کنیم.»

دلم می‌خواست حرفش را باور کنم اما، یک حسی ته دلم می‌گفت قرار امشب، تصادفی یا از سر

دلتنگی نمی‌تواند باشد!

از کنار یک برج بزرگ رد شدیم که نیما دوباره به حرف امد

-اینا این خونه دوستمه که گفتم!

سرم را تکان دادم حرفی نزدم دلم می‌خواست هر چه زود تر به مقصد برسیم!

تا دربند صدای شهاب مظفری را با جون دل گوش دادم.

ماشین از حرکت ایستاد کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم.

نیما زود تر از من پیاده شد. تا در را برایم باز کند. دستم گرفت کمک کرد تا پیاده شوم همیشه با من مثل ملکه‌ها برخورد می‌کرد!

و همین کارهایش بود که من را در این مدت کم وابسته به خود کرده بود!

دستم را محکم در دستش فشرد.

شانه به شانه قدم برمی‌داشتیم به تخت مورد نظر رسیدیم با جمعیت زیادی برخوردیم؛ که با کیک تولد رو به رویم ایستاده بودند!

و برایم "تولدت مبارک" میخواندن!

متعجب به آنها نگاه کردم. هیچ کدام را نمی‌شناختم!

نیما جعبه‌ای از جیب کت زرشکی رنگش که ترکیب

رنگی قشنگی به شلوار و پیراهن مشکی‌اش داده بود؛ در آورد و رو به رویم ایستاد

با همان لبخند شیرینش جعبه را

رو به رویم گرفت

لب زد

-تولدت مبارک دلی!

امیدوارم سلیقمو بپسندی!

انقدر تعجب کرده بودم؛ متوجه نبودم نیما از چه حرف می‌زند!

آخر تولد من دو روز دیگر بود!

دست گرمش را روی صورتم گذاشت؛ آرام صورتش را متمایل کرد؛ نزدیکم شد!
شیرینی لب‌هایش مزه دهانم را به کل عوض کرد!
چشم‌هایم خود به خود روی هم امد!
برای چند ثانیه نفس در سینه‌ام حبس شد!
شاید کمی زیاده روی کرد!
اما، در دلم غوغایی به پا شد؛ که تا الان تجربه‌اش نکرده بودم!
من را از خودش جدا کرد اما، نفس‌هایش ول کن نبود!
آرام صورتم را نوازش می‌کرد!
تازه متوجه دست و سوت اطرافمان شدم!
مطمئن بودم از خجالت گونه‌هایم سرخ شده است!
سرم را پایین انداختم؛ دستم را محکم مشت کرده بودم!
نیما دستم را گرفت و دستبند زیبایی که به مناسبت تولدم برایم گرفته بود؛ را به دستم بست!
اسمم روی دستبند حک شده بود!
از سلیقه‌ای که به خرج داده بود خوشم امد!
دستش را فشار دادم و با لبخند از او آرام تشکر کردم!
از استرس و خجالت دلم نمی‌خواست؛ سرم را بالا بیاورم!
نفس عمیقی کشیدم که نیما آرام کنار گوشم لب زد
-دلی خوبی عزیزم؟!
نگرانی را می‌توانستم در صدایش متوجه شوم
اما او انگار کمر به قتل من بسته بود!

این صدا کنار گوشم حال دلم را عوض می‌کرد!

با تکان دادن سر اکتفا کردم!

نیما با لبخند جذاب و گیرایش نگاهم کرد آرام

لب گشود

-ببخشید از دوستان کس خاصی نمی‌شناختم

دوستای خودم و دعوت کردم!

درضمن میدونم تولدت دو روز دیگه هست نفسم!

خواستم اون روز با خانواده بگذرونی!

از این درک بالا و شعورش خوشم امد!

از شدت استرس با صدایی که لرزش در ان پیدا بود زیر لب ممنون گفتم که فکر نکنم شنیده باشد!

با دوستان نیما سریع خو گرفتم؛ جو صمیمانه‌ای برپا شده بود!

و صدای خنده‌هایمان سر به فلک کشیده بود!

چندی بعد بوی عطر تلخی مشامم را قلقلک داد!

صدای پایش را می‌شنیدم با ابهت قدم برمی‌داشت!

گره بین ابروهای مشک‌اش جذاب ترش کرده بود؛ برعکس نیما چشم‌های به رنگ شب داشت

با ته ریش مشکلی!

دسته‌ای از رزهای قرمز را به سمتم گرفت

و با صدای خش دار لب گشود

-شما دلارام هستی؟

محو چشم‌های درشت و گیرایش شده بودم

جلوی پایش بلند شدم؛ اختلاف قدهایمان کاملا معلوم بود؛ با قدی بلند و هیكل خوش فرم رو به رویم ایستاده بود؛ از این همه ابهتش کمی ترسیدم و بریدا جواب دادم
ب... ل... ه... خودم هستم.

گریه‌ی بین ابروهایش کم رنگ شد و با صدای مردانه خش دارش به حرف امد
-اراز زند هستم؛ تولدت مبارک
گل‌ها را از او گرفتم!

و رویش را به نیما داد و به او مردانه دست داد

به سمت تخت خالی رفت و روی ان نشست

بافت مشک‌اش همخوانی عجیب با پوست سفیدش داشت!

گل‌ها را به اغوش کشیدم و ان‌ها را بو کردم

بوی گل‌ها در بوی عطر تلخ مردانه اراز گم شده بود!

نیما با او مشغول صحبت کردن بود.

چندی بعد شام را آوردن بعد از اتمام غذا، از بچه‌ها خداحافظی و تشکر کردم بابت این شب
قشنگ و تکرار نشدنی!

-

از ان شب یک ماه می‌گذشت!

نیمه‌های بهمن ماه بود که با تماس نیما و تصمیم

ناگهانی‌اش تعجب کردم!

انقدر جدی و مطمئن صحبت می‌کرد نتوانستم مقابلش قد علم کنم!

تصمیم بر این داشت اخر همین هفته به خواستگاری‌ام بیاید!

به او بیشتر از هر چه وابسته شده بودم!

نمی‌توانستم بدون نیما به زندگی‌ام ادامه دهم!

اما به نظرم این تصمیم خیلی عجولانه بود!

حس ان روزهایم را نمی‌دانستم!

نمی‌دانستم کجای زندگی قرار دارم!

خوشحال بودم از این‌که زندگی‌ام را تا آخر عمر کنار نیما می‌گذرانم اما این تصمیم کمی مرا می‌ترساند!

نیما من را به خودش وابسته کرده بود!

این‌که هر روز با هم ناهار را بیرون می‌خوردیم؛

با او به خانه می‌رفتم، و بیشتر وقتم را با نیما پر می‌کردم من را زود تر از آنچه فکر می‌کردم وابسته کرد!

از این‌که عاشقش شده باشم شک داشتم!

شاید وابستگی بود!...

شاید ما خیلی سریع تصمیم گرفتیم!

قرار بود آخر هفته به خانه‌ایمان بیاید.

تنها مشکلی که نیما داشت؛ این بود که پدر مادرش کارهای بلیط‌شان درست نشده بود؛ تا بتوانند نیما را همراهی کنند!

پدرم خیلی روی این مسائل حساس بود!

همین حساسیت‌هایش من را می‌ترساند!

هماهنگی‌ها انجام شده بود.

نیما با مادرم صحبت کرده بود و از شرایطش برای مادرم گفته بود!

هر چه به روزهای آخر هفته نزدیک‌تر می‌شدیم؛

استرس و دلهره بیشتر وجودم را فرا می‌گرفت؛

احساس می‌کردم عاقبت این کار خوش نیست!

بالاخره جمعه شب رسید!

بی‌قراتر از همیشه بودم؛ این بی‌قراری‌ام تبدیل به بغض شده بود!

بغضی که گلویم را بیشتر و بیشتر فشار می‌داد!

دستم را روی صورتم گذاشتم؛ و شروع به متر کردن اتاق کردم پنج دقیقه مانده به ده و هنوز نیما نیامده!

کاش ساعت‌ها جلو نروند!

کاش تصمیم نیما عوض شود!

فکر این‌که پدرم او را پس بزند دیوانه‌ام می‌کرد!

من به او وابسته شده بودم؛ هیچ دلم نمی‌خواست او را از دست دهم!

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ با صدای ایفون

روح از تنم جدا شد!

از فرط استرس کف دستم خیس عرق شده بود!

نفس‌هایم به شماره افتاده بود به زحمت نفس می‌کشیدم دستم را به دیوار گرفتم؛ و چند نفس

عمیق کشیدم؛ تا نفس‌هایم را منظم کنم!

یسنه در اتاق را باز کرد و با صدای آرام لب‌گشود

-دلی، نیما اومده نمی‌خوای بیایی بیرون؟!

با شنیدن اسمش لایه‌ای از اشک، دید چشم‌هایم را پوشاند؛ سرم را بالا اوردم؛ با بغض جواب دادم

-یسنا دلم شور میزنه؛ می‌ترسم!

می‌ترسم بابا نیما رو قبول نکنه یسنا!

اگه قبول نکنه چیکار کنم؟!

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد؛ بالاخره این بغض که چند روز، دستان قدرتمندش را روی گلویم گذاشته بود؛ دست برداشت!

یسنا به طرفم آمد و من را به اغوش خواهرانه‌اش دعوت کرد!

پیشانی‌ام را بوسید و آرام زیر لب گفت: «دلی اخی این فکر چیه می‌کنی؟!

چرا بابا قبول نکنه؟!

الان به این حرفا فکر نکن؛ فعلا بیا چایی رو ببر مامان بابا رو راضی میکنه عزیزم.»

دلم می‌خواست حرفش را باور کنم اما، یسنا خودش هم از حرف‌هایش مطمئن نبود!

دستبندی که هدیه نیما بود را به دستم بستم؛ مقابل ایینه ایستادم و خودم را برای آخرین بار نگاه کردم!

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم؛

سینی چایی را از مادرم گرفتم و به سمت نیما قدم برداشتم؛ از شدت استرس دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد!

صدای قلبم را می‌شنیدم؛ بد خودش را به در دیوار می‌زد!

لرزش دست‌هایم انقدر زیاد بود که صدای خوردن استکان‌ها بهم بلند شده بود؛ به نیما که آرام نشسته بود رو به روی پدرم زل زدم!

ارامش در چشم های عسلی اش موج می‌زد؛ مثل همیشه خوش پوش بود؛ کت سفید رنگش با پیراهن و شلوار مشکی اش همخوانی زیبایی را به وجود آورده بود؛

تا نگاهی به من افتاد؛ لبخند دندان نمایی زد

و چشمک زیرکانه‌ای که از چشم پدرم دور نماند!

چایی را تعارف کردم؛ زیر لب تشکر کرد و چای را برداشت؛ به پدرم تعارف کردم و روی مبل نشستم؛

پیراهن کالباسی رنگم را کمی رو تنم صاف کردم.

پدرم شروع به صحبت کرد و از نیما پرسید

-خوب آقای ازادمنش پدرتون کجاست؟

چرا امشب تشریف نیاوردن؟ نکنه قابل ندونستن؟

نیما که داشت چایی را فوت می‌کرد

با لبخند به پدرم خیره شد و استکانش را روی میز گذاشت؛ کمی جا به جا شد و با اخمی ساختگی میان ابروهای قهوه‌ای رنگش که جلوه‌ای خاص به صورتش داده بود؛ به حرف امد

-این چه حرفیه آقای عالی‌مقام!

اختیار دارید؛ متأسفانه کارای اومدنشون درست نشد و نتونستن خدمت برسن من عذر می‌خوام!

پدرم نگاهی به من انداخت؛ اخم تندی بین ابروهایش در حال دویدن بود!

نگاهش را به نیما داد و ادامه داد

-خوب شما کارتتون چیه پسرم؟!

نیما سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و با همان لبخند که حالا ساختگی به نظر می‌رسید؛ گفت: «من مدیر عامل و رئیس شرکتی هستم که تو ایران داریم و این شرکت، نمایندگی ما هست در تهران.»

پدرم که تازه انگار گره سوال‌هایش باز شده بود؛ پایش را روی هم انداخت و ادامه داد

-خوب شما چند ساعت هست؟ دانشگاهت تموم کردی؟ از خودت چی داری؟

نیما که حالا استرس را می‌شود از چشم‌هایش فهمید و سعی بر این داشت که آرامش خودش را حفظ کند و با صدایی رسا جواب پدرم را بدهد؛ لب زد

-من بیست هفت سالم هست و درسم تموم کردم و

مستقل زندگی می‌کنم و از لحاظ مسکن مشکلی ندارم

پدر نیما همه جوره او را ساپورت می‌کرد و مشکل مالی نداشت.

پدرم یک تایی ابرو اش را بالا داد نفسش را بیرون داد و لب زد

-دلارام هنوز درسش تموم نکرده و الانم بیست دو سالش هست!

باید درسش حتما بخونه!

نیما نگاهی به من انداخت و با همان لبخند جذاب و خواستنی‌اش جواب پدرم را داد

-من با درس خوندن دلارام مشکلی ندارم!

پدرم سرش را تکان داد و هیچ نگفت!

همین سکوتش مرا می‌ترساند!

انگار، آرامش قبل از طوفان بود!

مراسم به خوبی تمام شد. و پدرم از نیما خواست تا منتظر جوابش باشد!

چندی بعد که نیما رفت.

مادرم لب گشود و گفت: «امیر جان حالا جواب چی بدیم؟»

انگار چشم‌هایم به لب‌های پدرم قفل شده بود!

منتظر بودم کلمه‌ای از دهانش در بیاید؛ اب دهانم را با صدا قورت دادم؛ ناخداگاه دست یسنا را گرفتم و محکم فشار دادم!

یسنا زیر لب "اروم باش دلی" زمزمه کرد.

اما، مگر دل من می‌توانست آرام باشد؟!

پدرم نگاهی به صورتم انداخت و لب زد

-دلارام دختر با شعوری هست؛ اگه موقعیت یه جور دیگه

بود می‌تونستم راحت بگم هر چی خودش انتخاب کنه!

اما الان نمیشه!

مادرم ادامه حرف پدرم را در دست گرفت؛ گفت: «خوب الان تو نظرت چیه؟»

پدرم ابروهایش را بالا داد؛ نفس‌اش را با صدا بیرون داد؛ گفت: «مهناز جون لطفا زنگ بزن به اقایی ازادمنش و عذرخواهی کن و بگو تا خونوادش نبینم نمیتونم اجازه بدم این وصلت سر بگیره

و این رابطه از این به بعدش اشتباس!»

در یک لحظه احساس کردم دنیا برایم تمام شد؛

چشم‌هایم سیاهی رفت؛ دستم را دور بازوی یسنا حلقه کردم و چشم‌هایم را بستم؛ حتی به گوش‌هایم، هم اعتماد نداشتم!

اشک مقابل دیدم را گرفته بود؛ بغض در گلویم در حال دویدن بود!

اما، نمی‌شکست!...

این بغض لعنتی داشت من را خفه می‌کرد!

با صدای بغض الود لب زدم

-اخه چرا بابا؟

من نیما رو دوست دارم؛ چرا میگی نه؟

پدرم طاقت نداشت کسی حرفش را زمین بندازد؛ اخم تندی کرد و فریاد زد

-رو حرف من حرف نزن!

مگه طرف خونواده نداره که خودش تنهایی بلند شده اومده؟!

من دختر به همچین ادمی نمیدم؛ دلش خواست با پدر و مادرش بیاد؛ خواستگاری کنه حرفی نیست!

اما، تا اون موقع اصلا دورت نباشه دلارام!

با حرفاش قلم هزار تکه شد؛ احساس کردم هوای نیست برای نفس کشیدن!

دستم را روی سینهام گذاشتم؛ چند نفس عمیق کشیدم؛ فکر این که با نیما حرف نزنم من را دیوانه می کرد!

تمام قدرتم را جمع کردم و بریده بریده شروع به صحبت کردم

-من... دو... سش... دار... م...

این بار انقدر بلند فریاد زد که گوش فلک را کر کرد!

از ترس چند زدم به عقب رفتم؛ تنم شروع به لرزیدن کرد؛ از شدت فریاد چشم هایم را روی هم ناخداگاه فشار دادم!

-اگه فردا خونوادش تو رو نخواستن چی؟!

باید اونا هم تو رو ببینن یا نه؟!

شاید اصلا از تو خوششون نیومد!

انگار بچه بازیه!

دیگه حرفش نزنید این بحث تموم شد!

بدون این که نگاهی به حالم کند با بی تفاوتی راهش را گرفت و به سمت اتاقش رفت!
با چشم‌های اشکی،

بدون توجه به نگاه ناراحت یسنا و مادرم به سمت اتاق قدم برداشتم.

نمی‌دانستم چگونه این خبر را به نیما بدهم؛ چه واکنشی نشان می‌دهد؟!
می‌ترسیدم...

گوشی را در دستم فشردم با دست روی صفحه کشیدم؛ آرام اسم نیما را لمس کردم؛ با صدای بوق
در گوشم انگار، تمام بدنم به یک باره یخ کرد!

صدای نیما در گوشیم پیچید، ناخداگاه قطره‌ای اشک لجوج از گوشه چشمم پایین آمد.
دستم را روی دهانم گذاشتم؛ تا صدای هق هقم را خفه کنم!

نفسی عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم!

با صدای لرزان لب گشودم

-نیما؟!

صدای آرامش انگار ابی روی اتشی که در دلم گر گرفته بود؛ و تمام تنم را می‌سوزاند بود!
چقدر به اغوش گرم و مردانه‌اش نیاز داشتم؛ با بغض به حرف ادمم

-بابام قبول نکرد!

میگه تا وقتی که با پدر مادرت نیایی همین وضع هست؛ میگه تا اون موقع نباید با تو حرف بزنم!
صدای نفسش را از پشت تلفن می‌شنیدم؛ چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ اشک صورتم را
پوشانده بود!

روی دست دراز کشیدم و گوشی را روی ایفون گذاشتم.

نیما با لحنی آرام به حرف آمد

-دلی نترس من بابات راضی می‌کنم

الان حالت خوب نیست عزیز دلم، سعی کن بخوای قول میدم؛ با بابات حرف بزنم

باشه؟!

با گفتن باشه‌ای تماس ما تمام شد؛ خودم را به اغوش تخت سپردم؛ آرام چشم‌هایم را روی هم گذاشتم!

اما مگر امشب تمام می‌شد!...

از شب یلدا هم طولانی تر بود!

-

یک هفته از شب خواستگاری می‌گذشت

این یک هفته مرا از پا در آورده بود!

در این مدت نیما هر روز با پدرم صحبت می‌کرد.

اما پدرم انگار که لج کرده بود؛ هر بار تند تر از بار قبل می‌شد؛ تحمل این تندی را نداشتم!

او همیشه با من مهربان بود؛ اما دیگر در خانه مهری وجود نداشت!

جایش را به فریادهای وقت بی وقت پدرم داده بود!

دیگر توان این همه درد را نداشتم!

با صدای فریاد پدرم چشم باز کردم؛ برایم عادت شده بود!

انگار که فریاد کشیدن؛ کار هر روزش بود اگر انجام نمی‌داد روزش، شب نمی‌شد!

عوض شده بود؛ نمی‌شناختمش!

انگار کسی دیگر جایش آمده؛ اخم لحظه‌ای یقه پیشانی‌اش را رها نمی‌کرد!

اما این بار فرق داشت؛ صدای نیما را می‌شنیدم که با التماس از پدرم می‌خواست که من را ببیند!

یک هفته بود. او را ندیده بودم؛ انقدر دلم به تنگ آمده بود؛ که بهانه گیر شده بودم!

از تخت خوابم که برایم قبری پیش نبود دل‌کندم!

تمام توانم را به پا‌هایم دادم؛ قدم تند کردم

و در را باز کردم با دیدن نیما که یقه‌اش در دست پدرم فشرده می‌شود؛ انگار همین جان نداشته‌ام را هم گرفتند!

دلم می‌خواست نیما را از دست پدرم بیرون بکشم؛ یک دل‌سیر خودم را مهمان اغوش مردانه‌اش کنم!

مادرم سریع دستم را گرفت تا جلو نروم!

نیما که با دیدن من چشم‌هایش برق زد!

و با صدای آرام که دلتنگی در آن پیدا بود اسمم را صدا زد

-دلارام؟

اشک در چشم‌هایم مهمان شد؛ از دیدنش به سر ذوق امدم؛ با دیدنش حتی در این وضع انگار که دنیا را به من داده بودند؛ دلم می‌خواست صورت مردانه‌اش را نوازش کنم!

با صدای پدرم که گوش‌هایم به فریادهایش عادت کرده بود

به خودم امدم!

-کی گفت پاتو از آن خراب شده بیرون بذاری؟!

برو گمشو داخل تا پاتو خورد نکردم!

مادرم سعی داشت من را به داخل خانه ببرد

اما دلم سرکش شده بود!

انگار اصلا حرف پدرم را نشنیده‌ام

نگاهم دوخته شده بود به چشم‌های عسلی نیما که با نگاه شیرینش، طعم تلخ این روزهایم را از بین برد!

پدرم به سمت من قدم تند کرد؛ می‌خواست حرفش را به کرسی بنشانند!

اما انگار یادش رفته بود که چه کسی مقابل او قرار دارد!

مقابلم قد علم کرد و با فریاد خواست؛ که به خانه برگردم!

اما من بعد از یک هفته تکه‌ای از قلبم را دیده بودم؛ هنوز چشم‌هایم راضی نشده بودند!

نفس‌های عصبی پدرم، برایم مثل نوازش شده بود!

دستش را بلند کرد و محکم بر صورتم فرود آورد؛

پدرم همراه با اشک از چشمم افتاد!

مادرم سعی بر این داشت پدرم را آرام کند؛ تا حرمت‌ها بیشتر از این شکسته نشود!

اما دلم دیگر این مرد خشن را نمی‌خواستم؛ او پدر من نبود؛

کسی که دخترش دلارام را بیشتر از هر کس در دنیا دوست داشت؛ حالا با دست‌های خودش من را به زمین می‌زد!

نیما به طرفم دوید و شانه‌های بی‌جانم را گرفت و من را از روی زمین بلند کرد؛ با دستش خون گوشه لبم را پاک کرد!

لبم می‌سوخت، اما به پای سوزش قلبم نمی‌رسید!

پدرم که طاقتش تمام شده بود یقه نیما را گرفت و دوباره صدایش را در سرش انداخت لب زد

-کی به تو گفت پاتو بذاری تو خونه من کثافت؟!!

گمشو برو بیرون!

این بار نیما سکوت نکرد؛ با دستش، دست پدرم را از یقه‌اش جدا کرد و با فریاد جواب داد

-دلارام مال خودم می‌کنم!

این و به شما قول میدم!

هیچکس نمیتونه دلارام ازم بگیره!

با لبخند به چشم‌هایم نگاه کرد؛ و راهش را گرفت رفت!

مادرم بازویم را گرفت و آرام با همان لحن مادرانه‌اش من را آرام کرد و به خانه برد!

پدرم پشت سر من و مادرم وارد خانه شد بازیم را از دست مادرم بیرون کشید؛ با فریاد گفت: «چرا اومدی بیرون؟ مگه نگفتم دیگه نمیخوام اون مرتیکه تو رو ببینه؟!»

دیگر صبری برای تحمل نداشتم؛ با بغض صدایم را در سرم انداختم لب زدم

-چون دوستش دارم!

چون دلم براش تنگ شده بود!

تو اصلا دل داری که بخوای بفهمی؟!!

معلومه که نداری!

اگه داشتی دست رو من بلند نمی‌کردی!

از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود؛ نگاهی به جنگل چشم‌هایش که در حال سوختن بود انداختم؛ دستش را بالا برد تا بار دیگر من را از یاد ببرد!

با نیش‌خند نگاهی به چشم‌های قرمزش کردم؛

مادرم مقابل پدرم ایستاد و با کلافگی و عصبانیت لب گشود

-چته؟ چرا هی دست رو بچه بلند می‌کنی؟!!

یه هفته تموم خونه همه رو کردی تو شیشه

بسه دیگه!

مادرم بازویم را گرفت و با مهربانی من را تا اتاقم همراهی کرد در قبرم را باز کردم و خواستم تنها باشم!

خسته شده بودم دیگه این زندگی را نمی‌خواستم؛ از لج کردن‌های پدرم، از اصرارهای نیما خسته شده بودم!

-

ساعت از هشت شب گذشته بود؛ روز پر تنشی را پشت سر گذاشته بودم؛ کاش زمان هر چه زود تر تمام کند این بازی را!

روی تخت دراز کشیده بودم؛ صدای گوشی توجه‌ام را جلب کرد؛ به صفحه که اسم نیما را نشان می‌داد نگاه کردم؛ دو دل بودم برای جواب دادن!

انگشتم را روی صفحه کشیدم و تماس را وصل کردم؛ حرف‌هایش برایم غیر قابل هضم بود!

فکر این‌که فرار کنم و با او زندگی کنم؛ تنم را

می‌لرزاند به آرامی و بریده زیر لب زم زمه کردم

-ف... را... ر... کنیم؟!

حرفم را با اطمینان کامل تایید کرد "اره فرار کنیم!"

ضربان قلبم به یک باره بالا رفت احساس کردم

الان است؛ که قلبم از سینه‌ام بیرون بزند

با صدای آرام لب زدم

-نیما نمیتونم؛ نمیتونم این‌و ازم نخواه!

لحنش به یک باره تغییر کرد و با صدای آرام و دلنشین، که دلم را آرام می‌کرد خواست که پنج دقیقه مانده به چهار جلوی در ایستاده باشم!

اگر نباشم؛ او را برای همیشه از دست خواهم داد!

گوشی را قطع کردم؛ در شرایط مناسبی نبودم که تصمیم به این مهمی را بگیرم؛ از استرس دست‌هایم می‌لرزید، اشک ناخداگاه در چشم‌های مشکوام جمع شده بود؛ از روی تخت بلند شدم و شروع به متر کردن اتاق شدم؛ مقابل آینه ایستادم

نگاهی به خودم انداختم؛ این من نبودم این ادم دلارام نبود؛ دلارام انقدر شکسته و درمانده نبود!

کلافه دستی به صورتم کشیدم؛ نفسم را با صدا بیرون دادم؛ مادرم پشت در خواست تا سر میز شام بروم؛ اما مگر میلی به غذا برایم مانده بود!

اما، شاید این آخرین شام چهار نفره ما باشد.

—

ساعت از سه گذشته بود؛ روی تخت نشسته بودم

و به چمدان‌هایی که گوشه دیوار بود نگاه می‌کردم!

با پایم روی زمین ضرب گرفتم؛ چشم‌هایم از اشک پر و خالی می‌شد!

چمدان‌هایم را برداشتم و پشت در خانه گذاشتم؛

برای آخرین بار نگاهشان کردم می‌دانستم این راه،

برگشتی ندارد!

چه مظلوم به خواب رفته بود؛ مادرم!...

کاش می‌توانستم برای آخرین بار او را در اغوش بگیرم اما...

نامه را در اتاقم گذاشتم و با قدم‌های سست به سمت چمدان‌ها رفتم.

از خانه بیرون امدم؛ از حیاط خانه گذشتم.

نیما پیاده شد و با لبخند از من استقبال کرد!

چمدان ها را در صندوق گذاشت و در را برایم باز کرد!

سریع سوار شد و به راه افتادیم.

برگشتم و به خانه پدریم نگاهی انداختم؛ خانه‌ای که مطمئن بودم فردایش جهنم خواهد بود!

با صدای نیما به خودم امدم

-دلارام؟ حالت خوبه؟

زیر لب "بله‌ای" ارام گفتم که حتی صدایش را خودم هم نشنیدم؛ دستم را نزدیک لبش برد و بوسه‌ای به دستم زد!

نگاهی به صورتم انداخت لب زد

-عزیز دلم فردا میریم عقد می‌کنیم؛ برات بهترین زندگی می‌سازم؛ بچه دار میشیم

کدوم مادر بزرگ و پدر بزرگی رو دیدی که با دیدن نوه‌شون دلشون به رحم نیاد؟

دست‌هایش را محکم فشار دادم؛ نگاهم را از خیابان‌ها گرفتم و به نیم رخ نیما دوختم

با صدایی ارام لب زدم

-بابام هیچ وقت منو نمی‌بخشه میدونم!

لطفا تا پیشمون نشدم بحث تموم کنیم!

"چشمی" زیر لب گفت و ماشین در سکوت فرو رفت

تا رسیدن به خانه‌ی نیما، حرفی بینمان زده نشد!

ماشین از حرکت ایستاد؛ نیما پیاده شد و صندوق را باز کرد؛ چمدان‌ها را در آورد و به سمت در خانه برد؛ با اسانسور به طبقه دهم رفتیم.

کلید را در، در چرخاند در را با پا هول تا باز شود.

چمدان‌ها را داخل گذاشت؛ و تعارف کرد تا وارد خانه شوم؛ خانه‌ای شیک و خوبی بود رنگ قرمز و مشکی همخوانی زیبایی را به وجود آورده بود؛ پرده‌های قرمز و مبل‌هایی مشکی. نیما پشت سرم ایستاده بود؛ دستش را دور کمرم حلقه کرد؛ سرش را به آرامی کنار گوشم آورد لب زد

-سلیقم چگونه؟ از خونمون خوشتر اومد؟

دستم را روی دستش گذاشتم؛ و سرم را کمی به سمتش برگرداندم گفتم: «عالیه عزیزم»

دستم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند

لب زد

-مطمئن بودم خوشتر میاد سه ماهی میشه خریدمش، میخوای اتاقمون ببینی؟!

لبخندی روی لب‌هایم نشست و با تکان دادن سر اکتفا کردم دستم را در دستش فشرد و من را با خودش کشاند؛ در را باز کرد و از من خواست تا وارد اتاق شوم؛ اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود؛ چراغ را روشن کرد؛ با تختی که از گل برگ‌های رز قرمز تزیین شده بود؛ رو به رو شدم!

از هیجان دستم را مقابل دهنم گرفتم؛ نیما وارد اتاق شد و با لبخندی دندان‌نما لب زد

-اتاقمون چگونه؟!

دستم را باز کردم تا در اغوش مردانه‌اش، خودم را گم کنم!

دستم را دور گردنش حلقه کردم؛ به آرامی کنار گوشش بهو حرف امدم

-همه چیز عالیه نیما مرسی!

سرش را مقابل صورتم قرار داد؛ نگاهش به لب‌هایم خیره بود؛ حلقه دستش را تنگ تر کرد؛ تا فاصله‌یمن کم شود؛ لبم را میان لب‌هایش پیدا کردم؛ انقدر در اغوشش گم شده بودم

که متوجه نشدم کی رویم خیمه زد!

نفس‌هایش لب‌هایم را به نوازش می‌گرفت؛

با لحنی آرام لب زد

-دلارام، اجازه میدی؟!

با بوسه‌ای بر لب‌هایش رضایت خود را اعلام کردم؛ و از دنیای دخترانه‌ام خداحافظی کردم!

ساعت یازده صبح وقت محضر داشتیم؛

با برخورد نور خورشید چشم‌هایم را باز کردم؛

با دست چشم‌هایم را مالیدم؛ کمی در تخت جا به جا شدم. درد خفیفی کمرم را اذیت می‌کرد؛

با دستم آرام زیر دلم را ماساژ دادم، با یادآوری دیشب یاد قرار محضرم افتادم؛ نگاهی به ساعت مشکی روی دیوار انداختم؛ ساعت از دوازده گذشته بود؛ خواب مانده بودم.

آرام از جایم بلند شدم؛ و نیما را صدا زدم. اما جوابی نگرفتم؛ با کمک گرفتن از تخت از جایم به سختی بلند شدم؛ با هر قدم درد کمرم بیشتر می‌شد.

نیما را برای چندمین بار صدا زدم اما کسی جوابم را نداد؛ از اتاق بیرون امدم راه رو باریک را گذراندم؛ نگاهی به سالن انداختم اما نیما نبود؛

شدید احساس گرسنگی می‌کردم؛ آرام به سمت یخچال قدم برداشتم؛ در یخچال را باز کردم اما جز آب پرتقال خوراکی دیگری نبود؛

شاید نیما برای خرید بیرون رفته است؛ آرام روی صندلی پشت میز نشستم؛ خودم را مهمان چند تکه کیک با آب پرتقال کردم؛ آرام روی مبل نشستم و تلویزیون را روشن کردم؛ تا خودم را سرگرم کنم. اما، فکر این‌که الان در خانه پدرم

جهنمی بر پا شده؛ که آتش قیامت در برابرش کمر خم می‌کند

تنم را به لرزه در می‌آورد؛ از درد دلم کلافه شده بودم؛ دستی به موهایم کشیدم؛ از جایم بلند شدم و به طرف حمام قدم تند کردم؛ بهتر بود دوش بگیرم.

آب گرم تنم را نوازش می‌کرد. چشم‌هایم، آرام روی هم رفت؛ فکر دیشب و اتفاق‌هایش غوغایی در دلم بر پا کرد!...

با حوله موهایم را خشک کردم؛ نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت از یک ظهر گذشته بود. اما خبری از نیما نبود؛ لباسم را بر تن کردم؛

روی تخت نشستم؛ گوشی را برداشتم و اسم نیما را لمس کردم؛ با شنیدن جمله‌ی "دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می‌باشد..." انگار سطلی پر از یخ روی تنم خالی شد؛ نگرانیم اوج گرفت؛ شاید بلایی سرش آمده باشد!

شاید پدرم او را پیدا کرده باشد!...

دلم هزار راه رفت و امد!

اما نیما نیامد!...

از انتظار و نگرانی لبم را به دندان کشیدم با پایم روی زمین ضرب گرفتم؛ چندین بار گوشیم را نگاه کردم؛ اما خبری نبود!

چند بار تماس گرفتم؛ اما خاموش بود!

ساعت نزدیک به شیش عصر بود؛ نگران بودم اما دستم به جایی بند نبود!

بغض گلویم را فشار می‌داد؛ اما توان شکستنش را نداشتم!

نفس عمیقی کشیدم؛ در دل خدا خدا می‌کردم اتفاقی رخ نداده باشد!

صدای تق تق در امد؛ به امید این‌که نیما باشد؛ به سمت در پرواز کردم؛ در را باز کردم اما با چهره‌ی مردی میان سال رو به رو شدم؛ در را تا نیمه بستم و لب زدم

-بفرمایید؟

پیرمرد لبخندی زد؛ ادامه حرفم را در دست گرفت گفت: «سلام دخترم آقای ازادمنش هستن؟»

بخاطر این‌که فراموش کرده بودم سلام کنم شرمنده سرم را پایین انداختم و جواب دادم

-سلام، نه نیستن مشکلی پیش اومده؟

می‌تونم فامیل شریفتون بپرسم؟

لبخند پیرمرد عمیق‌تر شد؛ دستی به صورتش کشید و شروع به صحبت کرد

-رضایی هستم؛ اومدم بگم سه ماه اجازه خونشون عقب افتاده لطف کنید وقتی اومدن بگید یه زنگ به من بزنن.

با حرف‌هایی آقای رضایی از تعجب چشم‌هایم گرد شد زبانم بند امده بود؛ بریده بریده پرسیدم

-م...گ...ه...خونه برای خود اقای ازادمنش نیست؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: «بود!»

الان دیگه نیست!

سه ماه قبل به من فروختن و خودشون از من اجازه کردن؛ و الان سه ماه هست اجازش به من ندادن؛ شما چیکاره اقای ازادمنش هستین؟»

حالا باید چه می‌گفتم؟!

می‌گفتم؛ خانمش هستم؛ اما بدون سند؟!

نیما تو با من چه کردی؟!

به چشم‌هایی ابی رنگ اقای رضایی خیره شدم؛ جوابی برای حرفش نداشتم؛ انگار که حرف زدن را از یاد برده بودم!

با صدای اقای رضایی به خودم ادمم

چند بار پشت سر هم پلک زدم و جوابش را من کنان دادم

-من خواهرش هستم؛ از این پیش امد خبر نداشتم؛ حتما می‌گم با شما تماس بگیره!

با خداحافظی در را محکم بستم؛ به دیوار پشت سرم تکیه دادم؛ باورم نمی‌شد که نیما به من دروغ گفته باشد؛ به سمت گوش‌ام قدم تند کردم؛ دوباره و دوباره شماره گیری کردم اما، خاموش بود!

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود؛ احساس بی‌پناه

بودن داشت مرا خفه می‌کرد؛

به سمت پذیرایی قدم‌هایم را تند کردم؛

باید دفتر تلفن را پیدا می‌کردم شاید شماره‌ای از دوستانش نوشته باشد؛ شاید بتوانم خبری از نیما بگیرم!

کنار دفتر تلفن نامه‌ای گذاشته شده بود؛ بی اراده نامه را برداشتم؛ روی مبل نشستم تا نامه را بخوانم؛ اشک‌هایم بی اراده صورتم را خیس می‌کرد؛ باورش برایم سخت بود؛ چطور می‌توانستم؛ باور کنم که مرد من، تنها سر پناهم، من را ترک کرده است!

نامه را دوباره با صدای بلند خواندم؛ تا شاید دلم صدایم را بشنود؛ باور کند!

-دلارام، من مجبورم برای چند مدت به امریکا برم

مشکل برای خانواده‌م پیش آمده اما نترس زیاد زمان نمیبره اومدم؛ ایران برات توضیح میدم منتظرم بمون!

اما این دل رسوای من مگر حرف به خرجش می‌رفت؟!

به سمت اتاق قدم‌هایم را تند کردم؛ دلم نمی‌خواست این نامه و حرف‌هایش را باور کنم؛ دلم می‌خواست هر لحظه صدای در را بشنوم و

نیما این بازی را تمام کند!

چمدان‌هایم را برداشتم و لباسم را تعویض کردم

باید به شرکت می‌رفتم؛ شاید آنجا باشد!

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم، لابی را پشت سر گذاشتم و از ساختمان خارج شدم؛ دستم را برای اولین تا کسی که دیدم بلند کردم؛ چمدان‌هایم را

در صندوق گذاشت و به راه افتادیم.

بخار شیشه را پوشانده بود؛ آسمان طهران نم‌نم می‌بارید؛ سرم را به شیشه تکیه دادم؛ فکر آن نامه مرا رها نمی‌کرد!

احساس ادمی که زندگی‌اش را یک شبه باخته، خانواده‌اش را از دست داده من را رها نمی‌کرد!

کاش نیما این بازی را من نکرده باشد!

کاش باز هم از ان شیطنت‌هایش باشد!

ماشین از حرکت ایستاد؛ در را باز کردم و از راننده خواستم منتظرم بماند؛ باران شدت گرفته بود و زمین را لیز کرده بود؛ مقابل در ورودی ایستادم

روی کاغذ بزرگ نوشته بود "به علت تعمیرات تعطیل است"

انگار دنیا روی سرم خراب شد چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ بغض دستش را روی گلویم گذاشته بود؛ بی آن که رحمی کند فشار می‌داد!

باز هم شماره نیما را گرفتم و باز هم خاموشی!

اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود؛ به چشم‌هایم اجازه باریدن دادم!

من باخته بودم!...

خودم را، زندگی‌ام را، ابرویم را باخته بودم!

باورش برایم سخت بود؛

تیکه‌ای از قلبم نیمای من، من را اینگونه به بازی گرفته باشد!

حقا که بازیش من را ویران کرد!

سرم را بالا گرفتم؛ نگاهم را به آسمان بغض الود طهران دادم؛ اشک‌هایم لا به لای قطرات باران گم شده بود؛ قدم‌های سستم را آرام به سمت تاکسی برداشتم.

سوار ماشین شدم؛ راننده از آینه جلو نگاهش را به لبانم دوخت تا مقصدی برایش مشخص کنم.

اما، من مقصدی نداشتم؛ ابرویم را در کوچه‌های طهران به باد داده بودم؛ نمی‌دانستم باید کجا را باید بگردم!

دلم به بازی گرفته شده بود...

اخ دل من...

اتشی در دلم بر پا بود؛ که اتش جهنم مقابلش به زانو در می‌امد!

زیر لب ادرس را دادم ماشین به راه افتاد!

این نم باران من را یاد خاطراتی که با نیما به زیبایی ساختیم می‌انداخت!

حالا با خاطراتش چه کنم؟!

سرم را به شیشه تکیه دادم؛ چشم‌هایم را روی هم گذاشتم؛ چندی بعد ماشین از حرکت ایستاد؛
کرایه را حساب کردم؛ و زنگ خانه را زدم؛

صدای گرفته مادرم که به آرامی گفت: «کیه؟»

را شنیدم؛ اب دهانم را با صدا قورت دادم؛ و با بغض به حرف امدم

-مامان؟

صدای باز شدن در آمد؛ انگار به پاهایم وزنه‌ای سنگین بسته بودن؛ قدم برداشتن برایم سخت شده
بود!

با دو چمدان، حیاط خانه را پشت سر گذاشتم؛ مادرم بیرون آمد و بدون حرف، من را در اغوش
کشید!

چقدر به اغوش مادرش نیاز داشتم!

خودم را در اغوشش خالی کردم؛ انقدر باریدم که صدای هقهقم فضای سرد حیاط را در هم
می‌شکست؛ مادرم آرام زیر گوشم عاطفه‌اش را خارجم می‌کرد

-کجا رفتی دلارام؟ نگفتی من بی تو میمیرم دخترم؟

تا خواستم عذرم را بخواهم؛ با صدای خشن پدرم مواجه شدم؛ انقدر فریادش بلند بود که ناخداگاه
چشم‌هایم را روی هم فشردم!

چرا اومدی؟!

مگه نرفته بودی؟ مگه نامه نداشتی که خوشبخت میشی؟ مگه نگفتی میخوام کنار کسی که دوسش دارم زندگی کنم؟ مگه با کارت با حرفت داغونمون نکردی؟ حالا اینجا چی میخوای؟ اومدی مامانت سخته بدی؟

فرصت دفاع کردن را از من گرفته بود؛ نفرت را در چشم‌های به رنگ جنگلش می‌دیدم؛ چشم‌های که روزی روزگار سبز من بود!

حالا او را چه شده؟!

حتی حاضر نشد؛ بگویم چقدر بی‌کس شده‌ام

حتی حاضر نشد؛ از بازی روزگارم برایش بگویم!

او واقعا پدرم بود؟!

کسی که دردهایم را می‌شنید؟ کسی که مثل کوه پیشت من، دخترش دلارام بود؟

دست‌هایم از ترس یخ بسته بود!

طاقت این نفرتش را نداشتم؛ تنها دل خوشی‌ام عاشقانه‌های مادرم، مهربانی یسنا و عشق پدرم بود؛ این نفرتش از هر مجازاتی برایم بدتر بود!

سرم را پایین انداختم؛ چند قدم به طرفم برداشت که صدایی بغض الود مادرم در آمد

-تو رو خدا ولش کن پیشمون شده؛ برگشته

بچگی کرده تو ببخش!

مادرم داشت التماس می‌کرد برای ماندن!

برای چند لحظه به پدرم حق دادم از من متنفر باشد!

صدای فریاد پدرم بود که هق‌هق مادرم خفه کرد

-ساکت باش!

بازوام را محکم در دستش گرفت و من را به طرف در کشاند؛ مادرم پشت سرمان با التماس من و پدرم را همراهی می‌کرد بلکه دل پدرم به رحم بیاید!

در خانه را باز کرد و با هول دادنم من را از خانه بیرون کرد!

اخم تندی کرد و با لحنی محکم فریاد زد

-خوب گوشات باز کن ببین چی میگم!

دیگه هیچ وقت پات اینجا نذار هیچ وقت!

حداقل به این یکی حرفم احترام بذار.

دلارام مرد!

دلارام، وقتی که خونوادش به اون مرتیکه دزد ناموس ترجیح داد برای من مرد!

با چشم‌های بارانی‌ام به چشم‌هایش زل زده بودم

و برای آخرین بار چشم‌هایش را در ذهنم طراحی می‌کردم؛ اما چه حیف که چشم‌هایش مثل همیشه مهربان نیست!

دستش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد لب زد

-دیگه هیچ وقت دور خونوادم نیا!

با این حرفش آتش دلم چندین برابر شد؛ بغض گلویم با این حرفش شکست؛ من دیگه عضوی از خانواده‌اش نبودم!

با دستم اشک‌هایم را پاک کردم؛ چمدان‌هایم را برداشتم؛ به راه افتادم!

هیچ‌کس را نداشتم؛ نه فامیل نه دوست!

رویش را هم نداشتم!

باران شدت گرفته بود؛ دلم از زمین و زمان گرفته بود؛ پشت هیچ‌کدام از گریه‌هایم خالی شدن نبود!

این دردی بود که نیما در دلم کاشت!

خیابان‌ها را متر کردم؛ از مقابل برجی گذشتم

این برج و این خیابان چقدر برایم آشنا بود؛ یاد روز تولدم افتادم؛ اتفاق‌های آن روز مثل یک فیلم از مقابل چشم‌هایم گذر کرد!

شاید او بداند نیما کجا است؛ شاید جایش را با من بگوید!

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و وارد برج شدم

پیرمردی پشت میز نشسته بود؛ مقابلش ایستادم و چمدان‌هایم را زمین گذاشتم؛ صدایم را صاف کردم لب زدم

-بخشید آقای اراز زندگی کدوم واحد هستن؟

پیرمرد نگاهی به سر تا پایم انداخت با اخمی ساختگی و جواب داد

-پنت هاوس

به سمت اسانسور پرواز کردم چند بار دکمه را فشار دادم.

دکمه طبقه آخر را فشار دادم؛ با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و نفسم را با صدا بیرون دادم؛ به سمت در قدم برداشتم؛ مقابل در ایستادم کمی دو دل بودم؛ اگر من را به یاد نیاورد چه؟!

شاید اصلا به من نگوید؟

چند قدم به عقب برداشتم؛ اما با فکر این‌که شاید خبری از نیما داشته باشد؛ زنگ را به صدا در آوردم.

صدایش را می‌توانستم از پشت در بشنوم؛ دلم مثل سیر و سرکه می‌چوشید!

نفس عمیقی کشیدم؛ دستم را روی قلبم گذاشتم.

در را باز کرد اما کسی استقبالی نکرد؛ هنوزم صدایش می‌آمد؛ مثل این‌که با تلفن مشغول صحبت بود؛

پشت در منتظر ماندم تا صحبتش تمام شود

-اقایی راد مشکلی نداره شما فردا بیا دفتر بینم چیکار میشه کرد؛ نه، نه، نیازی نیست. نیاز بود میگم.

باشه؛ خدافظ

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم هر لحظه نزدیک تر می‌شد و استرس تمام وجودم را فرا می‌گرفت؛ سرم را پایین انداختم با باز شدن در هوای گرم خانه تن سرد بی‌جانم را نوازش کرد؛ سرم را بالا گرفتم

و به چهره متعجبش نگاه کردم با صدایی که از شدت استرس میلرزید لب زدم

-سلا... م... حال... تون... خوبه؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت؛ چشم‌هایش خیره ماند به چمدان‌هایم کمی خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. صدای خش دار؛ مردانه‌اش من را به خودم آورد

-سلام بفرمایید.

در چشم‌هایم اشک جمع شده بود؛ انقدر بی‌کس شده‌ام که باید هر خفتی را تحمل کنم

با شرمندگی ادامه دادم

-نمیدونم من و یادتون هست یا نه اما دلارام هستم اومدید تولدم

چشم‌هایش را باریک کرد و به چهارچوب در تکیه داد و لب گشود

-اره، اره یادمه!

چیزی شده؟

بغض راه تنفسم را گرفته بود؛ نه می‌توانستم قورتش دهم؛ نه می‌توانستم بشکنمش!

به چشم‌های رنگ شبش زل زدم گفتم: «ببخشید مزاحم شدم باید با شما صحبت کنم.»

تکیه‌اش را از در گرفت؛ در را تا حد ممکن باز کرد کنار رفت؛ و با دست اشاره کرد تا وارد شوم

-بله چرا نشه بفرمایید داخل ببخشید من یکم شوکه شدم یادم رفت تعارف کنم!
چمدان‌هایم را کنار جا کفشی گذاشتم و کفش‌هایم را در آوردم؛ پشت سرش به راه افتادم
صدای قدم‌هایش روی پارکت‌های قهوه‌ای، فضای ساکت خانه را می‌شکست.

اشاره کرد تا روی کاناپه سفید رنگ بنشینم

منتظر ماندم تا او هم بنشیند اما به سمت اشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با دو قهوه برگشت؛
قهوه‌ها را روی میز گذاشت؛ مقابلم نشست؛ پاهایش را روی هم انداخت دستانش را قفل کرد.

چشم‌های منتظرش را به چشم‌هایم دوخت لب گشود

-فکر کردم شاید سردتون باشه قهوه آوردم ببخشید نپرسیدم چی میل دارید.

دستی به صورتم کشیدم و جواب دادم

-اقای زندی من برای خوردن قهوه مزاحمتون نشدم. شما تنها امید من هستید خواهش می‌کنم
کمکم کنید زندگی من دست شماس!

چشم‌هایش هر لحظه با هر کلمه من از تعجب گرد تر می‌شد؛ لبخندی از سر ناچاری زد و خودش
را جا به جا کرد دستش را زیر چانه‌اش زد گفت: «یعنی چی؟!»

من اصلا متوجه حرفای شما نمیشم!»

دیگر غروری برایم نمانده بود؛ ابرویم را به باد داده بودم؛ زندگی‌ام را به باد داده بودم؛ خونواده‌ام را
از دست داده بودم؛ باید هر طور شده نیما را پیدا می‌کرد و اراز تنها امید من بود!

بغض راه گلویم را بسته بود؛ نمی‌گذاشت به حرف بیایم سرم را پایین انداختم؛ که دوباره صدای
خش دار اراز من را به خودم برگرداند

-نمی‌خوایید بگید؟

نفسم را بیرون دادم؛ با صدای آرامی پرسیدم

-شما از نیما خبر دارید؟

اخم کم رنگی بین ابروهایش به وجود آمد؛ کمی از این اخمش ترسیدم!
دیگر از آن لحن آرام خبری نبود؛ شاید هم من آنقدر ضعیف شده بودم که اینگونه احساس
می‌کردم

نه من از شب تولد شما ندیدمش.

و تمایلی هم به دیدن این اقا ندارم!

بغض گلویم شکست...

شکستن خودم را برای چندمین بار احساس کردم؛ کم آورده بودم؛ دیگر تحمل هیچ چیز را نداشتم؛
به پایش افتادم؛ و با هق‌هق گفتم: «تو... رو... خدا،

تو رو خدا اگه میدونی کجاست بگو.»

با دست‌های مردانه‌اش شانهایم را گرفت و آرام بلندم کرد و روی مبل نشاند

دستم را روی صورتم گذاشتم؛ به حال خودم و این روزگار تلخ گریه کردم؛ چندی بعد دستی را
پشت کمرم احساس کردم؛ سرم را بالا گرفتم؛

اراز بود با یک لیوان آب کنارم نشسته بود.

ارام بود برخلاف من!

تتم می‌لرزید سرمای بدی به وجودم نفوذ کرده بود!

لیوان آب را گرفتم و کمی از آن را خوردم.

کت مشکی‌اش را در آورد و روی شانهای بی‌جانم انداخت؛ آرام کنار گوشم لب زد

-چیزی شده؟ چرا حالت خوب نیست؟ نیما چیکار کرده؟

حالا باید چه بگویم؛ بگویم او کاری نکرده من خودم بازیچه او شده‌ام؟!!

دستم را به هم قفل کردم سرم را پایین انداختم؛ چشمم به پایش افتاد؛ پایی که چند دقیقه پیش
در دستانم بود!

خجالت می‌کشیدم؛ از خودم و رفتارم!

خجالت می‌کشیدم!

از خودم بیشتر از نیما متنفر بودم؛ خودم به نیما کمک کردم؛ تا این بازی بر پا شود؛ چه ساده دل بودم!

فکر کردم با او فرار می‌کنم و او می‌شد مرد رویاهایم، رویاهایی که یک شبه به باد رفت نابود شد؛ باز هم صدای مردانه‌ای به گوشم رسید

-اگه حالت خوب نیست می‌خواهی تنهات بذارم؟ می‌گن حال...

نگذاشتم حرفش را تمام کند؛ نیش خندی روی لبم جا خوش کرد

-من رفتن همه کسایی که برام مهم بودن به چشم دیدم!

همین الانشم تنهام دیگه تنهاتر این نمیشم!

دلم از همه جا پر بود دلم می‌خواست با کسی صحبت کنم اما اراز

نمی‌توانست هم صحبت خوبی باشد!

دستم را روی زانوام گذاشتم؛ از جایم بلند شدم نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت از ده گذشته بود!

هیچ جایی را برای ماندن نداشتم!

فکر این‌که اینقدر بی‌کس کار شده‌ام؛ من را عذاب می‌داد!

دلم یک تلنگر می‌خواست تا خودم را خالی کنم!

این وقت شب نمی‌دانستم کجا بروم؛ غرق در افکار خود بودم که باز صدای خش دار توجه‌ام لب زد

-چرا بلند شدی حالت خوبه؟

به سمت او برگشتم؛ و جواب دادم

-حالم خوب نیست دستم به هیچ جا بند نیست باید نیما رو پیدا کنم اما نمیدونم کجاست!

دستی به صورتش کشید و پرسید

چرا باید نیما رو پیدا کنی؟ چی شده؟ بشین حرف بزنیم.

سر جایم نشستم.

انقدر دلم پر بود؛ که دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم حتی شده یک غریبه!

اشک دوباره صورتم را خیس کرد؛ تمام جریان را برایش تعریف کردم این‌که چگونه به بازی گرفته شدم؛ این‌که از عشق اتشینش به من، فقط یک نامه برایم باقی گذاشت!

دست‌هایش را به هم مالید و دستی به ته ریش مشک‌اش کشید؛ و با لحنی آرام لب زد

جایی رو برای موندن داری؟

با تکان دادن سر اکتفا کردم؛ از جایم بلند شدم و به طرف در راه افتادم که صدایش من را از حرکت واداشت!

می‌تونی اینجا بمونی؛ تا وقتی که کارت راه بیوفته بتونی نیما رو پیدا کنی!

از حرفش تعجب کردم؛ چرا باید به من کمک کند؛ نکند دلش به حالم می‌سوزد؛ از ترحم حالم بهم می‌خورد نیشخندی روی لب‌هایم نقش بست و با صدای رسا گفتم: «نیاز به دلسوزی و ترحم هیچ‌کس ندارم اقایی زندی»

به راهم ادامه دادم؛ و این بار او بود که با صدای رسا جوابم را داد

من دلم برای کسی نمی‌سوزه میتونی کار کنی اجاره بدی که فکر نکنی دلم برات می‌سوزه!

و با صدایی که خنده در آن موج می‌زد ادامه داد

با این‌که از نظر من اصلا نیازی نیست!

به سمتش برگشتم؛ دستش را در جیب شلوارش کرده بود و منتظر جواب من بود؛ چرا اصرار به ماندن داشت؟!

اخمی ساختگی کردم و لب زدم

-من درسم تموم نشده مدرکی ندارم که بخوام باهاش کار کنم.

لبخند دندان نمای زد و دستی به موهای مشکی کوتاهش کشید گفت: «چی خوندی؟»

شانهام را بالا انداختم و با بی حوصلگی جواب دادم

-حساب داری.

تک خنده‌ای کرد؛ این خنده‌هایش اعصاب نداشته‌ام را خوردتر می‌کرد اخم را پر رنگ تر کردم

دستش را به نشانه عذرخواهی بالا آورد؛ گفت: «میتونی برا من کار کنی!»

چشم‌هایم از تعجب گرد شد؛ من چه کاری می‌توانستم برای او بکنم؛ یک قدم به جلو برداشتم و

پرسیدم

-چیکار میتونم بکنم برای شما؟

دستش را از جیبش در آورد؛ چند قدم نزدیک شد؛ کمی دلم لرزید نکند از این‌که یک زن تنها هستم

استفاده کند!

اما چیزی در وجود این مرد بود؛ که انگار سال‌هاست او را می‌شناسم؛ چشم‌هایش...

چشم‌های سیاهش، کاری می‌کرد که به او اعتماد کنم!

-من وکیل هستم دنبال منشی می‌گردم

شما اگه بخوای میتونی پیشم کار کنی؛ نظرت چیه؟ دوست داری پیشم کار کنی؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم این خوبی را پدرم هم در حقم نکرد و من را از خانه‌اش بیرون کرد؛ اما

یک غریبه دارد این پیشنهاد را به من می‌دهد؛

قشنگ مشخص بود تنها قصدش کمک به من است!

وضعیتم طوری نبود که بخوام این پیشنهاد را رد کنم!

باز هم یاد اتفاق‌های امروز افتادم مثل یک فیلم از

مقابلدچشمم رد شد؛ بغض گلویم را فشار داد!

نفسم را بیرون دادم؛ سرم را پایین انداختم انقدر شرمنده بودم که دلم نمی‌خواست چشم‌هایش را ببینم!

با تکان دادن سر جواب مثبتم را اعلام کردم!

قدم‌هایش را تند کرد؛ و از کنارم گذشت

چمدان‌هایم را در دست گرفت گفت: «بیا بریم اتاقت نشونت بدم»

بار آخر که اتاقم را نشانم دادن؛ اتفاقی افتاد که زندگی‌ام زیر رو شد!

دنبالش را افتادم؛ پله‌ها را پشت سر گذاشتیم؛

در اتاقی را باز کرد و با دست اشاره کرد که داخل بروم؛ وارد اتاق شدم و اراز هم پشت سرم وارد شد؛ چمدان‌هایم را گذاشت گفت: «اینجا اتاق مهمان هست؛ اگه دوستش نداشتی بگو تا اتاقی دیگه رو نشونت بدم؛ اون در قهوه‌ای، سرویس بهداشتی و حمام هست؛ گفتم شاید بخوای دوش بگیری.»

سرم را تکان دادم و زیر لب تشکر کردم؛ خواست بیرون برود که دوباره به حرف امد

-اگه کارم داشتی یا چیزی نیاز داشتی من تو اتاق کارم هستم؛ شب بخیر.

بیرون رفت و پشت سرش در را بست؛ در را قفل کردم؛ چمدانم را باز کردم؛ حوله‌ام را برداشتم دوشی اب‌گرم گرفتم و بیرون امدم؛ لباس‌هایم را عوض کردم؛ در کمد را باز کردم؛ تا لباس‌هایم را در کمد بگذارم؛ با دیدن عکس خانوادگیمان، اشک در چشم‌هایم جمع شد؛ دستم را روی صورت مادرم کشیدم؛ هنوز صدای التماس‌هایش به پدرم در گوشیم می‌پیچید!

اشکی روی عکس افتاد ان را با دستمال پاک کردم و عکس را روی میز گذاشتم؛ لباس‌هایم را به تن کردم؛ موهایم را بستم؛ یادم امد که از اراز نپرسیدم فردا ساعت چند باید سر کار بروم؛ در را باز کردم تا بیرون بروم؛ اما، یادم امد اینجا خانه‌ی خودمان نیست که لباس ازاد بپوشم!

کلافه در را بستم؛ کاش ساعت‌ها زود تر جلو بروند تا این روز پر تنش تمام شود!

دلم می‌خواست گریه کنم اما،

مگر اشکی هم مانده بود؟!

شروع به قدم زدن در اتاق کردم!

چندین بار اتاق را متر کردم اما به نتیجه نرسیدم!

نگاهی به ساعت مشکی رنگ، روی دیوار انداختم؛ ساعت نزدیک به دوازده بود؛ شاید خواب باشد؛

در را باز کردم؛ سرم را بیرون اوردم. نور زیر در نشان دهنده این بود که بیدار است؛ با صدای بلندی

صدایش زدم؛ باید این مشکل را حل می‌کردم!

در را بستم و فقل کردم؛ با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم؛ دستی به صورتم کشیدم؛ صدای

قدم‌هایش استرسم را چندین برابر می‌کرد؛ هر لحظه ممکن بود قلبم از جا کنده شود!

صدای در زدن آمد و انگار سطل اب یخ را روی هیکلم خالی کرده باشند!

دستم را روی دستگیره در گذاشتم و لب زدم

-اقای زندگی؟

صدای خنده‌اش از پشت در به گوشیم رسید؛ همانطور که می‌خندید لب زد

-چرا رو گرفتی؟ چیزی شده؟ چیزی لازم داری؟

از این همه خونسردی‌اش حرصم گرفته بود!

با صدای که از استرس شروع به لرزیدن کرده بود

گفتم: «من... من یه مشکلی دارم و نمیدونم چطوری باید بگم!»

با لحن محکمی لب زد

-راحت باش؛ بفرمایید میشنوم؟

نفسم را بیرون دادم و چشم‌هایم را بستم و

گفتم: «من نمیدونم باید چطوری و با چه لباسی جلوی شما بگردم!»

خودم هم باورم نمی‌شد این حرف را به زبان آورده باشم!

منتظر جواب بودم اما، صدای خنده‌اش را شنیدم!

از حرص دست‌هایم را مشت کردم؛ اخمی پررنگ یقه پیشانیم را گرفته بود!

قفل در را باز کردم.

دستگیره را پایین دادم و در را باز کردم؛ مقابلش ایستادم!

با دیدن من خنده‌اش قطع شد؛ نگاهش روی من ثابت ماند؛ چند ثانیه بینمان سکوت برقرار شد؛

به چشم‌هایش زل زده بودم؛ که با صدایش سکوت بینمان شکست

-فکر کنم مشکل حل شد.

این آرام بودنش حال خرابم را خراب تر می‌کرد!

قدم‌هایش را به سمت اتاقش تند کرد با لحنی تند لب زدم

-من فکر نمی‌کنم مشکل حل شده باشه!

از حرکت ایستاد؛ اما رویش را برنگرداند و جواب داد

-همین جوری که اومدی بیرون خوبه!

از شدت اعصابانیت متوجه نشدم؛ که با لباس ازاد بیرون امدم؛ گونه‌هایم سرخ شد؛ سکوت کردم و

با قدم‌های سست به اتاقم برگشتم.

در را بستم؛ تکیه‌ام را به در دادم. آرام به زمین نشستم!

باز هم فراموش کردم ساعت را بپرسم!

دست مشت شده‌ام را به زمین کوباندم از جا برخواستم؛ به سمت تخت خوابم رفتم؛ دلم برای

تخت و اتاق خودم تنگ شده؛ کاش الان می‌توانستم به تخت خودم پناه ببرم!

سرم را روی بالش گذاشتم؛ دردی در سرم در حال دویدن بود و کلافگی‌ام را چندین برابر می‌کرد!

گوشی‌ام را روی ساعت هفت نیم تنظیم کردم؛ چشم‌هایم را بستم؛ صبح با صدای زنگ، بیدار شدم. به طرف سرویس رفتم؛ ابی به دست صورتم زدم در ایینه به خودم خیره شدم؛ چشم‌های مشکلی‌ام از فرط گریه پف کرده بود!

از سرویس بیرون امدم؛ با حوصله صورتم را خشک کردم؛ شانهای به موهایم کشیدم؛ و از اتاق خارج شدم؛ بوی عطر تلخ مردانه‌اش در کل خانه پیچیده بود!

پله‌ها را پایین امدم؛ به سمت آشپزخانه حرکت کردم؛

میز صبحانه را آماده کردم؛ صدای چرخیدن کلید در، در امد. به سمت در برگشتم که اراز را با لباس ورزشی و نان تازه دیدم!

با دیدن من قیافه‌ای متعجب به خودش گرفت و شروع به صحبت کرد

-سلام صبح بخیر چرا انقدر زود بیدار شدی؟!

از حرفش کمی جا خوردم!

مگر قرارمان این نبود که مشغول به کار شوم؛ دستم‌هایم را قفل کردم جواب دادم

-مگه قرار نبود با شما پیام سر کار؟

قدم‌هایم را به سمت آشپزخانه تند کرد.

و نان‌ها را روی میز گذاشت پشت میز نشست

لب زد

-به چه میزی، نیاز نبود انقدر زحمت بکشی

حالا بیا سر میز با هم حرف میزنیم راجع به این موضوع.

این ارامشی که داشت؛ من را کلافه می‌کرد.

یا شاید من دیگر ان دلارام ارام نبودم!

نفسم را بیرون دادم و به سمتش قدم برداشتم

صندلی را عصبی بیرون کشیدم؛ پشت میز نشستم؛ همان طور که لقمه را در دهانش می گذاشت سرش را بالا آورد و لبخند ملیح تحویل داد

لبخندی ساختگی روی لبم نقش بست با لحنی آرام که خالی از حرص نبود به حرف ادمم -مگه قرار نبود با شما پیام سر کار؟

لقمه را قورت داد؛ دست به سینه رو به رویم نشست و جواب داد -همین جوره.

از جایم بلند شدم همان طور که قدم به سمت اتاقم برمی داشتم؛ حرفم را ادامه دادم -پس من میرم لباس بپوشم.

اما حرفش مانع رفتنم شد

-شما امروز نمیای؛ امروز نیاز نیست.

از فردا شروع می کنی.

راه رفته را برگشتم پشت میز نشستم؛ دستم را روی میز گذاشتم و لب گشودم

-اقای زندگی من نمیخوام سربار کسی باشم!

برای همین بذارید از امروز شروع کنم.

چشم هایش گرد شد؛ ابروهایش را بالا داد و تیکه اش را به صندی.

برای چند لحظه زیر بار نگاه سنگینش رفتم تا خودش این سکوت را شکست و گفت: «شما سربار کسی نیستی خانم، امروز نیازی به شما نیست از فردا میتونی شروع کنی»

این حرف را زد و با دست اشاره ای به میز کرد لب گشود

-چیزی میل نمی کنی!؟

از این وضعیت راضی نبودم!

این اتفاق‌های یک‌دفعه داشت مرا خفه می‌کرد؛ دوری از خانواده‌ام، از زندگی‌ام همه این‌ها دست به یکی کرده بودند تا من را خفه کنند!

بغض، جا خوش کرد در گلویم، پرده‌ی اشک چشم‌هایم کشیده شد!

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم تا اشک‌هایم راهشان را پیدا کنند؛ با صدای خش دار و مردانه به خودم امدم

-حالت خوبه؟! -

خوب؟! -

دیگر معنی این کلمه را نمی‌دانم!

با نیشخند جواب دادم

-اره عالیم!

از سر میز بلند شدم و به اتاقم پناه اوردم؛ در را بستم و پشت در نشستم؛ سرم را روی زانوهایم گذاشتم؛ با یاد اوری گذاشته دلم کباب می‌شد!

چقدر ساده احمق بودم!

چوب دوست داشتنم را بد می‌خوردم!

چه فکر می‌کردم و چه شد!...

در افکار خود غرق شده بودم؛ کاغذی سفید تا خورده نظرم را جلب کرد؛

ان را باز کردم و زیر لب با خودم زمزمه کردم

"نمیدونم چی گفتم که ناراحت شدی اما، متاسفم!"

این شماره دفتر و تلفن همراه من هست اگه کاری داشتی تماس بگیر"

صدای به هم کوبانده شدن در را شنیدم.

این روزها حال خوبی نداشتم!

منتظر فرصت هستم تا تمام ناراحتی‌ام را سر کسی خالی کنم!

از جایم بلند شدم؛ و به تختم پناه اوردم؛ بدنم نیاز به خواب داشت؛ سرم را روی بالش گذاشتم؛ با شنیدن کسی که صدایم می‌زند از خواب بیدار شدم؛ اراز را دیدم که کنار تخت نشسته بود؛ چند بار پشت سر هم پلک زدم.

تا صورتش را واضح تر ببینم با لبخند لب زد

-ناهار گرفتم از صبح چیزی نخوردی.

پایین منتظرتم!

منتظر جوابم نماند و در اتاق را بهم زد.

از جایم بلند شدم صورتم را شستم و پایین رفتم؛ رو به رویش نشستم؛ میلی به غذا نداشتم و با غذایم بازی می‌کردم؛ سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم به چشم‌های به رنگ شبش زل زدم؛ قاشق را در بشقاب گذاشتم لب زد

-کلم‌پلو دوست نداری؟

دستی به صورتم کشیدم؛ کلافه جوابش را دادم

-دوست دارم.

لبخندی به نشانه تمسخر زد و ابروهایش را بالا داد گفت: «خوب حالا که دوست داری؛ غذا برا خوردنه، نه بازی کردن!»

سرم را تکان دادم و چند لقمه‌ای خودم را مهمان کردم.

از جایم بلند شدم و از او، تشکر کردم. ظرف‌ها را در سینک گذاشتم؛ از کنارش رد شدم و

روی مبل مقابل تلویزیون نشستم؛ اراز غذایش را تمام کرد و به سمت در رفت کفش‌هایش را پا کرد

لب زد

-من باید برم جایی نزدیک ساعت شیش بر می‌گردم خداحافظ

خداحافظی زیر لب گفتم؛ به سمت میز تلویزیون

قدم برداشتم؛ باید کمی خودم را از این حال و هوا دور می‌کردم؛ چند فیلم ترسناک روی میز بود یکی یکی ان‌ها را نگاه کردم.

تا آخر دلم به یکی از ان‌ها رضا داد؛ ان را در دستگاه گذاشتم غرق فیلم شدم!

هوا کم کم تاریک شده بود؛ من انقدر محو تماشای فیلم شده بودم؛ متوجه گذر زمان نشده بودم.

با صدای "پخ" آرام کنار گوشم انگار زلزله‌ای ده ریشتری در من به وجود آمد؛ صدای قلبم را می‌شنیدم؛ دست و پایم می‌لرزید.

انقدر ترسیده بودم که جرات نداشتم به سمت صدا برگردم؛

با صدای خنده‌ی آشنا به خودم امدم و طلبکارانه از جایم بلند شدم و با صدای که شباهت به فریاد بود گفتم: «خیلی بی‌مزه بود. واقعا که!»

از شدت خنده دستش را روی زانوهایش گذاشته بود؛ همان‌طور که می‌خندید لب زد

-ب... ب... خ... ش... ی... د...

سعی بر این داشت تا خودش را کنترل کند؛

ادامه حرفش را در دست گرفت گفت: «فکر کردم متوجه شدی که من او مدم.»

دستم را به کمرم زدم و با صدایی آرام گفتم: «متوجه نشدم شما هم از قصد این کار کردی!»

با این حرفم خنده‌اش شدت گرفت و اعصابیت من اوج!

نفسم را عصبی بیرون دادم چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ از کنارش رد شدم و لب زدم

-من برای شام صدا نکن لطفا.

به اتاقم بازگشتم و زیر پتو

خودم را جمع کردم...

نگاهی به ساعت انداختم ساعت از یک بامداد گذشته بود؛ از ترس نمی‌توانستم بخوابم چشم را روی هم می‌گذاشتم؛ صحنه‌های فیلم در ذهنم اکران می‌شد؛ از روی تخت بلند شدم با خود خدا خدا می‌کردم. تا آراز بیدار باشد؛ تا پیش او بخوابم پتو و بالشتم را برداشتم و به سمت اتاقش قدم تند کردم.

چراغ‌ها همه خاموش بودند با فلش گوشی راهم را باز می‌کردم؛ یک‌دفعه به جسمی سفت برخورد کردم؛ گوشی از دستم افتاد؛ ناخداگاه دستم را روی سینه‌ام گذاشتم؛ حتی در آن تاریکی هم برق چشم‌هایش معلوم بود؛ در چشم‌های به رنگ شبش خیره مانده بودم که صدای خش دارش من را به خودم برگرداند

-این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟!

خم شدم و گوشی‌ام را از روی زمین برداشتم؛ نورش را به طرف صورتش گرفتم با حرص گفتم: «بجای عذرخواهیته؟»

چشم‌هایش را گرد کرد و با تعجب پرسید

-بابت چی؟

کمی خودم را عقب کشدم و با اخم لب زدم

-بابت چی؟ نه واقعا بابت چی؟!

شما خوردی به من گوشیم افتاد؛ عصرم من و زهره ترک کردی؛ الان من از ترس خوابم نمیره حالا کی پاسخگو هست؟!

بخاطر نوری که در چشم‌هایش بود؛ چشم‌هایش را باریک کرده بود و دست را مقابل چشم‌هایش قرار داده بود؛ با نیشخندی گفت: «این گوشیتو بیار پایین‌تر کور شدم.»

گوشی‌ام را پایین اوردم؛ حالا من بودم و سیاهی چشم‌هایش!

سرش را خم کرد و نزدیک گوشم آورد.

کمی خودم را جمع و جور کردم و بالشت را در دستم مشت کردم. به آرامی جواب داد

-حالا خودت ترسو هستی من و مقصر نکن!

حس لجبازی‌ام بدجور قلقلکم می‌داد. همانند خودش سرم را نزدیک گوشش اوردم و آرام‌تر از او به حرف امدم

-نخیر آقای وکیل اصلا این‌طور نیست!

تک خنده‌ای کرد و سرش را بالا آورد و گفت: «باشه شما درست می‌گی من رفتم بخوابم.»

راهش را به طرف اتاقش کج کرد؛ نمی‌توانستم تنها بخوابم ترس همه وجودم را فرا گرفته بود از سر ناچاری با صدای رسا گفتم: «میشه پیام امشب تو اتاق شما بخوابم؟ واقعا نمیتونم بخوابم می‌ترسم!»

به طرفم برگشت و مقابلم ایستاد؛ دستش را دراز کرد و بالشت پتویم را گرفت؛ قدم‌هایش را به سمت اتاقش تند کرد؛ من هم به دنبال او!

سرش را به سمتم کج کرد و با همان نیش‌خند به حرف امد

-دیدی ترسو هستی!

جوابی برای دادن نداشتم!

فعلا او قدرت داشت و من، نمی‌توانستم حاضر جواب باشم!

اتاقش بوی عطر تلخ مردانه‌اش را می‌داد؛

بالشت و پتو را روی تخت گذاشت و جای خودش را روی زمین انداخت؛ زیر لب شب بخیری گفت و دراز کشید.

من هم روی تخت خوابیدم و تلقنم را به شارژر وصل کردم

صبح با صدای اب از خواب بیدار شدم؛ متوجه شدم که اراز حمام رفته است؛ وسایلم را جمع کردم از اتاق بیرون امدم؛ ابی به دست صورتم زدم؛ مقابل آینه ایستادم صورتم را به آرایشی ملیح دعوت کردم؛ مانتوam را تن کردم و چند لایه از موهایم را از مقنعهام بیرون گذاشتم.

پله‌ها را یکی یکی پایین امدم اراز پشت میز نشسته بود و با گوشی‌اش مشغول بود؛ مقابلش نشستم؛ کمی از اب پرتقالم را خوردم و لب گشودم

-بریم؟

نگاهش را به من داد و با تکان دادن سر اکتفا کرد

پالتو مشکی‌اش را برداشت و روی بافت خاکستری رنگش به تن کرد؛ پالتوam را روی دست انداختم و از ساختمان به پارکینگ رفتیم؛ اراز به سمت مزدا سفید رنگی رفت؛ درش را باز کرد سوار شد؛

قدم‌هایم را تند کردم و سوار ماشین شدم؛

کمر بند ایمنی‌ام را بستم؛ سرم را به شیشه تکیه دادم و خیابان سرد و برف نشسته طهران را نگاه کردم.

در این شهر زندگی‌ام را گم کرده بودم کاش می‌توانستم دیگر اینجا زندگی نکنم؛ بروم جای دور، خالی از عشق‌های دروغین، خودم باشم و خودم!

با صدای بشکنی کنار گوشیم از فکر خیال بیرون امدم؛ سرم را به سمت صدا برگرداندم؛ در حالی که دست راستش را روی دنده گذاشته بود و

با دست چپش با فرمان ضرب گرفته بود لب زد

-به چی فکر می‌کنی

پالتوam روی پایم انداختم؛ سرم را به صندلی تکیه دادم؛ چشم‌هایم را بستم لب زد

-به این که کاش بشه یه جای دیگه زندگی کنم!

یه شهر دیگه یا یه کشور دیگه مثلا.

با زبان لبش را تر کرد؛ سری تکان داد گفت: «فکر بدی هم نیست؛ حالا کجا می‌خواهی زندگی کنی؟»
شانه‌های بالا انداختم و سرم را با نشانه‌ی "نمیدونم" تکان دادم؛ سرش را کمی نزدیک آورد چشمکی زد و حرفش را ادامه داد

-بیا شهر من، شیراز!

لبخندی دندان‌نما زدم و با تعجب پرسیدم

-شیرازی هستی؟

لبخندم را با لبخند جواب داد و با تکان دادن سر اکتفا کرد تنها مکالمه ما در طول مسیر همین بود
بس!

میل سخن با هیچ‌کس را نداشتم؛ چندی بعد مقابل دفتر آراز، ماشین از حرکت ایستاد با اسانسور به طبقه پنجم ساختمان رفتیم کنار در دفتر تابلوای مشکی رنگ، نصب شده بود

"آراز زندی - وکیل پایه یک دادگستری"

کلید در، در چرخید و در باز شد وارد دفتر آراز شدیم میز مرتبی کنار سالن انتظار بود آراز با دست به میز کار اشاره کرد لب زد

-میز شماست.

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم و به سمت میز رفتم

آراز از کنار میز رد شد و در دفترش را باز کرد وارد شد؛ تابلو نماد قانون که به دیوار اویز بود توجه‌ام را جلب کردم؛ واقعا قانونی در این دنیا وجود دارد؟!

فرش قهوه‌ای رنگ وسط سرامیک‌های سفید همخوانی زیبایی را با مبلمان چرم مشکی به وجود آورده بود.

باز هم بوی عطر تلخش زودتر از خودش آمد!

سرم را به سمت قامت بلندش برگرداندم؛ چند پرونده روی میز گذاشت و وظایفم را برایم توضیح داد؛ تا ظهر آمدند و رفتند بعضی‌ها با صورتی عبوس، بعضی‌ها با صورتی گریان!

اراز از دفترش بیرون آمد. آرام خسته نباشیدی گفتم که با سر جوابم را داد؛ از جایم بلند شدم و پالتوam را به تن کردم.

تنها صدایی که سکوت ماشین را می شکست صدای بابک جهان بخش بود که اهنگ برف را می خواند؛ موزیک با هوای طهران همخوانی زیبایی داشت!

دانه های برف مثل مروارید از آسمان پایین می آمدند؛ و خیابان های طهران را سفید می کردند؛ یاد روز برفی افتادم که با مادر و یسنا ادم برفی درست کردیم؛ چقدر خوشحال بودم و قدر ندانستم!

مادرم همیشه می گفت: «چشماتو ببند ارزو کن فردا همه چیز درست میشه!»

پس چرا درست نمی شود؟ چرا مثل سابق نمی شود زندگی کرد؟!

کاش چشم باز کنم و ببینم همه این ها یک خواب بوده؛ کاش هیچ وقت این روزها را نمی دیدم؛ کاش با نیما آشنا نمی شدم؛ در باطلاقی فرو رفته ام که هر چه دست و پا میزنم بیشتر فرو می روم!

من از این شهر بیزارم؛ از این شهر هزاران ارزو طلب دارم؛ همه ارزوهایم یک به یک مقابل چشم هایم پرپر شدن و از بین رفتند!

و من، هیچ کاری نتوانستم بکنم؛ جز تماشا کردن!

با چشم های خودم، نابودی خودم را دیدم!

حال من در این نقطه از زندگی کم اوردم!

دیگر این زندگی را نمی خواهم؛ خسته ام از این روزگار تلخ خسته ام!

از خدا گله دارم؛ اما انگار خدا هم با من قهر کرده است!

جرم من مگر چه بود؟!

جز دوست داشتن مردی که مرا رها کرد؛ جرم من چه بود؟!

کاش می شد چشم هایم را ببندم و دیگر باز نکنم!

چشم‌هایم را بستم به خوابی عمیق فرو رفتم؛ طولی نکشید که با تکان دادنم چشم‌هایم را باز کردم؛ باز هم در همان نقطه ایستادم؛ این کابوسی است که من، در بیداری میبینم!

حلقه‌ی اشک دیدگانم را تار کرده بود؛ از ماشین پیاده شدم و لابی ساختمان را پشت سر گذاشتم.

به سمت اسانسور قدم برداشتم؛ مقابل در ایستادم اراز در خانه را باز کرد؛ وارد شدم حال خوبی نداشتم؛ به اتاقم پناه بردم؛ گوشی‌ام را از کیفم در آوردم؛ گوشی در دستم شروع به لرزیدن کرد دستم را روی صفحه کشیدم؛ صدای بارانا دوايي برای زخم‌های قلبم بود؛ با شنیدن صدایش، بغض گلویم را شکستم؛ نیاز به محبت‌های خواهرانه‌اش داشتم!

با صدایی لرزان لب گشودم

-بارانا؟

نگرانی را در صدایش می‌توانستم متوجه شوم

-دلی؟ دلی چی شدی حرف بزن؟ چرا نمیای دانشگاه، کجایی تو؟

هق‌هقم سکوت اتاق را شکست!

دستم را جلو دهانم گرفتم و روی زمین سُر خوردم؛ زانوهایم را در اغوش کشیدم؛ و از بلایی که سرم آمده برایش گفتم.

با بغض لب زد

-حالا این ادم مطمئنی هست؟ دلارام حواست جمع کن اینم دوست نیماست میخوای بیای پیش من؟

نفسی عمیق کشیدم تا نفس‌هایم را منظم کنم؛

با صدای بم جواب دادم

-نه اراز مرد خوبیه چشماتش دروغ نمیگه

میشه بهش اعتماد کرد!

نفسش را بیرون داد و گفت: «باید حتما همو ببینیم باشه؟»

باشه‌ای گفتم و تماسم را تمام کردم؛ کنار در نشستم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم؛ چشم‌هایم را به خواب دعوت کردم.

احساس کردم جای میان زمین و آسمان هستم؛ چشم‌هایم نیمه باز بود؛ در اغوش مردانه‌اش مرا جا داده بود؛ بوی عطر تلخش را به ریه‌هایم دعوت کردم؛ سرم را روی سینه‌ی پهن مردانه‌اش گذاشتم؛ صدای قلبش در گوشیم جیلان می‌داد!

به آرامی تن بی‌جانم را روی تخت گذاشت؛ کاش امشب مرا تنها نگذارد؛ کسی را جز او نداشتم! کاش کنارم بماند با بالا پایین شدن تخت متوجه شدم کنارم با فاصله دراز کشیده است.

با دستش صورتم را نوازش می‌کرد

دست گرمش جان دوباره‌ای به تن بی‌جانم داد؛ چشم‌هایم را بستم؛ و غرق نوازشش شدم.

-

کاش باز هم مثل قبل صورتم نوازش می‌شد؛

کاش باز هم عاشقانه‌هایش را خرجم می‌کرد؛ جای دستش روی صورتم خودنمایی می‌کرد؛ او که از مردانگی فقط زور بازویش را دارد...

تمام تنم درد می‌کرد؛ فریادهایش هنوز ادامه داشت!

-این در لعنتی باز کن زنیکه هرزه!

این ساعت‌های لعنتی جلو نمی‌رفت؛ انگار قرار نیست این روزها بگذرد.

روزها تمام می‌شد اما من را هم با خودش تمام می‌کرد!

سخت است با کسی زندگی کردن؛ که از او متنفری!

-

چند هفته از آن روز می‌گذشت هنوز گرمای دستش زیر پست صورتم بود.

صبح با صدای فریاد اراز از خواب بیدار شدم؛ نگران از اتاق بیرون امدم؛ چند پله را با هم پایین امدم؛ اراز کلافه دستش را روی صورتش گذاشته بود و روی مبل نشسته بود؛ با صدای آرام او را با اسم کوچک صدا زدم.

-اراز؟

دستش را از روی صورتش برداشت؛ سرش را به سمتم برگرداند و با همان لبخند همیشگی، از من استقبال کرد؛ با لحنی نگران پرسیدم

-چیزی شده؟

سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد لب زد

-تا من میز آماده می‌کنم تو هم ابی به دست و صورتت بزن بیا سر میز کارت دارم.

سرم را تکان دادم و سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم دست صورتم را شستم و موهایم را بستم.

به سمت میز قدم‌هایم را تند کردم؛ مقابل اراز نشستم؛ منتظر نگاهش کردم؛ سعی بر این داشت کلافگی‌اش را پشت لبخند ساختگی‌اش پنهان کند!

تکیه‌اش را به صندلی داد و به حرف امد

-دلارام؟

با شنیدن اسمم از زبان او، تعجب کردم برای اولین بار بود که اسمم را به زبان می‌آورد؛ با صدا زدنم شدم همان دلارام آرام!

ناخواسته دلم را زیر رو کرد؛ به چشم‌های جذابش نگاه کردم؛ و با آرامی جوابش را دادم.

-بله؟

اخ از دلم، که هیچ وقت با زبانم هماهنگ نیست!

او جان من بود؛ می‌خواستم بگویم جان دلم، اما نتوانستم!

-ببین من یه پرونده دارم که خارج از کشور هست تو باید من و همراهی کنی؛ من به کمکت نیاز دارم همیشه اونجا دست تنها باشم.

کمی خودم را جا به جا کردم و دستم را روی میز گذاشتم و جواب دادم

-خوب من باید چیکار کنم؟

دستی به موهایش کشید و ادامه داد

-پاسپورت داری؟

با تکان دادن سر به معنای " نه " اکتفا کردم؛ نفسش را کلافه بیرون داد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت؛ و لب زد

-نمیدونم چطوری باید برات توضیح بدم بین تو میتونی قبول نکنی؛ اما خوب چون پاسپورت نداری باید با من ازدواج کنی تا هم بتونیم از کشور خارج بشیم هم پاسپورت بگیریم!

با حرف‌هایش جا خوردم؛ سرم را پایین انداختم نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم؛ روزی که حتی پدرم من را از خانه‌اش بیرون کرد او بود که در خانه‌اش را به رویم باز کرد!

با صدایش سرم را بالا اوردم نگاهش کردم

-یه عقد سوری هست فقط برای این‌که کارمون جلو بره بعد که اومدیم؛ ایران توافقی طلاق می‌گیریم؛ اگه هم قبول نکنی حق میدم!

دلم نمی‌خواست او را در این حال ببینم حالا که او به کمک من نیاز دارد او را پس بزنم؛ سرش را به صندلی تکیه داد چشم‌هایش را بست نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنارش رد شوم

-قبوله هر کاری لازم هست انجام میدم.

ارام تشکر کرد و دستش را روی میز گذاشت؛ چشم‌هایش را بست؛ از جایم بلند شدم و کنارش نشستم؛ دستم را نزدیک دستش گذاشتم؛ دو دل بودم؛ برای گرفتن دستش!

ارام دستم را روی دستش گذاشتم و با لحنی آرام به حرف امدم

-دیگه ناراحت نباش لطفا.

دستم را محکم در دستش گرفت؛ نگاهش را به من داد تا دلم را زیر رو کند؛ چه داشت این چشم‌ها؟!

چه داشت که نفهمیدم کی و کجا اسیر چشم‌هایش شدم!

با صدای مردانه‌اش سکوت بینمان را شکست

-باید از بابات شکایت کنیم!

چرا باید شکایت می‌کردیم او که خیلی وقت است کاری به کارم ندارد؛ متوجه نگاه متعجبم شد و ادامه داد

-برای این‌که بتونیم ازدواج کنیم اجازه پدر لازمه باید ازش شکایت کنیم که اجازه نمیده؛ تا دادگاه جای پدرت حکم بده اجازه رو بده؛ من واقعا معذرت می‌خوام ولی مجبوریم!

چرا الان؟!

حالا که ان روزهای سخت را از یاد برده‌ام نفرت پدرم، ان روزها را برایم یادوری کند؟!

می‌دانستم با این کار تشنه‌ی خونم می‌شود؛ می‌دانستم!

اما، برخلاف میلم قبول کردم!...

-
حکم دادگاه برای ازدواج من و اراز مثبت بود؛ وقتی از دادگاه بیرون آمدیم نفرت پدرم دنبالم می‌آمد؛ چشم‌هایش لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایم کنار نمی‌رفت!

چه بی‌رحمانه قسم دروغ خوردم؛ به چشم‌های به‌آتش‌نشسته‌اش نگاه کردم و دروغ گفتم!

اراز در ماشین را بریم باز کرد؛ سرم را به شیشه تیکه‌دادم؛ سفیدی برف همه جا را پوشانده بود؛ اراز نگاهی به چشم‌های که از اشک پر شده بودند انداخت و به سمت صندلی عقب برگشت جعبه‌ای بزرگ مقابلم گرفت و به ارامی گفت: «برای فردا ساعت هشت، وقت محضر گرفتیم؛ این و بیوش مطمئنم خیلی بهت می‌ادا!»

انقدر بی ذوق بودم که با تکان دادن سر اکتفا کردم؛ سرم را به شیشه تکیه دادم؛ در طول مسیر حرفی بینمان زده نشد؛ میلی به سخن نداستم تنها، لحظه به لحظه دادگاه ذهنم را درگیر خود کرده بود!

وقتی که پدرم را دیدم از خوشحالی بغض کردم؛ از این که بعد از آن همه دلتنگی او را دیدم قلبم مثل دیوانه‌ها خودش را به دیواره سینه‌ام می‌زد!

دلم می‌خواست خودم را در اغوش مردانه‌اش غرق کنم؛ کمی عطرش را به ریه‌هایم دعوت کنم؛ اما نشد!

از آنچه به سرم آمد و او حاضر به شنیدنش نشد بگویم!

روزی بود که ساعت‌ها به درد دل‌هایم گوش می‌داد؛ اما آن روزی که باید، حاضر نشد گوش دهد! هر چند دقیقه یک بار زیر نگاه اراز، نفسم در سینه‌ام حبس می‌شد؛ کلافه از نگاه‌هایش چشم فرو بستم؛

مقابل خانه ماشین از حرکت ایستاد؛ جلو تر از اراز قدم برداشتم و وارد ساختمان شدم؛ اراز با فاصله‌ای کم پشت سر من، قدم بر می‌داشت.

با صدای نگهبان هر دو به نگهبان خیره شدیم

-اقای زندی؟ میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

اراز به سمتش قدم برداشت؛ انقدر خسته دادگاه و اتفاق‌هایش بودم که منتظر اراز نماندم؛ با کلید در را باز کردم وارد خانه شدم؛ شروع به کندن لباس‌ها، از تنم کردم. به سمت اتاق قدم برداشتم

در را پشت سرم قفل کردم؛ دوشی اب گرم حالم را جا آورد؛ لباس‌هایم را بر تن کردم و روی تخت دراز کشیدم؛ چشم‌هایم آرام آرام روی هم رفت.

-

صبح مثل هرروز با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم؛ روزهایم تکراری و هم شکل شده بود.

دست و صورتم را شستم و از اتاق بیرون آمدم؛ مقابل اراز پشت میز نشستم؛ لب زدم

با سر جوابم را داد؛ چشم‌هایم را باریک کردم و کمی به جلو خیر برداشتم و گفتم: «زبونم که نداری خدا روشکر؟»

با لبخندش دلم لرزید به صندلی‌اش تکیه داد لب گشود

-کسی با دهن پر حرف میزنه بی ادب؟ غذات بخور باید بریم کلی کار داریم!

با گفتن: «میل ندارم.»

اخم‌هایش را درهم کشید؛ از جایش بلند شد و به سمتم آمد؛ از ترس کمی جا به جا شدم!

کنارم نشست و اخمش را تند تر کرد و مشغول لقمه گرفتن شد؛ لقمه را مقابل دهانم گرفت و با لحن محکی گفت: «باز کن!»

این جذبه قدرت مخالفت کردن را من گرفت!

چند لقمه به زور اراز خوردم؛ از جایمان بلند شدیم و به سمت در رفتیم.

سوار ماشین شدیم؛ به سمت اراز برگشتم و لب زدم

-گفتی کار داریم منظورت کارای دفتر بود؟

عینک دودی‌اش را با دست بالاتر نشاند؛ یک دستش را تکیه‌گاه خود قرار و نگاهش را به من داد گفت: «مثل این که امروز عقدمون‌ها!»

نمی‌خواهی بری ارایشگاه؟»

نیشخندی روی لب‌هایم نقش بست؛ با این حرف، دلم را به آتش کشید!

با همان نیشخند جوابش را دادم

-عقد سوری این حرفا رو نداره!

صدای نیشخند ارامش، هیزمی روی آتش دلم شد!

تا مقصد حرفی زده نشد؛ مقابل آرایشگاه ایستاد سرش را به سمت چرخاند و به حرف آمد -ساعت هفت اینجا هستم؛ از قبل همه چیز حساب شده؛ بگو زندی هستم خودش متوجه میشه. تشکر ارامی زیر لب کردم لباسم را برداشتم و در را باز کردم از ماشین به سمت آرایشگاه قدم برداشتم؛ وارد شدم و آرایشگر خواست تا لباسم را تن کنم؛ بعد از چند دقیقه روی صندلی نشستم؛ تا کار را شروع کنند.

چقدر بی سر صدا، کاش مادر یا خواهرم کنارم بودند؛ چه ارزوها داشتم برای امروز، همه ارزوهایم را در این شهر گم کردم.

خودم را، زندگی‌ام را گم کردم!

حالا من مانده‌ام با آینده‌ای نا معلوم!

چشم‌هایم را بستم خودم را به آرایشگر سپردم؛ چند ساعتی گذاشت؛ چشم‌هایم را باز کردم؛ خودم را بعد از مدت‌ها با آرایش دیدم!

نیشخندی روی لبم نقش بست.

چهره‌ام رنگ روی تازه‌ای به خودش گرفته بود؛ چند ماهی بود برای دلم سیاه به تن کرده بودم!

اری من خودم را کشته بودم؛ من خودم را از دست داده بودم!

اخ نیما...

کاش می‌فهمیدی با من چه کردی!

این رنگ‌ها روی صورتم، تضاد قشنگی با دل سیاه پوشم داشت!

موهایم را جمع کرده و بالا برده بودند خلاف سلیقه و خواست خودم!

همیشه دلم می‌خواست موهایم باز دورم باشد.

این اتفاق‌ها کدامش به خواست من بود؛ که این یکی به خواست من باشد!

از تنها چیزی که راضی بودم سلیقه آراز در لباس بود؛ هر چند برای لباس، هم نقشه‌ها کشیده بودم!

صدای ارایشگر توجه‌ام را جلب کرد
خانم زندی، آقای زندی منتظرتون هستن.
با وجود این‌که عقد سوری بود اما این کلمه
"خانم زندی" بد دلم را زیر رو کرد!

لباسم را با دستم بالا گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم؛ آرام از پله‌ها پایین امدم؛ نگاهم به جفت کفش جرم براقش افتاد سرم را بالا اوردم؛ باورش برایم سخت بود؛ اراز ارایشگاه رفته بود و کت و شلوار دامادی به تن کرده بود!

متعجب نگاهش کردم؛ لبخند دندان‌نمایی به صورت داشت؛ ابروهایش را بالا داد و لب زد
خوب شدم؟

می‌خواستم بگویم " نه اخه تو همیشه عالی هستی! "

اما باز هم دل و زبانم با هم هماهنگ نبودند!

اره اما نیاز نبود برا یه عقد سوری این کارا رو کنی!

سرش را پایین انداخت و به چپ راست تکانش داد؛ نفس را محکم بیرون داد.

او را هم با حرف‌های نیش دارم کلافه کرده بودم!

و این را از چهره‌اش می‌توانستم متوجه شوم.

چه کنم؟

دست خودم نبود!

دسته گل رز ابی فیروزه‌ای با روبان سفید را مقابلم گرفت؛ دسته گل زیبای بود؛ دسته گل را گرفتم و دستم را در دستش گذاشتم.

به سمت ماشین قدم برداشتیم؛ در ماشین را برایم باز کرد و در جمع کردن لباسم کمک کرد؛ ماشین را دور زد و سوار شد؛ بوی عطر تلخ مردانه‌اش مرا مست خودش می‌کرد؛ تا رسیدنمان به محضر،

بیست دقیقه طول کشید؛ مقابل محضر ایستادیم؛ هوای سرد بهمن ماه تنم را به لرزه در می‌آورد؛ در را باز کردم و با کمک اراز از ماشین پیاده شدم. شانه به شانه و دست در دست وارد محضر شدیم؛ دست گرمش سرمای بدنم را از بین برد.

یاد بی‌کسی‌ام افتادم و اشک در چشم‌هایم حلقه زد؛ نیشخندی که لحظه‌ای لب‌هایم را رها نمی‌کرد!

در رویاهایم پدر و مادرم را کنار خودم تصور کردم که برایم ارزوی خوشبختی می‌کنند؛ خواهرم که عاشقانه‌هایش را خرجم می‌کند!

اما من تنها بودم؛ هیچ واقعیتی تلخ‌تر از این نمی‌توانست باشد!

با گفتن: «بله و مبارک باشه» کارمان تمام شد!

با گرفتن مدارک به سمت ماشین قدم برداشتیم؛ چانه‌ام از شدت بغض می‌لرزید!

در را برایم باز کرد؛ سرم را به صندلی تکیه دادم و به چشم‌هایم اجازه باریدن دادم؛ با صدای خش‌دار و مردانه‌اش چشم‌هایم را باز کردم

-دلارام؟

با صدا زدن اسمم، دلم را لرزاند؛ به سمتش برگشتم؛ به چشم‌های شب‌رنگش خیره شدم؛ دستش را به سمت صورتم آورد و با انگشتش اشک‌هایم را پاک کرد. با لحنی آرام خیره به چشم‌هایم، شروع به حرف زدن کرد

-دیگه گریه نکن طاقتش و ندارم.

چشم‌هایش!...

چشم‌هایش مرا زیر رو می‌کرد؛ زبانم بند آمده بود؛ سرم را به نشانه "باشه" تکان دادم.

-نظرت چیه یکم دور بزنیم تو خیابون؟

حس و حالش را نداشتم؛ و با

گفتن: «لطفاً بریم خونه.»

به سمت خانه حرکت کردیم؛ سکوت بینمان را صدای "محسن چاوشی" می‌شکست...

"دو روز دنیا برام، قفس تر از فقسه!"

بهم نفس برسون هوام دوباره پسه!

هوام داشته باش؛ می‌گن تو مومنی و

دم مسیحاییت نفس تر از نفسه...

همیشه میلنگه یه جای زندگیم،

الهی من بمیرم برای زندگیم!"

هوایم پس بود و کسی هوایم را نداشت.

مقابل در ایستادم.

اراز در را باز کرد به سمت اتاقم قدم برداشتم؛

بی‌توجه به اراز وارد اتاقم شدم؛ این ارایش ملیح، صورتم را عوض کرده بود؛

خوب غم چشم‌هایم را پوشانده بود!

تلاشم برای باز کردن زیپ لباسم بی‌فایده بود!

در اتاقم را باز کردم؛ و به سمت اتاق اراز قدم تند کردم؛ در را بدون در زدن باز کردم؛ چشمم به بالا

تنه برهنه‌اش افتاد؛ اندام ورزیده‌اش با دلم بد بازی را شروع کرده بود!

خواستم در را ببندم اما، صدایش مانع شد!

-بیا تو.

سرم را زیر انداختم وارد اتاقش شدم؛ نور کمی در اتاقش حکم‌فرما بود؛ به سمت تختش رفت و

پیراهن سفید رنگش را بر تن کرد؛

استرس به بند بند وجودم نفوذ کرده بود؛ سردی سر انگشت‌هایم را به راحتی احساس می‌کردم.

بریده بریده شروع به صحبت کردم.

-می... شه... زی... پ... لباس... م... باز کنی؟

زیر لب "برگردی" گفت و دست‌های گرمش را روی شانه‌هایم فرود آورد؛ نفس‌هایم را نوازش می‌کرد زیپ لباسم را آرام پایین آورد؛ لبم را به دندان کشیدم و به سمتش رو برگرداندم؛ دلم جنبه این فاصله کم را نداشت!

سرم را پایین انداختم تا خطایی از دلم سر نزند؛ با دستش چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد؛ نگاهم در چشم‌هایم گم شد؛ چشم‌هایی که در اوج تاریکی برق می‌زد!...

با لحنی آرام لب زدم

-بخشید...

-هیش!

با گذاشتن انگشتش بر لب‌هایم صحبت‌م ناقص ماند؛ انگار او هم از دل رسوایم خبر دار شده بود!

فاصله بینمان را با یک قدم پر کرد و سرش را آرام به گردنم نزدیک کرد؛ دستم را بی اختیار روی شانه‌اش گذاشتم؛ پیراهنش را در دستم مچاله کردم؛ نفس گرمش گردنم را نوازش می‌کرد؛ چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم.

تنها صدایی که سکوت بینمان را می‌شکست؛ صدای نفس‌هایمان بود!

لحظه به لحظه بالا رفتن دمای بدنم را احساس می‌کردم؛ بوسه‌ای آرام روی گردنم کاشت نفس در سینه‌ام حبس شد!...

صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم؛ صدایش پاهایم را سست کرد.

-دیگه از من خجالت نکش باشه؟

زیر لب باشه‌ای گفتم و نفسم را بیرون دادم؛

پیراهنش را رها کردم؛ در دلم اشوبی بر پا شده بود که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم؛ دلم می‌خواست در همین لحظه با همین فاصله کم بمانم؛ زندگی را در چشم‌های که مال من نیست پیدا کردم؛ چه دردی از این بزرگ‌تر می‌تواند باشد؟!

یک قدم به عقب برداشتم؛ باید خودم را کنترل می‌کردم. اما، مگر مقابل این مرد هم می‌شود؟! دلم می‌خواست خودم را در اغوش مردانه‌اش حبس کنم؛ اما مگر می‌شد؟!

با پا محکم به در می‌کوبید؛ از ترس کنار تخت خودم، تن بی‌جانم را در اغوش کشیده بودم؛ با هر ضربه‌ای که به در می‌زد؛ چشم‌هایم را محکم تر از قبل روی هم فشار می‌دادم؛ صدای فریادش، گوش‌هایم را کر می‌کرد. با شکستن در، اشک‌هایم راهشان را پیدا کردند و باز هم زیر دستش جان دادم.

فردای روز عقد، با اراز درگیر کارهای پاسپورت بودیم؛ کارهایمان تا ظهر زمان برد؛ خسته به سمت ماشین قدم برداشتم؛ توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم. اراز به سمتم آمد و گفت: «کارا تموم شده تقریباً. دیگه نیاز نیست اینجا بمونیم بریم خونه.»

با خوشحالی حرف را تایید کردم؛ لبخندی گرم روی لبانش نشست؛ ماشین را دور زد تا سوار شود؛ دستم را به سمت در ماشین بردم اما صدای آشنا من را سر جایم می‌خکوب کرد؛ چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ از استرس دست پایم را گم کردم؛ پا هایم سست و بی‌جان شده بود.

از من شکایت کردی بشی زن این مرتیکه تا فرار کنی بری خارج از ایران؟

به سمتم خیز برداشت؛ اراز به سمت من قدم‌هایش را تند کرد؛ پشت سرش پنهان گرفتم.

اعصابانیت پدرم، از چشم‌هایش مشخص بود؛ به سمت اراز یورش آورد؛ یقه کتتش را در دست مچاله کرد؛ اراز دستش را روی دست پدرم گذاشت؛ تا یقه‌اش را از دستانش بیرون بکشد!

با صدای که از اعصابانیت تبدیل به فریاد شده بود گفت: «دختره بی ابرو میخوای من و سگته بدی؟
من اخر تو رو میکشم با این مرتیکه ازدواج کردی که از کشور بری؟»

محاله اجازه بدم!

من تو رو میکشم!»

نیشخندی روی لبان اراز نقش بست تمام قدرتش را در دستانش جمع کرد و دست پدرم را پس زد

و به آرامی لب زد

-دختر شما بود الان دیگه زن منه!

لطفا بیشتر از این ابرو ریزی نکنید.

چشم‌های به خون نشسته‌اش در مقابل آرامی اراز تضاد ترسناکی را به وجود آورده بود؛ اراز را با
دستش کنار زد و دستم را محکم گرفت تا من را با خودش ببرد!

اراز دستم را از دست پدرم بیرون کشید و مقابل پدرم ایستاد؛ دیگر از ان آرامش خبری نبود و
فریاد زد

-دلارام زنه منه!

هر جا من باشم اونم هست؛ اجازه دست منه!

حالا هم بیشتر از این مزاحم نشید!

می‌دانستم اراز از پس پدرم بر می‌آید؛ اما حرمت شکنی نمی‌کرد.

نمی‌خواستم بین ان دونفر قرار بگیرم!

بازوی اراز را در دست فشوردم و با صدایی بغض الود لب زدم

-تو رو خدا اراز بیا بریم لطفا.

اخم مردانه‌اش را به چشم‌هایم پاشید و دستم را محکم در دستش گرفت؛ در ماشین را باز کرد تا
سوار شوم. خشم چشم‌های پدرم ذره‌ای کم نشده بود.

اراز سوار ماشین شد؛ تا زانو، پایش را روی گاز گذاشت؛ عصبانیت از حرکاتش مشخص بود؛

جرات این که حرفی بزنم را نداشتم!

ناخداگاه بغض کردم؛

نمی‌دانم!...

شاید من انقدر حساس شده بودم و اراز را خدای خودم کرده بودم؛ که با یک اخم، بغض مرا خفه می‌کرد!

ارام کردنش را بلد نبودم؛ سکوت کردم!

من در جهنمی زندگی می‌کنم که جهنم مقابلش به زانو در آمده!

سرم را به شیشه تکیه دادم و تا رسیدن به خانه سکوت کردم.

یاد خاطرات با پدرم، ذهنم را درگیر خودش کرده بود؛

چشم‌های به رنگ جنگلش آرامش زندگی‌ام بود؛ کاش این آرامش را از من نمی‌گرفت!

ماشین از حرکت ایستاد دلم کمی قدم زدن در برف‌های بهمن ماه را می‌خواست؛ نگاهی به اراز انداختم دیگر از آن خشم خبری نبود؛ چشم‌هایش آرام شده بودند؛ از ماشین پیاده شدم.

اراز نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و شروع به قدم برداشتن کرد؛ اب دهانم را قورت دادم و دست‌هایم را به هم قفل کردم با صدای ارام اسمش را صدا زدم.

-اراز؟

به سمت برگشت و با چشم‌های شب رنگش قلبم را هدف گرفت!

-جان؟

با جان گفتنش؛ جانی دوباره گرفتم. خوشحالی‌ام را پنهان نکردم و با لبخندی دندان‌نما به او خیره شدم؛ او را بیش از این منتظر نگذاشتم و لب زدم

-من می‌خوام قدم بزنم تو هم میایی؟

ابروهایش را بالا داد دستی به ته ریش مشکلی‌اش کشید و تا چانه‌اش ادامه داد و گفت: «بریم.»

به سمت امد و دستش را دراز کرد؛ تا دستان ظریف زنانه‌ام را در دستانه مردانه‌اش قفل کند!

انگار روی ابرها قدم برمی‌داشتم؛ تا روی برف!

نگاهی به نیم رخ مردی که پادشاه قلبم شده بود انداختم؛ دستم را از دستش بیرون کشیدم و

بازویش را محکم در دست گرفتم؛ هوای سرد بهمن ماه، نفس را تبدیل به بخار می‌کرد!

بعد از چند دقیقه قدم زدن به خانه برگشتیم.

حس شیطنت بد قلقلکم می‌داد؛ دستم را از برف پر کردم و روی پله‌ها مقابلش ایستادم تا اختلاف

قدمان کمی کاسته شود؛ دستم را دور گردنش حلقه کردم؛ چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود؛ نیم

خیز شدم و لبخند شیطنت‌آمیزی را مهمان لب‌هایم کردم؛ برف‌ها را در لباسش ریختم؛

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و شروع به تکاندن لباسش کرد؛ تا برف‌ها را خارج کند؛

پله‌ها را دوتا و یکی پایین امدم؛ چند قدم از آراز فاصله گرفتم؛ خنده‌ام را نمی‌توانستم کنترل کنم؛

اما، از نگاه جدی آراز با اخم‌های درهم تکان بدی خوردم؛ سرم را پایین انداختم.

به لحظه نکشید تا سردی صورتم من را به خودم آورد؛ دستی روی صورتم کشیدم و صورتم را از

برف تمیز کردم حال آراز بود؛ که از من می‌خندید.

کاش باز هم صدای خنده‌ایمان گوش فلک را کر می‌کرد؛ کاش باز هم می‌توانستم او را دوست

بدارم؛ اما این روزها من بی حس‌ترینم!

حتی درد کتک‌هایش را هم حس نمی‌کنم!

تنها حسی که از دلارام باقی مانده، تنفر است!

سرش را آرام روی پایم گذاشته؛ باز هم بچه شده است!...

دستم را نزدیک صورتش می‌برم؛ اما نمی‌توانم...

نمی‌توانم او را لمس کنم!

دلم برای هر دویمان می‌سوزد؛ هر دو در این روزگار سوختیم!

ساعت شیش صبح را نشان می‌داد؛ نگاهم را به ارازی دادم که با بلیط‌ها مشغول بازی کردن است؛ پایم را روی هم انداختم و به مانیتور نگاه کردم؛ از این انتظار خسته شده بودم.

بالاخره پرواز المان روی مانیتور به نمایش گذاشته شد.

روی صندلی نشستم؛ استرس تمام وجودم را تسخیر کرده بود؛ با پایم ضرب گرفتم. انگار اراز متوجه حال شد و پرسید

-حالت خوبه؟

حال باید به او چه می‌گفتم!

که از تیک اف هواپیما ترس دارم؛ لبم را تر کردم چشم‌هایم را بستم و جواب دادم

-من از تیک اف هواپیما می‌ترسم؛ همیشه مامانم دستم می‌گیره.

سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد؛ هواپیما سرعتش زیاد شد؛ اما به یک باره گرمایی در وجودم رخنه کرد؛ دست ظریف زنانه‌ام در دستش گم شده بود؛ آرامشی در چشم‌هایم موج می‌زد که دلم رضا به چشم برداشتن از آن دو گوی سیاه را نمی‌داد!

انقدر محو تماشای او شده بودم؛ که فراموش کردم از زمین بلند شده‌ایم؛ لبخندی به نشانه تشکر به رویش پاشیدم؛ سعی بر این داشتم دستم را از دستش بیرون بکشم اما، محکم تر از قبل دستم را گرفت.

چشم‌هایم کم‌کم گرم خواب بودند؛ با پشت دست چشم‌هایم را مالیدم اما خواب مرا رها نمی‌کرد.

با صدای مهمان دار چشم‌هایم را باز کردم؛ سرم را روی شانه‌ی اراز گذاشته و تمام مسیر را به خواب رفته بودم؛ دستم را هنوز رها نکرده بود!

نگاهم به دست سفید، کشیده و مردانه‌اش خیره ماند؛ حلقه ساده‌ی طلایی رنگ به دستش می‌آمد.

کاش این حلقه را همیشه در دستش ببینم.

نگاهی به بیرون انداختم هوا تاریک شده بود.

با صدای آراز به چشم‌های شب رنگش خیره شدم.

-ساعت خواب!

میگم یکم بیشتر می‌خوابیدی خسته بودی.

قیافه‌ای حق به جانب گرفتم و با بی‌تفاوتی لب گشودم

-نه همین‌قدر کافیه بقیه رو گذاشتم وقتی رسیدیم خونه!

تک خنده‌ای کرد و دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد؛ تا رسیدنمان به سالن فرودگاه هامبورگ، از سرما

تمام وجودم یخ بست؛ صدای بهم خوردن دندان‌هایم به گوش آراز هم رسید؛ پالتو شیری رنگش را در آورد و روی شانه‌هایم انداخت.

-نمیخوام آراز، خودت سرما می‌خوری.

لبخندی شیطنت‌آمیز روی لبانش نقش بست و سرش خم کرد و زیر گوشم با صدای آرام لب زد

-این یعنی الان نگرانی؟!

گونه‌هایم از خجالت سرخ شد؛ سرم را پایین انداختم.

جوابی برایش نداشتم؛ ترجیح دادم سکوت کنم

وارد سالن فرودگاه شدیم و چمدان‌هایمان را برداشتیم؛ در طول مسیر خانه، هامبورگ برفی را زیر نظر گرفتم؛ زیبایی این شهر خیره کننده بود!

تا کسی مقابل خانه متوقف شد.

همراه با اراز به سمت خانه قدم برداشتم؛ حیاط پر از برف را را پشت سر گذاشتم.
در خانه را باز کرد؛ تا وارد شوم.

نسبت به خانه‌ای که در ایران داشت کوچک بود.

اراز خودش را روی کاناپه سفیدش رها کرد و نفسش را بیرون داد.

دستانش را باز کرد و صدای نسبتاً بلندی لب گشود

-هیچ‌جا خونه خود ادم همیشه مگه نه؟

سرم را به سمتش چرخاندم و با لبخندی ملیح جوابش را دادم

-نه!

تمام ذوقش به یک باره گره کور خورد؛ با لحنی که خنده در آن موج می‌زد لب زد

-باشه بابا شوخی کردم؛ حالا نمیخواهی خونت به من نشون بدی؟

پایش را روی میز گذاشت و با لحنی که خالی از حرص نبود گفت: «بذا برسیم!

بعد شروع کن. خدایی الان حسش نیست.»

از این تنبلی و لجه شیرازی‌اش خنده‌ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم و به سمتش قدم برداشتم و روی مبل کنار دستش نشستم و با دستم پایش را از روی میز انداختم؛ دست به سینه نشستم و لب گشودم

-شیرازی هستی دیگه تنبلی!

سر جایش میخکوب شد و با چشم‌های گرد شده؛ به چشم‌هایم نگاه کرد دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «من؟!»

من تنبلم؟ الان با من بودی؟!»

هر لحظه ممکن بود؛ از خنده منفجر شوم. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم؛ صدای تک خنده‌ی مصنوعی‌اش که از روی حرص بود را شنیدم؛

با صدای مردانه‌اش شروع به صحبت کرد

-ببخشید منم اگه مثل شما از تهران تا هامبورک خواب بودم؛ الان تنبلی نمی‌کردم!

در جواب حرف‌هایش فقط خندیدم. از جایش بلند شد و با دست اشاره کرد تا دنبال او بروم.

چمدان‌ها را برداشت به سمت اتاق راه افتاد در اتاق را باز کرد و شروع به صحبت کرد

-تنها اتاق این خونه همینه، تو اینجا رو تخت بخواب من پایین می‌خوابم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

نگاهی به اتاق انداختم؛ در عین سادگی زیبا بود.

تخت در وسط اتاق قرار داشت؛ پرده‌ای سفید مقابل پنجره‌ای که حیاط را نشان می‌داد کشیده شده بود.

نگاهی به اراز انداختم با تلفن همراهش مشغول بود؛ لب تر کردم و گفتم: «کی دادگاه داری؟»

بدون این‌که سرش را بالا بیاورد؛ بی‌تفاوت لب تر کرد.

-فردا صبح.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم؛ از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد؛ یقه پیراهن ابی‌اش را گرفت و آن را تنظیم کرد؛ دستی به موهای خوشحالتش کشید و از آینه به من نگاه کرد در همان حالت لب زد

-لباسات عوض کن اگه می‌خواهی تا باهم هامبورک بگردیم.

منتظر ماندم تا از اتاق خارج شود؛ اما انگار قصد رفتن را نداشت. منتظر نگاهش کردم با همان لبخند گرم که در اوج سرما دلم را گرم می‌کرد به من خیره شده بود و تکیه‌اش را به دیوار داده بود. دست به سینه مقابلم ایستاده بود.

با صدای آرامی به حرف امدم

-اراز نمیری بیرون لباسم عوض کنم؟

لبخندش رنگ دیگری گرفت و شیطنت از چشم‌هایش می‌بارید؛ حالت متفکرانه‌ای به خودش گرفت و جواب داد

-باید برم؟!

دلم را زیر رو کرد!

جوابی نداشتم؛ به چشم‌های همچون شبش خیره ماندم. پاهایم قدرت نگه‌داشتن وزنم را نداشت؛

فاصله‌ی بینما را با چند قدم پر کرد؛ بینی‌ام را آرام گرفت گفت: «بیرون منتظرتم.»

منتظر جواب نماند؛ در را بهم کوباند. نفسم را بیرون دادم؛ موهایم را باز کردم و بعد از شانه کردن دوباره بستم؛ بافت سفیدی به تن کردم که با پالتو قهوه‌ای همخوانی زیبایی را به وجود آورده بود؛ پوتین‌هایم را در دست گرفتم و با صورتی ساده بدون رنگ و لعاب به سمت آراز قدم برداشتم؛ با لبخند به استقبال آمد.

دستم را به دیوار گرفتم و خم شدم تا پوتین‌هایم را پا کنم.

حیاط کوچک خانه را پشت سر گذاشتیم.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم؛ آراز کمر بند ایمنی‌اش را بست و ماشین به حرکت افتاد.

سکوت ماشین را صدای "محسن یگانه" از هم می‌شکست.

"نباشی، کل این دنیا، واسم، قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته

نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

تموم غصه‌ی دنیا، تو قلبم ته نشین میشه."

این موزیک قدیمی من را به چند سال پیش، خنده‌های از ته دل برد؛ سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه دادم تا با یاد آن روزها باز، چشم‌هایم پر و خالی شوند!...

هامبورک برفی...

زیبایی خاص این شهر مرا به خود جذب می‌کرد؛

مرد سیاه پوش من در این سفیدی با چشم‌های شب رنگش دلبری‌اش را کامل کرده بود؛ دست‌های کوچکم را به دست‌های قدرتمندش سپردم. صدای له شدن برف‌ها زیر پاهایمان، خوش‌آهنگ‌ترین صدای ممکن بود. گرمای دستش، سرمای تنم را کشت. برای داشتنش هر چه خدا را شاکر باشم کم است!

با آراز شانه به شانه هامبورک را متر می‌کردیم نفس‌هایی که تبدیل به بخار می‌شدن؛ نگاه‌هایی که هر لحظه عاشقانه‌تر می‌شد؛ نگاهی به مرد خوش‌قامتم انداختم سرش را پایین انداخته بود؛ برف روی بینی نوک تیزش نشسته بود.

ان چشم‌های گیرا...

چه بازی را با دلم شروع کردند؛ که تمام شدنش با تمام شدنم یکیست! عطر تلخ مردانه‌اش همه جا با من است. در بند بند وجودم نفوذ کرده.

قدم زدن در هوای برفی با مردی همچون آراز عالمی دارد!

-

برای قدم زدن با تو، هر از گاهی از خودم

بیرون می‌زنم؛ روحم هنوز به خانه برنگشته

است!...

در خانه‌ای که هماننده خانه نیست؛ زندانیست از جنس ظلم!

با میله‌های اتشین، هر لحظه بودنم در این خانه، مرگ احساس من است!

خانه‌ای که روحم را برای قدم زدن بیرون می‌فرستم!

زندانی که زندان‌بانش مردی باشد؛ که روزگاری در قلبت پادشاهی می‌کرد و اما، حال، این چنین از او متنفر باشی!

از پشت پنجره اتاق، رفتنش را تماشا می‌کنم کاش این بار خبرش را زود تر از خودش به خانه بیاورند!

چطور شد؟ چه موقع؟ کجا انقدر از او منتفر شدم؟

که به مرگش راضی‌ام!

من به مرگ خودم هم راضی شده‌ام...

دیگر هیچ برای از دست دادن ندارم؛ اشک‌های که دلیل ریختنش را نمی‌دانم!

انگار از یاد برده‌ام خود را دلارام را...

ماننده مرده‌ای متحرک روزها را پشت سر می‌گذارم!

-

همراه اراز به خانه برگشتم پاهایم از شدت راه رفتن ذق ذق می‌کردند؛ اما ارزش راه آمدن کنار مردی که زخم تنت را پانسمان کرده است را داشت!

روی تخت دراز کشیدم؛ اراز پایین تخت به خواب رفت. چشم‌هایم را بستم و خودم را به دست خواب دادم.

صبح با بوسه‌ی اراز روی پیشانی‌ام بیدار شدم؛ هول کرده؛ چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.

نفسش به صورتم برخورد کرد و زیر گوشم آرام با لحنی خاص لب زد

-چشمات درد می‌گیرها!

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را در خود جای دهد؛ احساس احمق بودن می‌کردم!

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم!

از خجالت گونه‌هایم قرمز شده بود.

از این نزدیکی، عطر تلخش در ریه‌هایم پخش شد؛ صدای قدم هایش را می‌شنیدم با صدای بهم کوبانده شدن در چشم‌هایم را باز کردم.

نفسم را با صدا بیرون دادم از جایم برخواستم با این اتفاق به کل خواب از چشم‌هایم پر گشود، به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم. دست و صورتم را با آب شستم، دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون امدم به سمت آشپزخانه حرکت کردم؛ تا غذایی برای نهار درست کنم.

غذا را روی گاز گذاشتم و به سالن بازگشتم؛ خودم را با تلویزیون مشغول کردم؛ با صدای چرخاندن کلید در، در سرم را به سمت در چرخاندم و از جایم برخواستم نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک به دوازده بود؛ اراز با حالی پریشان وارد خانه شد کیفش را کنار در گذاشت و بدون هیچ حرفی رو مبل نشست و دستش را روی صورتش گذاشت؛ چه شده است که اراز من اینگونه پریشان است؟!

مبل کنار اراز را برای نشستن انتخاب کردم و دستم را روی دست گرمش گذاشتم؛ دستش را پایین آوردم و به صورت زیبایش خیره ماندم.

با چشم‌های شب رنگش به من خیره شد؛ نگرانی را در چشم‌هایش می‌دیدم. سرم را متمایل کردم و با لبخندی ملیح لب زدم

چی شده اراز؟ دادگاه خوب پیش نرفت؟

لبخند ساختگی زد و دستی به موهای مشک‌اش کشید و نفسش را آرام بیرون داد ابروهایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد.

لبخندم را پرنگ‌تر کردم و لب گشودم

-زبونم که نداری خداروشکر

خنده‌ای سر داد؛ از همان خنده‌هایی که دلم را با خود به ناکجا اباد می‌برد همان خنده‌هایی که مرا رسوایی عالم و ادم کرده بود!

انقدر محو خنده‌های یار شدم که یادم رفت چه پرسیدم.

چرا برعکس خوب پیش رفت، و این حالم برای این که کسی که دادگاه رو باخت کلی تهدید کرد، از اونجایی که ادمای کله گنده‌ای هستن هرچی زود تر باید برای عصر بلیط بگیریم برگردیم طهران.

هیچ دلم نمی‌خواست در این حال بینمش مشتی آرام به بازویش زدم و با صدایی کلفت و قلدرانه شروع به صحبت کردم

-غلط کردن خودم حالشون می‌گیرم داداش تو غمت نباشه.

صدای خنده‌اش بلند شد و این قلب من بود که برایش خود را به در دیواره این سینه می‌کوباند!
کی؟ کجا؟ چگونه؟

من عاشق این مرد زیبا دل شدم!

که خود متوجه این علاقه شدید نشدم.

احساس دختر بچه‌های هجده ساله را دارم؛ انگار که عشق اولشان را تجربه می‌کنند!

شاید تنها اتفاق خوب آشنایی من با نیما، آشنایی با اراز بود!

دستی به صورتش کشید و خنده‌اش را جمع کرد از جایش برخاست و مقابل آینه قدی ایستاد؛
کت و شلوارش را کمی مرتب کرد کیفش را برداشت و گفت: «خوب خوش مزه بازی کافیه من
می‌رم بلیط بگیرم تو هم مواظب خودت باش تا من پیام.»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم؛ در را پشت سرش بست.

نیم ساعتی بود که از اراز خبری نبود. با حرف‌هایش کمی نگرانش شده بودم!

با هر چه خواستم خودم را مشغول کنم اما، این نگرانی دست از سرم بر نمی‌داشت!

تلفن را در دست گرفتم تا با اراز تماس بگیرم. اما،

صدای در مانع از تماس گرفتم شد؛ با خیال این‌که اراز است به سمت در از نگرانی هجوم آوردم!

در را باز کردم؛ اما کسی که رو به رویم بود اراز نبود!

مردی با هیكلی بزرگ و قامتی بلند با یک لبخند کثیف مرا نگاه می‌کرد؛ استرس تمام وجودم را
گرفته بود؛ ترس از حرف‌های اراز، وجود این مرد مقابلم، همه و همه دست به دست هم داده
بودند تا مرا ویران کنند!

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و چند قدم ناخداگاه به عقب برداشتم؛ نفس‌هایم تند شده بود صدای قلبم را می‌شنیدم!

تنها به این فکر می‌کردم که با گلدان به او حمله کنم؛ اما او قدرتمند تر از من بود!

چند قدم به من نزدیک شد و با زبان المانی با من صحبت کرد؛ ولی من از حرف‌های او هیچ چیز متوجه نمی‌شدم؛ پا به فرار گذاشتم و به سمت اتاق دویدم، اما با دست‌های قدرتمندش لباسم را از پشت کشید و مرا نقش بر زمین کرد!

لباس پاره‌ام را با دستم بالا کشیدم؛ از ترس دندان‌هایم به هم می‌خوردند؛ خودم را روی زمین می‌کشیدم تا به جایی پنهان بی‌آورم.

دستش را که روی کمر بندش گذاشت انگار که دنیا یک باره روی سرم خراب شد!

اشک در چشم‌هایم مج می‌زد و دیدگانم را تار کرده بود؛ هر چه من به عقب می‌رفتم؛ او با قدم‌هایش فاصله بینمان را پر می‌کرد!

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم تا شاهد این صحنه نباشم!

اما صدای فریاد اراز مرا به خودم آورد؛ چشم باز کردم و دیدم اراز مرد را زمین زده و صورتش را مشت باران می‌کند؛ در اوج گریه‌هایم، باز هم اراز پناهم شد!

خودم را گوشه‌ای جمع کردم و به حال خود گریستم!

به حق حق افتاده بودم. اراز با پلیس تماس گرفت تا امدنشان ده دقیقه زمان برد.

زیر بغلم را گرفت و من، تن ازرده حالم را به او سپردم. من را روی مبل نشانده و کتتش را در آورد و روی شانه‌هایم انداخت.

مقابلم ایستاد دستش را به کمر زد و دست دیگر را روی پیشانی‌اش.

کراواتش را شل کرد.

و با لحنی طلبکارانه شروع به فریاد کشیدن کرد

-تو چرا در و رو هر کی میبینی باز می‌کنی؟! -

بغض راه گلویم را بسته بود؛ پاهایم را در خود جمع کردم. دوباره فریاد کشید

-با توام!

جواب من و بده!

با فریادش چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ این اراز من بود؟!

مرد آرام من!

چرا اینگونه با من رفتار می‌کند؟!

با دستش چانه‌ام را گرفت و با اخمی غلیظ به چشم‌هایم خیره شد؛ با لحنی آرام که انگار آرامش قبل از طوفان بود لب زد

-دلارام جواب من سکوت نیست!

این چشم‌ها، چشم‌های اراز مهربان من نیست!

او که چشم‌های اشکی مرا می‌دید چرا رفتارش را با من عوض نمی‌کرد؟

انگار که من مقصر اتفاق امروز بودم!

دستش را پس زدم و فریاد کشیدم

-چرا مثل طلبکارا حرف می‌زنی؟!

من از کجا میدونستم اونی که پشته درِ تو نیستی!

خودش درُ باز کرد من درُ برایش باز نکردم فهمیدی؟!

دستش را روی صورتش گذاشت و رویش را از من گرفت سرش را پایین انداخت.

و من حرف‌هایم را با بغضی که دیگر بغض نبود و اراز ان را شکسته بود ادامه دادم

-من و تنها گذاشتی و رفتی حالا هم که اومدی طلبکارمی؟!

بچه پرو نامرد!

ازت متنفرم!

چگونه توانستم بگویم که از تنها مرد زندگی‌ام متنفرم؟!

نمی‌دانم چه شد که این کلمه را به زبان آوردم!

انگار که باز هم دلم با زبانم ساز ناسازگاری کوک کرده بود!

اراز سرش را به سمت من برگرداند و به طرفم قدم برداشت کنارم نشست؛ از چشم‌هایش

می‌توانستم پیشمانی را بخوانم؛ حال شده بود همان اراز آرام و دوست داشتنی!

دستش را جلو آورد تا روی دست‌هایم بگذارد اما ناخواسته خودم را عقب کشیدم.

اما، اراز با لبخندی آرام و دلنشین و با صدای خش دار دلم را لرزاند.

-دلارام؟

اخ صدایش!...

صدای خوش اهنگش در گوشم جیلان می‌داد!

به آن دو تپله شب رنگ نگاه کردم؛ دستش را روی صورتم گذاشت و زیر لب "ببخشیدی" گفت.

نمی‌توانستم!

توانش را نداشتم مقابل چشم‌هایش مقاومت کنم!

خودم را به اغوشش دعوت کردم و سرم را قلبش گذاشتم؛ صدای قلبش آرامش را به وجودم تزریق کرد.

با صدایی که شیطنت در آن موج می‌زد گفت: «قرار بود حالشون بگیری که!

حالا من به کسی نمیگم نتونستی به شرطی که گریه نکنی داداش!»

با دستم آرام به سینه‌اش کوباندم و او

زیر گوشیم آرام خندید و با

ارامی زیر گوشم با آن صدای خش دارش لب گشود

-بیا بریم لباسات جمع کن بریم هتل تا شب بمونیم صبح زود؛ پرواز طهران داریم.

"باشه‌ای" زیر لب گفتم و دست در دست مردانه اراز به سمت اتاق قدم برداشتم؛ چمدانم را جمع کردم و با اراز به سمت ماشینی که در پارکینگ قرار داشت قدم تند کردم؛ سوار شدم و کمر بند ایمنی‌ام را بستم؛ سرم را به شیشه چسباندم.

خیابان‌های برفی هامبورک را پشت سر گذاشتیم تا آخر مقابل در یک هتل ایستادیم.

چمدان به دست به طرف پذیرش هتل قدم برداشتیم؛ من لابی هتل را زیر نظر گرفتم اراز مشغول صحبت با مسئول پذیرش بود.

بعد از چند دقیقه با کلافگی به سمت من آمد و لب گشود

-لعنتی میگه فقط به اتاق داره.

کمی از حرفش تعجب کردم و با لحنی سوالی لب زد

-خوب؟

حرفم را ادامه داد و گفت: «خوب نداره دیگه، به اتاق با یه تخت دونفره، باید دوتامون اونجا بمونیم»

حرفش مثل نیش ماری بود به وجودم، نیشخندی زدم و گفتم: «اها پس مشکلات اینه؟!»

اشکالی نداره آقای وکیل من این بار رو مبل می‌خوابم شما رو تخت!

اگه انقدر زیر یه سقف خوابیدن با من، برات سخته!»

دستی به صورتش کشید و لب گشود

-نه اصلا اینجور نیست برا راحتی خودت میگم باور...

دستم را روی لبانش گذاشتم و زهرخندی زدم لب گشودم

-هییس!

چیزی نگو اراز!

فقط بگو اتاق چند؟

کلید را از او گرفتم و وارد اسانسور شدم دکلمه ده را فشردم از چهره و حرکات اراز مشخص بود که می‌خواهد حرفی بزند اما من تمایل به گوش دادنش نداشتم!

چمدان‌هایم را برداشتم تا به سمت اتاق بیست بروم؛ اراز دستش را روی چمدان‌ها قرار داد و گفت: «بذار من میارم.»

با عصبانیت چمدان‌ها را کشیدم و با نیشخند لب زدم

نه مرسی همین که مجبوری امشب با من زیر یه سقف باشی کافیه، بیشتر این زحمت نمیدم!

چمدان‌هایم را بلند کردم و با کلید در را باز کردم وارد اتاق شدم؛ چمدان‌ها را روی مبل گذاشتم و بازش کردم؛ لباس‌هایم را با خود به اتاق بردم و آن‌ها را تعویض کردم؛ بعد از چند دقیقه از اتاق با یک بالش بیرون امدم.

اراز روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. از حرص زیاد کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم.

روی مبل دراز کشیدم و پتو را روی صورتم انداختم از زیر پتو به حرف امدم.

-میخوام بخوابم صدای اذیتم می‌کنه.

اراز که مشخص بود از این رفتارهای من خسته و کلافه شده بلند شد و با صدای بلند و رسا گفت: «برو سر جات بخواب»

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و با نیشخند جواب دادم

جام همین جاس!

برو مزاحم نشو میخوام بخوابم!

لبخندی آرام که حرصم را بیشتر می‌کرد به لب زد و دستش را زیر کمر و زانوام حلقه کرد و من را از روی مبل مثل پیر بلند کرد!

نمی‌دانستم بخندم یا عصبانی باشم!

با همان لبخند آرامش گفت: «زن و شوهر باید پیش هم بخوابن عزیزم»

تک خنده‌ای از سر تمسخر سر دادم و با همان خنده به حرف امدم

-اها بله ولی زن و شوهر واقعی آقای وکیل!

نیشخندی تحویلیم داد و بدون حرف من را روی تخت گذاشت؛ چراغ را خاموش کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در اغوش خود محکم گرفت.

-فرار نمی‌کنم؛ نمی‌خواه انقدر محکم بگیریم!

چشم‌های بسته‌اش را باز کرد؛ شیطنت از چشم‌هایش می‌بارید. دستش را روی صورتم آورد و در یک لحظه روی من خیمه زد.

هول کرده پاهایم را دور کمرش حلقه کردم!

در دلم غوغا به پا کرده بود؛ نیشخندش از سر شیطنت، چشم‌های براقش، نگاه معنی‌دارش،

همه و همه کمر به قتل من بسته بودند!

سرش را متمایل کرد. به چشم‌هایم خیره شد و صورتش را نزدیکم آورد!

دستم را آرام روی کمرش گذاختم که با لبخند شیطنت‌آمیزش رو به رو شدم.

او شیطنت می‌کرد و من، رسواتر می‌شدم!

توانی برای مخالفت با او و کارهایش نداشتم.

از دل رسوای من خبر داشت و اینگونه جواب کارهایم را می‌داد!

دست‌هایم بی‌اراده در موهایش نشست و اراز از فرصت افتاده کرد و سرش را در گردنم فرو برد.

نفسش را در گردنم پخش کرد و به آرامی لب زد

-زن و شوهر واقعی دیگه؟!!

لاله گوشم را آرام بوسید و کنار گوشم، ادامه حرفش را در دست گرفت

-میخواهی واقعیش کنیم؟!

با این حرفش بند دلم از ترس پاره شد؛ لبم را زیر دندان‌هایم فشار دادم.

لبخندی پیروزمندانه روی لب داشت.

و با فاصله‌ای نه چندان دور، نزدیک لبم به حرف امد

-تنبیه امشبت کافیه!

دیگه نشنوم از این حرفا میزنی!

فقط می‌خواستم از این حال فرار کنم؛ می‌خواستم تا کار احمقانه‌ای نکردم از اراز فرار کنم!

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم.

اما اراز دست بردار نبود انگار که تازه حس شیطنتش قلقلکش می‌داد!

-بگو چشم!

به خودم جرات دادم و چشم باز کردم؛ از این فاصله کم و صورت اراز با آن لبخند خواستنی؛ دلم

لرزید!

با دستم پیراهنش را مشت کردم و نالیدم

-اراز لطفا!

ارام خندید و دست‌هایم را از خودش جدا کرد و با یک دستش، دستم را بالای سرم برد و

دست‌هایم را محکم گرفت.

و با دستش بازی بدی را با لب‌هایم شروع کرد!

و من هر لحظه زیر دستش جان می‌دادم!

-دیگه اون حرفا رو نشنوم!

نگاهش را به لب‌هایم داد و منتظر جواب بود
با صدایی بی‌جان و با نفس‌های نامنظم لب‌گشودم
-باش!

نیشخندش پررنگ‌تر شد

-باش نه!

چشم!

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود!

از این‌که اینگونه مقابلش ناتوان هستم؛ بغض کرده بودم.

چشم‌هایم به لب‌هایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد خیره ماند!

خوب می‌دانستم اگر لب‌هایش، لب‌هایم را لمس کند. کنترل خودم را به راحتی از دست می‌دهم!

ارام زیر لب، نالیدم

-چشم!

با لبخندی پیروزمندانه، خودش را جدا ساخت و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

مرا از پشت به اغوش کشید و به خواب رفت؛

فقط دلم می‌خواست امشب تمام شود!

چشم‌هایم را بستم و

خودم را به دست خواب سپردم و او من را با خود برد!

-

از خواب و خوراک افتاده‌ام و دیگر حالی برای ادامه زندگی ندارم!

"گفته بودم شادمانم بشنو باور مکن!"

باز هم صدایش در گوشم می‌پیچد چه زیبا مرا صدا می‌زند منی که این روزها از اسم خودم متنفر شده‌ام!

هم‌خانه شدن با یک ادم دیوانه من را هم دیوانه کرده است!

و این منم که باختم!

همه چیزم را باختم...

خودم را باختم زندگی‌ام را باختم!

کاش دیگر چشم به این زندگی باز نکنم؛ منی که کل ارزوهایم مرگ شده است!

منی که از خدا هم خسته شده‌ام!

دارم می‌سوزم و کسی نیست آتش دلم را خاموش کند!

—

صبح با صدای آراز از خواب بیدار شدم.

لباس‌هایم را تعویض کردم چمدان‌هایم را بستم و به سمت ماشین حرکت کردم.

صدای محسن ابراهیم زاده سکوت ماشین را می‌شکست...

"نفسم بند به نفسه توعه این دیوونه که همه کسه توعه من که بیخوابیام حتی بیداریام دست توعه

باز دو تا چشمی رو به رومه که هی دیدنش هر روز واسم آرزومه...

با این‌که من کنارشم هی نگرانشم میدونه تکیه گاهشم...

من بیقرارتم بدجوری خرابتم واسه دوست داشتنه تو من یه پای ثابتم!

من بیقرارتم بدجوری خرابتم واسه دوست داشتنه تو من یه پای ثابتم!"

بعد از چند دقیقه هامبورک برفی را پشت سر گذاشتیم و مقابل فرودگاه ایستادیم.

ماشین را در پارکینگ فرودگاه پارک کردیم و به سالن انتظار قدم برداشتیم.

از گیت رد شدیم و روی صندلی هواپیما نشستیم

ساعت از نیمه شب گذاشته بود که به فرودگاه طهران رسیدیم.

خستگی از چشم‌هایم می‌بارید لباس‌هایم را یک به یک در آوردم و خودم را روی مبل رها کردم؛ تا کمی از خستگی‌ام در برود.

اراز کنارم نشست و پایش را روی میز دراز کرد؛ کمی گذشت و اراز به حرف آمد با این‌که اصلا دلم نمی‌خواست به حرف‌هایش گوش دهم اما تن رفتن را هم نداشتم.

-پاشو چمدونا رو بذاریم تو اتاق لباسا رو بچینیم تو کمد.

نفسم را بیرون دادم و با کلافگی لب زدم

-همین الان اخه؟!

حالا همیشه بذاریم برا فردا؟

از جایش بلند شد و دستم را محکم در دستش گرفت و من را به سمت خودش کشید تا از جایم بلند شوم؛ همراه با اراز با چمدان‌ها به اتاق رفتیم

چمدانم را گذاشت و گفت: «با کمک هم دیگه لباسا رو میذاریم سر جاش که زمان کم‌تری بیره.»

-نه!

اراز به چشمانی درشت به من خیره شد و لبخندی از سر تعجب زد و جواب داد

چرا؟

کمی این پا و آن پا شدم؛ دست‌هایم را بهم قفل کردم؛ نمی‌دانستم چگونه باید حرفم را به او بگویم و اراز منتظر به من چشم دوخته بود!

با من حرفم را گفتم: «ا...خ...ه... من لباس زیرم تو چمدونمه خودم در بیارم راحت ترم.»

ابروهایش را بالا داد و سرش را به بالا و پایین تکان داد؛ نیشخندی به لب آورد و از جایش بلند شد و به سمت قدم برداشت با هر قدم او، من یک قدم به عقب برمی‌داشتم. با برخورد به دیوار انگار که جانم را از من گرفتند!

خودش را نزدیکم کرد و دستش را کنار صورتم روی دیوار گذاشت و لب زد

-از نظر تو زن و شوهر فقط زیر یه سقف خوابیدن هست دیگه؟

زن و شوهر تو همه چیز باید محرم هم باشن عزیزم!

حالا اگه نمیخواهی مثل دیشب توجیهت کنم بیا به کارمون برسیم!

چقدر خوب تلافی کردن را بلد بود!

به سمت چمدان‌ها قدم برداشتیم و

لباس‌ها را در آوردیم و در کمد گذاشتیم.

نوبت به کمد اراز رسیده بود؛ کاش می‌توانستم لباس‌هایش را در اغوشم بگیرم و آن‌ها را بو کنم و

عطر تلخش را در ریه‌هایم حبس کنم!

از خستگی روی تخت اراز خودم را رها کردم

ساعت مشکی رنگ روی دیوار، ساعت پنج را نشان می‌داد. چشم‌هایم را به خواب دعوت کردم و

چشم‌هایم چه بی تعارف دعوتم را پذیرفتند!

با لرزش گوشی زیر بالشتم؛ از خواب بیدار شدم.

با دستم چشم‌هایم را کمی ماساژ دادم و با انگشت روی صفحه کشیدم؛ پیامی از طرف یک شماره

ناشناس.

پیام را باز کردم.

"دلارام؟"

ساعت پیام برای ده صبح بود.

جوابش را سریع تایپ کردم و ارسال کردم.

"بله، شما؟"

بعد از چند دقیقه جواب برایم آمد جواب را باز کردم

با دیدن اسم "نیما" شوک بدی به من وارد شد!

باورش برایم سخت بود بعد از چند ماه سر و کله‌اش پیاده شده که چه؟!

باز روزگرم را سیاه کند؟!

باز مرا به خاک سیاه بنشانند!

اصلا شاید او نیما نباشد؛ بخواهند مرا مورد ازار قرار دهند؛ اما چه کسی؟!

من دشمنی ندارم!

با فکریایی که در ذهنم مرا اذیت می‌کرد درگیر بودم؛ تلفن شروع به زنگ زدن کرد؛ تلفن را در دست فشار دادم تپش قلب گرفته بودم؛ احساس می‌کردم الان قلبم از سینه‌ام بیرون می‌زند!

همان شماره بود با تردید جواب دادم؛ اما حرفی نزدم تا مطمئن شوم با که حرف می‌زنم.

صدایش آتش دلم را چندین برابر می‌کرد دلم می‌خواست فریاد بزنم تا شاید از دردی که در دلم جا گذاشته است کمی کاسته شود!

-الو؟ الو دلارام؟ هستی؟!

گوشی را قطع کردم؛ باید به او پیام می‌دادم تا مزاحم زندگی‌ام نشود؛

باید این بار محکم می‌بودم؛ دلم نمی‌خواست از کسی کمک بگیرم مخصوصا ارازا!

مشکلات خودش زیاد است؛ من نباید چندین برابرش می‌کردم!

شروع به تایپ کردن کردم...

"دیگه به من نه زنگ بزن نه پیام بده؛ انقدر که از تو متنفرم از هیچ کس متنفر نیستم پات از زندگیم بکش بیرون!"

گوشی را روی تخت رها کردم و به سمت حمام قدم برداشتم تا دوشی اب گرم بگیرم؛ بعد از چند دقیقه حوله را دور تنم پیچیدم و بیرون امدم.

صدای زنگ تلفن، توجهام را جلب کرد تلفن را برداشتم و شماره نیما را دیدم!

قطع کردم؛ اما، دیدم که بیست پیام از طرف نیما برای من آمده است و او درخواست این را دارد تا من فرصت توضیح دادن به او را دهم.

چه چیزی را می‌خواهد توضیح دهد؟!

این که چطور بی‌رحمانه من را با هزار دروغ رنگین رها کرد و رفت؟!

این را می‌خواهد توضیح دهد؟!

این که چگونه من را مقابل همه خورد کرد!

مجبور شدم دوباره به او پیام دهم

"چی رو می‌خوای توضیح بدی دست از سرم بردار تو برام مردی!"

به دقیقه نکشید که جوابم را داد انگار که پای تلفن نشسته باشد!

"اگه نذاری مجبورم پیام دم در خونتون!"

نیشخندی زدم زیر لب با خود گفتم: «مگه تو با نامردی که در حقم کردی خونه‌ای هم برام گذاشتی!»

دلم به هیچ وجه نمی‌خواست دوباره با پدرم و عصبانیتش رو به رو شوم ان هم بخاطر نیما!

از او خواستم زود تر حرفش را بزند و برود اما از من خواست تا به دیدار او در کافه‌ای دنج در طهران بروم!

همان کافه قدیمی خودمان!

اما از این‌که با او رو به رو شوم و حرف‌های نگفته‌ام را به او بزنم خوشم امد!

شاید این بار نوبت من است تا او را آتش بزنم.

با گفتن: «باشه‌ای» مکالمه ما تمام شد و قرارمان برای عصر امروز ساعت هشت شب تنظیم شد.

تلفن را کنار گذاشتم و موهایم را خشک کردم؛ و باز گذاشتم؛ لباسی ارارسته و ساده بر تن کردم پیرهن نخی سفید و شلواری جین.

برای ناهار پایین امدم؛ با دیدن آراز و میزی که با سلیقه‌ای عالی چیده شده بود تعجب کردم و با چشمانی گرد به آراز نگاه کردم؛ لبخندی ملیح بر لب داشت؛ به او نزدیک شدم و با ذوق بچگانی از او و سلیقه‌اش تعریف کردم

-وای آراز میز عالی شده. آفتاب از کدوم طرف در اومده تو اینجوری مهربون شدی؟!

تک خنده‌ای سر داد دستی به موهایش کشید و صندلی را برایم به عقب کشید تا بنشینم. روی صندلی نیشستم؛ آراز هم رو به رویم.

به میز نگاهی انداختم به جز بشقاب من و آراز سه بشقاب دیگر هم روی میز بود.

دستم را در هوا تکان دادم و چشمکی به او زدم و لب زدم

جریان چیه؟

آراز از جا برخاست و نزدیکم امد گفت: «مهمون داریم دلارام.»

سرم را تکان دادم لب گشودم

-دیدم چقدر خوش تیپ شدی.

لبخند دندان نمایی زد و گفت: «خوش تیپ بودم!»

او مرد جذاب من است؛ همیشه خوش پوش.

پیراهن مشکی‌اش با پست سفیدش همخوانی زیبایی داشت و شلوار کتان قرمز رنگش توجه را بیشتر جلب می‌کرد.

در حالی که به آراز چشم دوخته بودم؛ کسی از پشت سر چشم‌هایم را گرفت؛ کمی جا خوردم یعنی مهمان‌های آراز تا این حد با منی که تا به حال ندیده‌اند صمیمی هستند!

دستم را روی دستش گذاشتم؛ چه دستان نرمی داشت؛ سرش را کنار گوشم آورد و با صدای آرام لب‌گشود

-اگه گفتی من کیم؟!

کم مانده بود از خوشحالی گریه کنم با صدای که تبدیل به جیغ از سر خوشحالی شده بود فریاد کشیدم

- بارانا وای خدا باورم نمیشه تو اینجایی!

محکم او را در اغوش گرفتم و اشک شوق بود که از چشم‌هایم سرازیر می‌شد!

با صدای آشنا تر به خودم امدم و سرم را برگرداندم

-بسه دیگه خواهرم تموم شد یکمش رو هم برا من بذار!

باورم نمی‌شود؛ یسنا بعد از چند ماه مقابلم ایستاده است!

این سوپرایز آراز برای قلب من بیش از حد عالی بود؛ یسنا را در اغوش گرفتم و در اغوشش گریه کردم؛ هق هق نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود!

دستم را میان موهایش فرو بردم و پیشانی‌اش را بوسیدم با دستم صورتش را قاب گرفتم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم آرام زیر لب لب زدم

-قربونت برم خواهر قشنگم دلم برات تنگ شده بود.

لبخند دندان نمایی زد و دستش را روی صورتم قرار داد؛ ادامه حرفم را در دست گرفت

-منم دلم برات تنگ شده بود دلی.

بیرون ادمم و اراز را به اغوش خود دعوت کردم سرم را نزدیک گوشش اوردم زیر لب ارام از او تشکر کردم

-اراز بهترین هدیه عمرم بود واقعا ممنونم ازت.

سرش را در گردنم فرو برد تک بوسه‌ای به گردنم زد؛ باز در دلم غوغایی به پا کرد. ارام زیر لب

گفت: «سوپرایزم هنوز تموم نشده قسمت خوبش مونده»

دستم را روی صورتش گذاشتم و به چشمان شب‌رنگش خیره شدم چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود ولی از چشمان اراز شیطنت می‌بارید دنبال نگاهش را گرفتم؛ سرم را برگرداندم...

او ارام جان من است با چشمان معصومش مرا نگاه می‌کرد؛ دلم برای ان نگاه ضعف می‌رفت.

دلم می‌خواست مادرم را در اغوش بگیرم و یک دل سیر در اغوشش گریه کنم چقدر این دل به تنگ آمده بود مادرم باز هم فرشته نجات من شد. قدم‌هایم را تندتر کردم و خودم را در آغوشش گم کردم سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به صدای قلبم گوش دادم فکر می‌کردم دیگر این صدا را نمی‌شنوم!

مادرم تنها بهانه‌ای بود برای زندگی.

چقدر پیر و شکسته شده شده بود؛ از آخرین باری که او را دیده‌ام چندین ماه می‌گذارد. من این کار را با مادرم کردم من او را پیر کردم چین و چروک‌های گوشه چشمش مرا ازار می‌داد. کاش پدرم اینجا بود؛ کاش او هم مثل مادرم یک دل مهربان داشت تا بتواند مرا ببخشد اما محال است!

صدای مادرم که می‌لرزید قلبم را ازار می‌داد

-دخترم دلارام

اه که چقدر دلم برای شنیدن کلمه دخترم از زبان مادرم تنگ شده بود؛ از اغوشش بیرون ادمم؛ بوسه محکم روی گونه‌اش کاشتم دستش را گرفتم و روی سینه‌ام گذاشتم با بغض لب زدم

-مامانم اینجا واسه تو میزنه!

صدای اراز مرا به خود برگرداند

-لطفا بشینید سر میز، غذا یخ کرد وقت زیاده برای صحبت و رفع دلتنگی.

مادرم سری تکان داد لب گشود

-مرسی پسر.

اراز از ان لبخندهای دندان‌نما که دل را ویران می‌کند زد و با دستش مادرم و یسنا و بارانا را به سمت میز هدایت کرد.

با اراز از جمع عذرخواهی کردیم و به سمت اشپزخانه رفتیم. اراز لیوان‌ها را یک به یک از کابینت در می‌آورد؛ او را صدا زدم تا به سمت من برگردد

اراز رویش را به من داد و به کابینت تکه داد؛ با قدم‌هایم فاصله بینمان را پر کردم و دستی به یقه پیراهنش کشیدم و با لحنی که خنده در آن مج می‌زد لب زدم

-دیگه وقت شوهرت‌ها

لبخندی که سعی داشت با اخم ان را کنترل کند اما توانش را نداشت!

لبم را به لبانش نزدیک کردم و گوشه لبش را آرام بوسیدم؛ با صدایی که خود بزور می‌شنیدم لب گشودم

-مرسی اراز نمیدونم...

دستش را روی لبم گذاشت گفت: «تشکرات بمونه برای بعد، بعدا با بوس‌هات شب تا صبح از خجالتم در بیا!»

الان بریم پیش مامان اینا ناراحت میشن.»

گونه‌ام را بوسید و با چشمکی، لیوان‌ها را در دست گرفت به سمت میز به راه افتاد.

معنی این حرفش را واضح متوجه شدم!

یعنی او هم دلش با من بود و خواسته‌اش این بود که با بوسه‌هایم شب را صبح کنیم؟! بعد از چند وقت ناهار را با عزیزانم سر یک میز میل کردم؛ چقدر این غذا به من چسبید. خنده‌های بلند سر میز، مرا یاد گذشته‌ای نه چندان دور می‌انداخت!

من آرام سر میز نشسته بودم و شاهد خنده‌های بلند عزیزانم بودم؛ آن لحظه هیچ لذتی از این بالاتر نبود!

نگاهی که با بغض همراه بود؛ حسرت گذشته که مرا لحظه‌ای رها نمی‌کرد؛ اینکه چقدر ساده بودم خودم با دستان خودم این جمع صمیمی را از هم پاشاندم!

نفس عمیق کشیدم تا مانع از ریختن اشک‌هایم شود و اما، این اشک‌ها انقدر لجوج بودند که هر لحظه ممکن بود صورتم را خیس کنند!

اراز متوجه حال شده بود و با حرکات صورتش خواست دلیل اشک، در چشمانم را بداند. اما جوابش فقط لبخند بود.

انگار که عقربه‌های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودند!

در کنار عزیزانم ساعت به طور خاصی زود می‌گذشت.

وقت خداحافظی با پاره تنم، مادرم رسیده بود!

کاش این ساعت‌ها جلو نمی‌رفت زمان در همین لحظه ایست می‌کرد؛ اما مگر می‌شود؟ از آنها قول گرفتم تا دوباره به من سر بزنند.

هنوز نرفته دلم برایشان تنگ شده است!

با صدای کوبانده شدن در اشک از چشمانم روی

کفپوش چوبی خانه فرود آمد؛ چشمانم را روی هم فشار دادم. دست اراز روی شانهام قرار گرفت؛ و ارام زیر لب "اروم باش دلارام" گفت

او که رفت قلب من است!

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم احساس خالی بودن داشتم دیگر صدای قلبم را نمی‌شنیدم!

دست اراز را از روی شانهم پایین اوردم و با یک لبخند از او جدا شدم پله‌ها را بالا رفتم و به اتاقم پناه اوردم؛ نگاهی به ساعت انداختم ساعت نیم ساعت مانده به هشت را نشان می‌داد.

مقابل ایینه ایستادم دستی به صورتم کشیدم و ارایشی ملیح، را به صورتم دعوت کردم. صدای تقه در توجه‌ام را جلب کرد با گفتن: «بفرمایید»

اراز وارد اتاق شد؛ کت سفید با بافت یقه اسکی مشکی‌اش زیبا ست شده بود؛ دستش را در جیبش فرو برد و لب زد

-من دارم میرم با خانم رضایی قرار دارم شب ساعت ده اینا برمیگردم.

سرم را تکان دادم و مقابلش ایستادم دست مردانه‌اش را محکم فشار دادم و به چشم‌های شب رنگش خیره شدم و لب گشودم

-بابت امروز مرسی اراز واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم.

لبخند دندان‌نمایی زد و با انگشت به بینی‌ام زد و گفت: «کاری نکردم عزیز دلم.»

من واقعا عزیز دل او بودم؟ برایش عزیز بودم؟

در را باز کرد و با خداحافظی راهش را گرفت و رفت؛ اما هنوز صدایش در گوشم می‌پیچید.

عزیز دلم!

به سمت کمد رفتم و شال قرمز را با پالتو مشکی‌ام ست کردم کیفم را در دست گرفتم تا از خانه بیرون بروم؛ کلید را برداشتم و با اژانس تماس گرفتم.

نمی‌دانستم تصمیم درستی گرفته‌ام یا نه!

اما باید حرف‌هایم را به او بگویم؛ و از سنگینی دلم را کاهش دهم!

یک لیوان آب برداشتم و کمی از آن را نوشیدم؛ به سمت در قدم برداشتم و برای آخرین بار مقابل
اینه ایستادم. رژ قرمز خونی را روی لب‌هایم کشیدم. پوت‌هایم را پا کردم.
بگذار فکر کند بعد از من شادتر بودم دلم نمی‌خواست خستگی‌ام را ببیند.
دلم نمی‌خواست این زندگی زیبا و آرام را کنار آراز از دست بدهم.

ان هم بخاطر موجودی بی‌ارزش همچون نیما!

باید تکلیفم را با او روشن می‌کردم.

دستم را محکم مشت کردم جای ناخن‌ها، کف دستم خودنمایی می‌کرد.

با اسانسور پایین رفتم و وارد خیابان شدم

در را باز کردم و ادرس را به راننده دادم.

ترافیک سنگین بود؛ تلفنم را از کیف بیرون آوردم و پیامی برای آراز ارسال کردم

"آراز من اومدم بیرون یکم قدم بزنم اگه اومدی دیدی نیستم نگران نشو."

چقدر خوب دروغ گفتن را بلد شده بودم. منی که تا به حال به آراز دروغی نگفته بودم حال مجبور
بودم به او دروغ بگویم.

از لرزش دستم متوجه پیام آراز شدم

انگشتم را روی صفحه کشیدم و پیام را خواندم

"چه بی‌خبر!"

باشه فقط مواظب خودت باش."

جوابی ندادم و تلفن را در کیفم گذاشتم؛ چند دقیقه بعد مقابل کافه آریا ماشین از حرکت ایستاد؛
از ماشین پیاده شدم و بعد از حساب کردن به سمت کافه قدم برداشتم.

حال آرامم، جای خود را به استرس داد.

اب دهانم را قورت دادم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. در را باز کردم؛ کافه سوت و کور بود و خالی از ادم!

مثل همیشه میز آخر کافه را انتخاب کرده بود. و سرش را پایین انداخته بود و دستش را زوی میز می‌کشید.

چقدر آرام نشسته، دقیقا برعکس من که اینجا از استرس دست‌هایم یخ کرده است!

یاد خاطراتمان افتادم؛ چقدر باهم سر این میز در این کافه صحبت‌ها کردیم. از آینده‌ای که هیچ وقت ساخته نشد حرف زدیم؛ هنوز حرف‌هایش چشم‌هایم را بارانی می‌کند!

چه شد؟

به یک باره چه شد که من را با آن همه رویا رها کرد!

چه چیزی را می‌خواهد توضیح دهد!

ناخداگاه صدایش در گوشم زمزمه شد.

و تصاویر همانند یک فیلم از مقابل چشمانم عبور کردند

-مثلا من میام خونه تو با دوتا پسر میای استقبالم، خودت و لوس می‌کنی میگی آقای کارت خوب پیش رفت؟!

چه شد آن همه خنده؟ آن همه شادی چه شد؟

چرا نیما با ما این کار را کرد!

اشک لجوج بالاخره راه خود را برای ریختن پیدا کرد. سریع با دستم اشکم را پاک کردم. پاهایم سست شده بود؛ پشیمان شدم از آمدنم؛ سرم را پایین انداختم و نیشخندی به لب زدم. انقدر هم که فکر می‌کنم قوی نیستم!

دستم را روی در گذاشتم اما، صدایش مانع از رفتن شد. برگشتم و صورتش نگاه کردم ابروهایش را بالا داده بود و مظلوم‌تر از همیشه به صورتم خیره شده بود؛ اما دل من انقدر خون بود؛ که به هیچ یک از مظلوم‌نمایی‌هایش وا نمی‌داد!

با حرص شروع به برداشتن قدم‌هایم کردم مقابلش ایستادم و با صدای نسبتاً بلندی لب زدم

چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

صدایم سکوت کافه را شکست. هنوز هم عادتش را ترک نکرده است؛ کل میزهای کافه را رزو کرده بود تا تنها باشیم و من از تنها بودن با او هراس داشتم!

زمانی بود دلم یک لحظه تنها بودن با نیما را می‌خواست؛ تا کسی نباشد نیمای من را نگاه کند و الان حتی در هیاهوی این شهر هم نمی‌توانم او را تحمل کنم!

دست‌هایش را به نشانه آرامش تکان داد و آرام گفت: «لطفاً اروم باش بشین حرف بزنیم.»

سری تکان دادم و زهرخندی را مهمان لب‌هایم کردم و با تمسخر گفتم: «مگه حرفی هم مونده؟!» از حرکات صورتش معلوم بود که کلافه شده است. دوباره حرفش را تکرار کرد

-لطفاً بشین!

یک قدم به او نزدیک شدم و نفسم را روی صورتش پیاده کردم و به آرامی لب زدم

-التماس کن!

با آن دو گوی عسلی رنگ به چشم‌های شب رنگم خیره شد و یک تایی ابرویش را بالا داد؛ و من با یک نیشخند به او خیره شده بودم و منتظر نگاهش می‌کردم.

زیر لب آرام گفت: «التماس می‌کنم!»

سرم را نزدیک گوشش آوردم و به آرامی جواب دادم

-نشنیدم چی گفتی بلندتر بگو!

نفسش را با حرص بیرون داد و چشم‌هایش روی هم فشرد؛ این خورد شدنش را دوست داشتم!

او مرا خورد کرد غرورم را دلارام را خورد کرد با رفتنش من را اواره خیابان‌ها کرد!

حال شاید نوبت من باشد تا او را خورد کنم.

این بار بلند تر از قبل لب زد

-التماست می‌کنم!

لبخند رضایت بخشی زدم و سر میز نشستم.

دور تا دور کافه را شیشه پوشانده بود و من خیره به قطرات باران روی شیشه شده بودم.

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و منتظر نگاهش کردم؛ این اتشی بود که خودش در دلم بپا کرده بود!

و من می‌خواستم با حرف‌هایم با خورد کردنش آتش دلم را خاموش کنم!

دستش را نزدیک دستم آورد و آرام صدایم کرد

-دلارام؟

دستم را از روی میز برداشتم و از جایم بلند شدم و نیم خیر روی میز، در چشم‌هایش نگاه کردم.

در چشم‌هایش التماس را می‌توانستم بخوانم!

با بی‌رحمی و نیشخندی دندان‌نما لب گشودم

-دیگه اسم من و صدا نزن!

فقط ارازم حق داره اسمم و صدا بزنه!

با تعجب نگاهم می‌کرد؛ انگار که متوجه حرفم نشده بود!

ابروهایش را بالا داد و گفت: «ارازت؟ اراز کیه؟»

تک خنده‌ای سر دادم و خودم را نزدیک‌تر کردم و به آرامی جواب دادم

-اراز شوهرمه، تو هم دیگه مزاحم من نمیشی من دوباره ازدواج کردم و عاشق ازار هستم

به تو و هیچ‌خر دیگه‌ای اجازه نمیدم زندگی پر از عشقم بهم بزنه!

لبخندی زدم و دندان‌هایم را به رخ کشیدم و

چشمکی زدم و از او و چشمان پر اشکش جدا شدم و به سمت در قدم برداشتم؛ دستم را از پشت کشید و من را برگرداند.

دستم را با عصبانیت از دستش بیرون کشیدم، و همان طور که فریاد می‌زدم "دستتو به من نزن!"

دستم را بالا اوردم و روی صورتش پایین اوردم؛ مقابلم ایستاد و اشک از چشم‌هایش ریخت و با صدای که بغض در آن موج می‌زد لب زد -دلارام...

انگشتم را روی لب‌هایش گذاشتم و محکم شروع به صحبت کردم.

-دیگه هیچ وقت اسم من و به زبونت نیارا!

هیچ وقت!

رو برگرداندم و از کافه بیرون امدم؛ نفسی عمیق کشیدم؛ احساس خالی بودن می‌کردم؛ لبخند را مهمان لب‌هایم کردم و دستم را برای تاکسی تکان دادم تا به خانه برگردم.

سوار تاکسی شدم و ادرس را دادم و ماشین به حرکت افتاد؛ نم‌نم باران هوا را دلچسب می‌کرد؛ دلم قدم زدن را با یار می‌خواست؛ تلفنم را از کیفم در آوردم تا با اراز تماس بگیرم؛ دستم را روی صفحه گوشی کشیدم با دیدن تماس‌های بی‌پاسخ از طرف اراز نگران شدم انگار که در دلم رخت می‌شستند!

شماره اراز را لمس کردم؛ بعد از چند بوق متوالی صدای اراز من را به شوک فرو برد

-کجایی؟

صدای که از عصبانیت میلرزید؛ ناخداگاه استرس تمام وجودم را گرفت و به آرامی جواب دادم -تاکسی گرفتم دارم میام خونه.

با گفتن: «خوبه!»

تماس را قطع کرد. در دلم غوغایی به پا شده بود. نگرانی از چهره‌ام می‌بارید!

از راننده خواستم تا سرعت را زیادتر کند؛ هرچند اینطور مواقع ساعت جلو نمی‌رود و انگار همه دنیا برای دق دادن تو، دست به دست هم می‌دهند!

هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کردم؛ انگار که عقربه ساعت با من لج کرده بودند؛ چقدر مسیر طولانی تر شده بود!

و من تمام فکرم درگیر رفتار اراز بود...

در ماشین را باز کردم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم؛ پله‌ها را دوتا و یکی بالا رفتم و مقابل اسانسور ایستادم و دکمه اسانسور را چند بار پشت سر هم فشردم؛ وارد اسانسور شدم؛ از استرس با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم.

در باز شد و با سرعت از اسانسور خارج شدم؛ مقابل در ایستادم تا با کلید در را باز کنم؛ در را باز کردم. وارد خانه شدم با دیدن اراز که دستش را از پشت بهم قفل کرده بود و داشت با قدم‌هایش خانه را متر می‌کرد تعجب کردم؛ استین‌هایش را بالا زده بود و کتش را وسط سالن پرت کرده بود با ترس به طرفش قدم برداشتم و لب زدم

-ا... ر... ا... ز... چی... زی... شده؟

از عصبانیت ابروهایش بهم گره خورده بود!

و با خشم به من خیره شده و دستش را روی صورتش گذاشت و نفسش را بیرون داد پشتش را به من کرد.

این حالت‌های عصبیش، داشت ذره ذره مرا می‌کشت؛ انگار که قلبم را در دستش گرفته بود و فشارش می‌داد!

به طرفش قدم برداشتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم؛ به طرفم برگشت و با دستش، دستم را پس زد.

رگ گردنش متورم شده بود؛ انگار که ان دو گوی سیاه را به آتش کشیده بودند و دیگر از آن آرامش خبری نبود؛ دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با صدایی که سعی بر بالا نرفتنش داشت شروع به صحبت کرد

-امروز عصر کجا بودی دلارام؟

دستش را به کمرش زد و منتظر نگاهم کرد؛ کمی خودم را جمع کردم؛ مانده بودم چه بگویم با صدای که از ترس می‌لرزید گفتم: «گفتم که میرم قدم میزنم.»

زهرخندی زد که زهرش از زهر مار هم بدتر بود!

سرش را پایین انداخت؛ از استرس لبم را به دندان گرفتم. آراز سرش را بالا آورد و قدم‌هایش را به سمتم برداشت از ترس با هر قدم او من هم یک قدم به عقب برمی‌داشتم!

با همان نیش‌خند بر لبش جواب داد

-مطمئنی دیگه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم؛ اخم را در هم کشید دستش را بالا آورد و محکم روی صورتم پایین آورد!

از شدت ضربه صورتم روی زمین افتادم و اشک از چشم‌هایم پایین آمد. تلفنش را از جیب شلوارش بیرون آورد و رو به صورتم گرفت.

عکس من و نیما که از پشت شیشه‌های بارانی گرفته شده بود را به رخم کشید انگار که قلبم را آتش زده بودند تلفنش را روی مبل پرت کرد و دستش را روی زانوهایش گذاشت!

من چه کردم؟!

من با مرد زندگی‌ام چه کردم!

او را به زانو در آورده بودم!

صدای بغض الودش تمام وجودم را به یک باره به آتش کشید!

اشک چشم‌های شب رنگش دلم را می‌سوزاند!

من ناخواسته با غیرت یک مرد بازی کرده بودم!

با صدایی دو رگه فریاد زد

-دلارام تو زن منی!

سوری یا واقعیش فرقی نداره تو زن منی!

چرا حالیت نیست لعنتی؟!

چطور تونستی باز دوباره برگردی پیش اون مرتیکه بی ناموس؟ چطور تونستی بازم بهش اعتماد

کنی دلارام؟ چطور تونستی جواب بده!

چه داشتم که بگویم؟

اشک چشم‌هایم تنها جواب برای سوال‌هایش بود؛ دلم می‌خواست به او بگویم رفتم تا از تو، از

عشقم به تو برایش بگویم!

تا بفهمد که بعد از او من خوشبخت‌تر شده‌ام!

به صورتش نگاه کردم به چشم‌هایش...

رد نگاهش را روی قرمزی صورتم دیدم!

هنوز هم مهربان است!...

سرش را پایین انداخت و از پله‌ها بالا رفت.

روی زانوهایم نشستم و دستم را روی صورتم گذاشتم به حال خودم گریستم!

با پاهای سست به اتاق برگشتم؛ در را بستم و خودم را یک دل سیر خالی کردم؛ صدای هق‌هقم

سکوت اتاق را می‌شکست. شال روی سرم را در آوردم و مقابل آینه ایستادم دستم محکم روی لبم

کشیدم؛ صورتم پر شد از رژ قرمز!

به تخت پناه اوردم؛ تختی که رفیق شب‌های که تا صبح جان دادم؛ است!

خیسی بالشتم برایم یک امر عادی شده بود!

و موزیکی که سکوت اتاق را در هم می‌زد...

"فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

تهِ ارزوهای من این شده

تهِ ارزوهای ما رو ببین!

فقط چند لحظه کنارم بشین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی غیر من تو جهان

واسه چند لحظه فراموش کن!

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر...

برای همین چند لحظه ی عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر...

نگاه کن فقط بانگاه کردنت

من و تو چه رویایی انداختی

به هرچی ندارم ازت راضی‌ام
تو این زندگی برام ساختی!
به من فرصت هم زبونی بده...
به من که یه عمره بهت باختم!
واسه چند لحظه خرابش نکن؛
بتی رو که یک عمر ازت ساختم!
فقط چند لحظه به من فکر کن...
نگو لحظه چی رو عوض می‌کنه!
همین چند لحظه برای یه عمر
همه زندگیمو عوض می‌کنه!
برای همین چند لحظه یه عمر
همه سهم دنیامو از من بگیر!
فقط این یه رویا رو با من بساز
همه آرزو هامو از من بگیر!
برای همین چند لحظه یه عمر
همه سهم دنیامو از من بگیر
فقط این یه رویا رو با من بساز
همه آرزو هامو از من بگیر..."

انگار که حرف دلم را فریاد می‌زد کاش

می‌توانستم برای اراز توضیح دهم دلیل رفتنم را!

اما بغض گلویش، عصبانیتش، اجازه حرف زدن را از من گرفت انگار که حرف زدن را سالهاست که فراموش کرده باشم!

کنار در خیمه زده بودم تا اگر از اتاقش بیرون اومد صدای قدم‌هایش را بشنوم...

حتی همین صدا هم قلبم را به تپیدن وا می‌داشت!

چند روزی است که روزه سکوت گرفته و من، حتی او را نمی‌توانم ببینم؛ کاش می‌فهمید دلم برایش به چه اندازه تنگ شده است!

ساعت خروج و ورودش را طوری تنظیم کرده

که کمتر بتوانم او را ببینم؛ و وقت‌های که با او چشم در چشم می‌شوم؛ انچنان مرا نادیده می‌گیرد که احساس زنده بودن را ندارم!

کاش من هم می‌توانستم مثل اراز راحت از ادم‌ها بگذرم!

اشتباهم را پذیرفته‌ام اما دیگر طاقت این دوری و این اراز جدید را ندارم!

این سکوتش مرا بیشتر نابود می‌کند؛ کاش سرم فریاد بکشد...

اما این سکوت اراز من را آرام آرام و بی صدا نابود می‌کند!

شب‌ها به خانه برمی‌گردد و من پشت در اتاق می‌نشینم و به صدای قدم‌هایش گوش می‌دهم!

و نفس را در سینه‌ام حبس می‌کنم من که تمام سهمم از مردی که عاشقانه او را می‌پرستم؛ فقط صدای قدم‌هایش است!

حتی دیگر او را سر میز هم نمی‌بینم!

از این رفتار و وضعیت پیش آمده بینمان خسته شده بودم؛ تصمیم بر این داشتم که با اراز صحبت کنم؛ ساعت نزدیک به ده شب بود که به خانه آمد صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که به سمت اتاقش برمی‌داشت؛ این چند روز به قدر چند سال برایم سخت گذشت؛ مقابل آینه ایستادم کمی خودم را مرتب کردم و از اتاق بیرون ادمم.

پشت در اتاق اراز از قدم برداشتن دست کشیدم؛ بعد از در زدن صدایی نشنیدم؛ اما من دیگر صبرم تمام شده بود در را باز کردم و وارد اتاق شدم؛ اراز با دکمه پیراهنش مشغول بود؛ به طرفم برگشت و با اخم نگاهم کرد سرم را پایین انداختم و دستانم را بهم قفل کردم و لب زدم

-بخشید من صدایی نشنیدم برا همین اومدم داخل اتاق نمیدونستم داری لباس عوض میکنی.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و پیراهنش را در آورد؛ ان هیکل مردانه‌اش را به رخم کشید و دلم را لرزاند با صدای خش دار مردانه‌اش جواب داد

-برو بیرون!

اشک در چشم‌هایم حلقه زد طاقت این همه بی‌مهری از طرف اراز را نداشتم؛ او که همیشه کنارم بود حال مقابلم ایستاده!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را کنترل کنم؛ اراز چند قدم به طرفم برداشت و با صدای بلند تر لب گشود

-نشنیدی چی گفتم؟!

به چشم‌های شب رنگش که در اوج تاریکی اتاقش برق می‌زد نگاه کردم؛ دیگر ان مهربانی را در چشم‌هایش نمی‌دیدم و مقصرش خودم بودم!

مهربانی اراز جایش را به سنگ دلی و سرد بودن داده بود انقدر سرد که نیاز به لمس کردنش نبود!

رفتار اراز انقدر سرد و بی تفاوت شده بود که من از رفتار او سردم می‌شد!

دستم را روی بازویش قرار دادم و آرام گفتم: «اراز بذار با هم حرف بزنیم لطفا.»

دستش را کشید و رویش را برگرداند؛ چند قدمی راه رفت و با خنده‌ای تلخ جواب داد

-مگه حرفی هم مونده؟!

برو بیرون دلارام!

به سمتش قدم برداشتم دلم می‌خواست از پشت او را در اغوش بگیرم اما نمی‌توانستم...

ترس از این که باز هم مرا پس بزند مرا دیوانه می‌کرد!

با صدای آرام شروع به صحبت کردم

-اراز میدونم کارم اشتباه بود اما نخواستم تو رو بیشتر از این درگیر مشکلاتم کنم!

بیخشید. بخدا پیاماش هست بیا بخون.

انگار که من در اتاق نبودم؛ بی‌توجه به من کارهایش را انجام می‌داد و این بیشتر مرا خورد می‌کرد!

اشک دیدگانم را تار کرده و بالاخره راه خودش را پیدا کرد!

اراز بدون این که توجهی به حضور و حرف‌های من داشته باشد حوله‌اش را تن کرد و شلوارش را در آورد؛ به سمت حمام قدم برداشت و آب گرم را باز کرد بخار در فضای حمام پیچید؛ به طرف حمام قدم برداشتم که اراز به حرف آمد

-میخوای اینجا هم بیای؟

چشم‌های خیسم را به چشم‌های شب رنگش دوختم و با صدایی بغض الود لب زدم

-به حرفم گوش کن اراز!

او هم کلافه شده بود و با کلافگی دستی به موهایش کشید جواب داد

-بگو دلارام بگو ببینم چی داری بگی!

تلفنم را از جیب شلوارکم بیرون آوردم؛ پیام‌های نیما و خودم را به اراز نشان دادم؛ و او زیر لب شروع به خواندن پیام‌ها کرد!

کمی نگذشت و اراز چشمانش را روی هم فشار داد و به سمت کمد لباس‌هایش قدم برداشت همان طور که در کمد را باز می‌کرد و لباس‌های را برمی‌داشت؛ با عصبانیت غرید

-میکشمش مرتیکه عوضی کثافت!

میکشمش!

به طرفش قدم تند کردم و با دست‌هایم صورتش را قاب کردم و به چشم‌های به رنگ شبش نگاه کردم و با التماس لب زدم

-اراز لطفا تو رو خدا برای همین بود که به تو دربارش چیزی نگفتم تو رو خدا بیخیالش شو!

اخمش را تند تر کرد و فریاد کشید

-نمیشه اصلا نمیشه!

باید حساب کار دستش بیاد!

دستم را دور گردنش حلقه کردم و محکم او را در اغوش کشیدم؛ دستم را در موهایش فرو بردم و گردنش را محکم بوسیدم اراز دستش را به آرامی بالا آورد و روی کمرم گذاشت؛ مشخص بود از رفتارم شوکه شده است!

اما حال من انقدر خراب بود که هیچ چیز برایم مهم نبود!

من فقط اغوش گرم او را می‌خواستم آرام جانم را!

می‌خواستم او را در اغوش بگیرم و تمام عاشقانه‌هایم را خرج او کنم!

اما این اشک‌ها این هق‌هق‌ها امانم را بریده بود!

با گریه و هق‌هق شروع به صحبت کردم

-اراز تو رو خدا این کار رو نکن من جز تو کسی ندارم اگه تو رو از دست بدم

چیکار کنم!

نکن این کار رو همه کسم!

نمی‌دانم چه شد که خودم، خودم را رسوا کردم!

خودم را در نزدیک ترین جا، اغوشش رسوا کردم!

انگار که این بار دلم با زبانم هماهنگ چرخید...

دستش را در موهایم فرو برد و زیر گوشم آرام زمزمه کرد

-باشه اروم باش اروم جونم!

نمیرم کنارتم.

سرم را به سینه‌اش فشار دادم؛ تا صدای قلبش جان دوباره‌ای به من دل داده بدهد!

ارام جان؟!

مرا ارام جان‌ش خطاب کرد!

با صدای بغض الود به حرف ادمم

-دیگه با اینجوری رفتار نکن. اراز بخدا میمیرم!

دستش را روی صورتم گذاشت و آرام صورتم را نوازش کرد؛ و با آرامش جواب داد

-چشم.

ارام به سمت تخت خواب مرا هدایت کرد و مرا روی تخت نشانده؛ به سمت حمام رفت و اب حمام را بست طولی نکشید که روی تخت کنارم نشست و دستش را روی صورتم گذاشت و خودش را به من نزدیک کرد؛ ارام لب زد

-ارومی؟

سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم؛ خنده را به لبانش مهمان کرد؛ لبخندی که چند روز بود برای دیدنش، خودم را به اب‌اتش می‌زدم!

دستش را لا به لای موهایم پیدا کردم؛ سرش را به سمت گردنم خم کرد و آرام گردنم را بوسید.

اشک چشم‌هایم را پاک کرد و با صدای خش دار مردانه‌اش لب‌گشود

-دیگه گریه نکن، من طاقت دیدن اشکات ندارم.

با دستش صورتم را نوازش می‌کرد و من محو تماشای آن دو گوی سیاه شده بودم!

سرش را متمایل کرد و لبش را آرام روی لب‌هایم گذاشت؛ احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است قلبم از جا کنده شود!

دستم را آرام روی سینه برهنه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و آرام همراهیش کردم.

تا به خودم امدم؛ خودم را در اغوشش دیدم؛ اراز

بر روی من خیمه زده بود و آرام عاشقانه‌هایش را خرج من می‌کرد. سرش را کنار گوشم آورد و با صدای آرام و دو رگه لب زد
-عاشقتم خانمم.

نکند این یک خواب شیرین است؟!

نکند در رویا غرق شده‌ام؟!

به چشم‌های شب رنگش نگاه کردم؛ خالی از آرامش...

دستم را روی کمرش نوازش وار کشیدم و او را محکم در اغوشم کشید؛ دستش را آرام به نوازش روی بدنم در آورد. چه آرامشی داشت لمس دست‌هایش!

تماس تن بی‌جانم با بدن قدرتمند مردانه‌اش، من را از خود بی‌خود کرد!

نفس‌های گرمش رو گردنم، مرا به اوج احساساسم می‌رساند!...

اراز آرام کنارم دراز کشیده بود و من سرم را روی سینه‌اش گذاشته بودم و او با دستش موهایم را نوازش می‌کرد. صدایش مرا به خودم آورد

-هیچ وقت کوتاهش نکن!

سرم را بالا آوردم و دستم را روی صورتش گذاشتم و با لبخند و چشم‌های گرد نگاهش کردم

لبخندی دندان‌نما تحویلیم داد و گفت: «موهات رو میگم؛ هیچ وقت کوتاهش نکن من دوستش دارم.»

"چشمی" زیر لب گفتم و اراز آرام کنار گوشم صدایش را نجوا کرد

-گره میزنم،

در خیالم...

تمام دوست داشتنم را به تار موهایت

و می‌بافم با هم بودنمان را،

که باز نمی‌شود،

مگر با دستان تو!

خوشبختی را از ته دل، احساس می‌کردم؛ بوسه‌ای از عشق بر گونه‌اش کاشتم؛

احساس می‌کردم در خوشبختی غرق شده‌ام؛ من باشم و اراز، یک دنیا هم در مقابلم داشته باشم؛

من خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهم بود!...

-

چه شد ان همه خوشبختی؟ چه شد ان روزهای زیبا و عاشقانه‌ام؟ چه شد ان دختر شاد و بی‌غم؟

سهم من از زندگی غم شد!

و من، اراز آرام زیر بار این زندگی جان می‌دهم؛ پس چرا تمام نمی‌شود؟!

من که به مرگ خود راضی شده‌ام؛ پس چرا تمام نمی‌شود؟!

هنوز هم باورش سخت است...

باور این‌که دوسال بر من چه گذشته برایم سخت است!

تنها کار این روزهایم و شب‌هایم شده اشک در چشم‌هایم...

کاش می‌شد به خوابی بروم از جنس زمستانی...

چشم باز می‌کرد و دلارام دوسال پیش را در آینه می‌دیدم!

کاش می‌شد امشب، صبح نشود!

مقابل پنجره ایستادم؛ آسمان هم مثل من دلش بارانی است!

بزن باران نوازش از تو باشد؛ گریه از من...

-

صبح با نور افتاب که از پنجره به چشم‌هایم می‌خورد؛ از خواب بیدار شدم؛ آراز را کنار خود دیدم و لبخندی عمیق را روی لب‌هایم اوردم.

مثل یک بچه چهار ساله به خواب رفته بود؛ مظلوم‌تر و مهربان‌تر از همیشه...

آرام از روی تخت بلند شدم و پیراهن آراز را بر تن کردم و به سمت حمام قدم برداشتم؛

آب حمام را باز کردم. بخار، شیشه‌های حمام را پوشاند؛ تنم را با آب گرم نوازش دادم؛ دستم را در موهایم بردم و مشغول شستن موهایم شدم؛ بوی عطر تلخ آراز، هنوز در ریه‌هایم بود؛ لبخندی روی لبانم نقش بست و یاد دیشب مرا باز مست خواستن آراز کرد.

تمام تنم را بوسه باران شد؛ لمس دستانش روی تن داغ و بی‌جانم، جانی دوباره به من داد!

در فکر خیال فرو رفته بودم که با دستی روی شانهم تکانی خوردم و روی برگرداندم؛ با دیدن آراز جیغی خفیف کشیدم و با دستم به بدن برهنه‌اش اشاره کردم و شروع به صحبت کردم

-ا... ر... ا... ز... تو لختی!

منم لختم!

آرام سر جایش ایستاده بود و با همان آرامی جواب داد

-خوب؟

کمی خودم را جمع کردم و سرم را پایین انداختم آرام زیر لب گفتم: «خوب من خجالت میکشم.»

یک تای ابرویش را بالا داد و چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد؛ در چشمان خیره شد و با صدای آرام و لحنی خاص لب زد

-کنه دیشب یادت رفته خانمم؟

با یک قدم فاطمه بینمان را پر کرد و مرا به اغوش خودش دعوت کرد؛ بدن اراز هم مثل من خیس شد و اراز سرش را در گردنم فرو برد و ارام لب زد

-اگه یادت رفته میخوای الان یادت بیارم؟

سرم را نزدیک گردنش بردم و نفسی عمیق کشیدم ارام گردنش را بوسیدم؛ نزدیک گوشش لب گشودم

-یادمه مرد من!

خود را از من جدا کرد و انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت؛ ارام زیر لب گفت: «ارام؟ میدونستی شدی اروم جونم؟»

جوابش را با لبخندی شیرین دادم و اراز دست‌هایش را لا به لای موهایم رها کرد و لب‌هایم را در حصار لب‌هایش گرفت!

مقابل ایینه نشستم و موهای بلندم را با کمک اراز خشک کردم؛ تمام مدت اراز بالا سرم ایستاده بود و موهایم را شانه می‌زد؛ در ایینه می‌توانستم او را ببینم که با چه ذوقی موهایم را به هم می‌بافت. دستش را روی شانهم گذاشت و سرش را کنار گوشم آورد و گفت: «موهات و هیچ‌وقت رنگ نکن خوب؟ اینجوری معصوم‌تر و دوست داشتنی‌تری!»

"چشمی" زیر لب گفتم؛ از جا بلند شدم؛ اراز دستم را در دستش فشرد و با هم از اتاق بیرون آمدیم و

به سمت سالن قدم برداشتیم؛ صندلی را عقب کشید و خواست که سر میز بنشینم و خواست تا همین جا منتظرش بمانم؛ به سمت اشپزخانه قدم برداشت بعد از چند دقیقه میز را چید و سر میز کنار من نشست؛ به چشم‌های مهربانش نگاه کردم؛ چه شد که به یک باره دنیای من در آن دو گوی سیاه خلاصه شد!

مشغول خوردن صبحانه شدیم؛ صبحانه‌ای که با دستان اراز درست شود خوردن دارد!

صدای در توجه جفت‌مان را جلب کرد؛ اراز از سر میز برخاست و به سمت در قدم برداشت و من، قامت بلند او را تماشا می‌کردم در را باز کرد و با دیدن نیما لبخند روی لب‌هایم، از بین رفت...

حرکات و رفتارش مثل یک ادم عادی نبود؛ موهایش روی صورتش ریخته بود و با سر و وضعی پریشان اراز را کنار زد و به طرفم قدم برداشت؛ دستم را در دستش محکم گرفت و فریاد کشید

-همین الان با من می‌ای!

اراز دستم را از دستش بیرون کشید و مشتی را روی صورتش فرود آورد؛ تا نیما نقش بر زمین شود؛ بوی الکلش کل خانه را برداشته بود؛ اراز به سمتش یورش آورد؛ با دستم مانع اراز شدم و دستم را روی صورتش گذاشتم با چشم‌های اشکی به او التماس کردم

-اراز التماس می‌کنم ولش کن برامون دردرس درست میشه اون تو حال خودش نیست مسته بذار بره.

چشم‌هایش را بست و نفسش را عصبی بیرون داد نیما از جایش بلند شد و همان‌طور که نمی‌توانست خودش را نگهدارد چند قدمی به عقب برداشت و با خنده شروع به صحبت کرد

-ولش کن؛ ولش کن بذار بیاد من و بزنه...

دستش را به دیوار گرفت تا با کمک دیوار ثابت بماند و با خشم فریاد کشید

-مرتیکه دزد ناموس

دلارام زنه منه باید باهام بیاد فهمیدی؟!

نمیتونی بزور نگهش‌داری دلی کارات و کن بریم.

می‌دانستم حالش سر جایس نیست اگر به حرف‌هایش ادامه دهد؛ اراز را جری تر می‌کند

اراز را بزور نگهداشته بودم تا خودش را کنترل کند به سمت نیما قدم برداشتم و یقه لباسش را محکم در دستم گرفتم و به سمت در کشاندم.

-دلی یادت رفته؟ یادت رفته زن من شدی می‌خوای یادت بیارم؟!

سر جایم ایستادم و دستم را بالا بردم و روی صورتش پایین آوردم؛ جای انگشت‌هایم روی صورتش خودنمایی می‌کرد؛ قرمزی صورتش با قرمزی چشم‌های نیمه بازش ست شده بود!

از بوی الکل بدنش حالم بهم می‌خورد با فاصله چند قدمی ایستادم و لب گشودم

-دهنت ببند عوضی برو بیرون دیگه هیچ‌وقت برنگرد!

انگار که تازه سر حال شده بود با نیشخندی رو به رویم ایستاد؛ با چشم‌های به رنگ عسلش نگاهم کرد و بغضش را قورت داد؛ اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود و من بی‌حس مقابلش قد علم کرده بودم؛ چشم‌هایش را روی هم فشرد و قطره‌ی اشک از چشم‌هایش پایین آمد؛ سرش را پایین انداخت و با همان نیشخند و صدای بغض‌الود لب زد

-برمی‌گردم ولی اون روز فرقتش این‌که تو رو با خودم از این‌جا می‌برم مطمئن باش!

اراز به سمت نیما قدم برداشت و یقه نیما رو در دست گرفت و او را به دیوار چسباند توی چشم‌هایش نگاه کرد و فریاد کشید

-حرف مفت نزن مرتیکه برو گمشو بیرون از خونه!

در خونه را باز کرد و نیما را بیرون انداخت؛ من شوکه از حرف نیما ماتم برده بود؛ کمی ترسیده بودم مطمئن بودم سر حرفش می‌ماند دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و اشک مهمان چشم‌هایم شد اراز متوجه حال خرابم شد و محکم من را در اغوش کشید؛ دستش را در موهایم فرو برد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «نترس من کنارتم عزیزم.»

با کمک اراز سر میز نشستیم؛ لیوان را برایم پر از اب کرد و به دستم داد؛ کمی از اب را نوشیدم و به صندلی تکیه دادم اراز دستش را روی پایم گذاشت آرام شروع به صحبت کرد

-دلارام؟ دوست داری برای عید بریم شیراز؟

با این حرفش انگار به یک باره تمام اتفاق‌های چند دقیقه پیش را فراموش کردم؛ چشم‌هایم برقی زد و با خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردم

-اره، اره بریم من شیراز تا حالا نرفتم خیلی دوست دارم ببینم چجوری هست!

از ذوق بچگانه‌ام لبخندی دندان‌نما زد و با خنده لب زد

چشم میریم.

سرم را پایین انداختم و با ناراحتی رو به اراز شروع به صحبت کردم

-اراز خونوات چی؟ نمیدونن که من و تو ازدواج کردیم که!

با همان لبخند و آرام جوابم را داد

-اشنا میشن عزیز دلم مشکلی نیست.

چشم‌هایم را گرد کردم و با تعجب پرسیدم

-یعنی خونوات مشکلی با این که تو بدون این که خبر دارشون کنی ازدواج کردی ندارن؟

از جایش بلند شد و چشمکی زد و گفت: «از کجا میدونی؟ شاید خبر دارن!»

به سمت اتاق قدم برداشت و دیگر به سوال‌هایم پاسخی نداد؛ این کارش حرصم را در می‌آورد.

روزهای آخر اسفند ماه را پشت سر می‌گذاشتیم؛

چند روزی به عید نمانده بود؛ هوای سرد اسفند در کنار اراز با عشق، به گرمی می‌گذشت؛ عاشق

زمستان و هوای سردش بودم؛ اما دلم می‌خواست سال جدید برسد تا امسال را با اتفاق‌های خوب

و بدش پشت سر بگذارم با اراز مشغول خرید عید بودیم در پاساژهای طهران قدم به قدم هم،

قدم برمی‌داشتیم؛ اراز به سلیقه خودش برای من لباس انتخاب می‌کرد و من سلیقه خودم برای

اراز!

بعد از خرید به خانه امیدم خسته تر از همیشه روی مبل نشستم؛ ساعت چهار بعد ظهر را نشان

می‌داد نفسم را بیرون دادم.

-اراز ناهار چیکار کنیم؟ بخدا اصلا حسش نیست چیزی درست کنم امروز رژیم بگیریم؟

اراز تک خنده‌ای سر داد و با صدای رسا از آن طرف سالن در حالی که انگشت‌هایش را روی

نوت‌های پیانو فرود می‌آورد لب زد

-فقط به امروز دیگه؟ میخوای گشنگی بدیمون؟

انقدر همه جا رو گشتی نرسیدیم بریم به جا غذا بخوریم الانم که همه جا غذا تموم کردن!
ناهارم دیگه ساعتش گذشته شام باید درست کنی.

دستی به صورتم کشیدم به طرفش قدم برداشتم؛ دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و به چشم‌های شب‌رنگش مظلومانه نگاه کردم و جواب دادم
چیکار کنم!

دلم نمیام گرسنه بمونی

با این‌که خستمه ولی باشه الان میرم ناهار یا همون شامی که تو میگی دست کنم.

با سر به پیانو سفید کنارمان اشاره کردم و لب زدم

-دکوره دیگه؟!

خنده‌ای سر داد و با دستش به نوک بینی‌ام زد و گفت: «نخیر خانم کوچولو، دکور نیست»

یک تای ابرویم را بالا دادم و روی لبش با صدایی آرام لب زدم

-پس چرا برام نمیزنی؟!

سرش در گردنم فرو برد و آرام‌تر از من گفت: «شیطونی نکن؛ چشم بعدا برات میزنم فعلا میخوام
برم غذا درست کنم!»

خودم را از آراز جدا کردم با چشم‌های گرد به او خیره شدم برای چند ثانیه به گوش‌هایم بی‌اعتماد
شدم درست شنیده بودم؟!

با بهت به چشم‌هایش خیره شدم و با تعجب پرسیدم

-تو؟!

به پیانو کنار دستش تکیه داد و با خنده لب گشود

-اره من مگه چیه؟!

دست به سینه رو به رویش ایستادم و با نیشخندی بر لب، لب زدم

-هیچی عزیزم فقط اگه غذا سوخت رو من اصلا در هیچ مورد حساب نکن!

به طرفم قدم برداشت دستش را دور کمرم حلقه کرد و ابروهایش را بالا داد و گفت: «اگه سوخت، چشم!

شما هم برو تلویزیون تماشا کن.»

با آرامش همیشگی که داشت به طرف اشپزخانه قدم برداشت و مشغول آماده کردن غذا شد

به طرف مبل قدم برداشتم و روی مبل لم دادم.

مشغول دیدن فیلم تولایت شدم هر چند دقیقه یک بار نگاهی به اشپزخانه می‌انداختم و منتظر انفجاری وحشتناک بودم؛ اما همه چیز اروم و بی‌سر و صدا انجام می‌شد!

دو ساعت زمان برد تا غذا آماده شود از گرسنگی صدای شکمم هم در آورده بود!

با صدای بلند لب گشودم

-آماده نشد؟

جوابی نشنیدم نفسم را کلافه بیرون دادم؛ دیدگانم تیره و تار شد گرمای صورتش را می‌توانستم کنار گردنم حس کنم نفسش را بیرون و با آرامی صحبت کرد

-اروم بلند شو.

از جایم برخواستم و با دستم گارد گرفتم تا به وسایل خانه برخورد نکنم آرام آرام قدم برداشتم

اراز سرش را کنار گوشم آورد لب زد

-الان چشمت باز می‌کنم.

چشم باز کردم؛ میز را با سلیقه چیده بود. ظرف لازینا را وسط گذاشته بود و گل برگ‌های که روی میز ریخته شده بود؛ من میز را با لبخند زیر نظر گرفتم؛ با ذوق و خوش سلیقه میز را چیده بود

نور سالن کم شد؛ تا شمع‌های میز بیشتر خودنمایی کنند!

به طرفم آمد و صندلی چوبی سفید رنگ را برایم عقب کشید روی صندلی نیستم و اراز هم سر میز نشست.

تیکه‌ای از لازانیا را برش داد و برایم در بشقاب گذاشت؛ لبخندی زدم و لب گشودم

-ارزش صبر کردن داشته مثل این‌که!

اراز با خنده سرش را تکان داد و بشقاب خودش را هم پر کرد چنگالم را در غذا فرو کردم و رو به اراز با دلی پرسیدم

-اراز نکشیمون!

اراز که مشغول خوردن غذایش بود؛ با دستمال لبش را تمیز کرد و گفت: «نه عزیزم راحت بخور.»

باشه‌ای زیر لب گفتم و شروع به خوردن کردم؛ انصافا مزه خوبی داشت.

بعد از تمام شدن غذایمان، با کمک اراز ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم؛ از آشپزخانه به طرف سالن حرکت کردم تا تلفن را جواب دهم

-سلام دلی چطوری؟

با شنیدن صدای بارانا جانی دوباره گرفتم دلتنگ او شده بودم؛ مشغول صحبت کردن با بارانا شدم و بعد از احوال پرسی؛ تلفن را قطع کردم به طرف آشپزخانه برگشتم؛ با دیدن اراز با پیشبند صورتی، دستم را روی دهانم گذاشتم و شروع به خندیدن کردم؛ دستم را در جیبم فرو کردم تا از او فیلم بگیرم؛ مشغول فیلم گرفتن از اراز بودم و آرام آرام از او می‌خندیدم.

انقدر بامزه و خواستنی شده بود که دلم می‌خواست او را در اغوش بگیرم و حسابی از خجالتش در بیایم!

با صدای بلند اسمم را صدا زد؛ اما جوابی ندادم

سرش را به طرفم برگرداند و در همان حالت مرا صدا زد

-دلارا...

داری فیلم میگیری؟

یک دفعه خنده‌ام اوج گرفت و فیلم را قطع کردم گوشی را در جیبم گذاشتم؛ پیشبند را در آورد و به طرفم آمد و گفت: «داشتی فیلم می‌گرفتی؟»

با لبخندی باز به او نگاه کردم و سرم را به

نشانه جواب مثبت تکان دادم؛ چشم‌هایش را درشت کرد و جواب داد

-بده من گوشیت رو!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و لب زدم

-فکر کن یک درصد!

تازه میخوام؛

نشون بارانا و یسنا بدم.

یک تای ابرویش را بالا و با لحنی خواستنی جواب

-پس میخوای ابرو من و ببری؟!

شروع به بلند خندیدن کردم و به حرف امدم

-تو این جور فکر کن تازه میخوام اسم فیلم هم بذارم اراز با پیشبند صورتی!

لبخندی شیطنت امیز زدم و روی انگشت‌هایم بلند شدم؛ سرم را نزدیک لبش اوردم و به چشم‌هایش
شب‌رنگش نگاه کردم؛ آرام و با نفس لب گشودم

-باحاله نه؟!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و با حرص لب زد

-شطونی نکن دلارام گوشیت رو بده!

تک خنده‌ای کردم و خودم را از زیر دستش بیرون اوردم و به طرف اتاق دویدم؛ صدای پایش می‌آمد. انقدر سریع بود که نتوانستم در را ببندم وارد اتاق شد و با لبخندی که سعی داشت آن را با اخم پنهان کند لب گشود

-دلارام اون گوشی رو بده به من!

ابرویی بالا انداختم و تلفن را پشت سرم قایم کردم به طرفم قدم برداشت و فضا را برایم تنگ‌تر کرد؛ تلفن را محکم در دستم فشردم؛ اراز سعی بر این داشت تا تلفن را از من بگیرد اما موفق نمی‌شد!

من را روی تخت خواب انداخت و دست‌هایم را با یک دستش بالا آورد؛ تلاشم برای آزاد کردن دستم بی نتیجه بود!

مقابل این مرد قوی هیکل شانسی برای پیروزی نداشتم؛ دست دیگرش را دور کمرم گذاشت و لباسم را بالا آورد.

با لباسم دستم را به سر تخت محکم بست و تلفن را از دستم در آورد و روی میز گذاشت؛ آرام خودش را به من نزدیک کرد؛ سرش را در گردنم فشار داد و بوسه‌های دیوانه کننده‌ای روی گردنم کاشت!

دستش را روی بدنم نوازش‌وار کشید؛ سرم بالا اوردم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ دستش را پشت کمرم آورد و لباسم را باز کرد...

بوسه‌های ریز و آرامش، مرا دیوانه می‌کرد با چشم‌های خمار به چشم‌های شب رنگش نگاه کردم؛ در تاریکی اتاق فقط چشم‌هایم بود که برق می‌زد!

با صدای آرام که خودم هم بزور می‌شنیدم لب گشودم

-دستام باز کن لعنتی من می‌خوام لمست کنم!

سرش را متمایل، نزدیک لبم آورد. و آرام نفسش را روی صورتم خالی کرد؛ با همان نیشخند دندان‌نمایش به لب‌هایم نگاه کرد و گفت: «برای این‌که بچه حرف گوش کن خوبی بشی دستات باز نمیکنم تا برات درس خوبی بشه!...»

لباس‌هایم را با پیراهنی ازاد سفید و شلواری لی تعویض کردم و ارایشی ملیح با موهای بسته.

رو به روی اراز پای سفره هفت سین نشسته بودم؛ اراز مثل همیشه خوش‌پوش بود و دستش را در دست‌هایم گذاشته بود!

او هم مثل من یک پیراهن سفید و شلواری لی با خط ریشی تمیز سر سفره نشسته بود.

دستم را در دستش فشردم و نگاهم را به اراز دادم؛ اراز با یک چشمک با ان صدای خش دار مردانه‌اش شروع به حرف زدن کرد

-لحظه های هستی من از تو پر شده است

در تمام روز،

در تمام شب،

در تمام هفته،

...در تمام ماه،

در تمام سالی که گذشت!...

با لبخند چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و شروع به دعا کردم دعای ماندنم کنار یار، من که جز او کسی را ندارم و او تمام هستی من است!

سکوت بینمان را صدا تلویزیون می‌شکست یا مقلب القلوب...

از خداوند آرامش را ارزو کردم روزگاری آرام و بی دردسر، با صدای توپ و آغاز سال نو اشک از چشمانم سرازیر شد؛ هر سال کنار پدر و مادر سر سفره می‌نشستم اما امسال حتی نمی‌دانم می‌توانم آنها را ببینم یا نه!

اراز را در اغوش گرفتم و سرم را به سینه‌اش فشردم تا صدای آرامش قلبش آرامش را به من برگرداند.

صدای گرم و دلنشینش آرامش را به وجودم تزریق کرد

-کنار تو هر روز برام عیده

عیدت مبارک دلارام!

به چشم‌های شب رنگش نگاه کردم و با لبخند جواب دادم

-مرسی مرد من عید تو هم مبارک.

مرا در اغوش کشید و دستش را در موهایم کرد؛ جسم سردی را دور گردنم احساس کردم دستم را روی گردنم گذاشتم و تا سینه‌ام کشیدم؛ گردن‌بند ظریف طلای سفیدی را به گردنم انداخته بود و

نزدیک گوشم به حرف امد

-مبارکت باشه عزیزم.

خیلی زیبا بود و پلاک ان برگ شبدر چهار برگی بود؛ دستم را دور گردنش حلقه کردم و از او تشکر کردم

-اراز مرسی خیلی قشنگه.

لبخندی مهمان لب‌های خوش فرمش شد؛ جعبه کادو را به سمتش گرفتم و ان را باز کرد می‌دانستم عاشق ساعت است برای همین برایش ساعت گرفته بودم چشم‌هایش برقی زد و من را محکم در اغوش کشید لب گشود

-مرسی دلارام خیلی دوستش دارم.

از ذوق کودکانه‌اش خنده‌ام گرفته بود و سریع ساعتش را با ساعتی که در جعبه بود تعویض کرد و روی دستش انداخت رو به رویم گرفت لب زد

-به دستم میاد؟!

با لبخند سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم؛ تلفن را برداشتم و با مادرم تماس گرفتم می‌دانستم الان همه خانه مادر بزرگ پدری، جمع شده‌اند؛ این عادت هر ساله‌ی خانواده ما بود که روز عید را در خانه بزرگ خانواده بگذرانیم؛ تماس بعد از چند بوق قطع شد دلم می‌خواست سال را با دعای مادرم تحویل کنم اما نشد!

حتی نمی‌توانم صدایش را بشنوم!

بغض دستانش را روی گلویم گذاشته بود؛ انقدر محکم فشار می‌داد که انگار ارث پدرش را خورده‌ام!

از اراز رو برگرداندم؛ دلم نمی‌خواست او را هم در غم خود انهم امروز شریک کنم؛ با پشت دست اشک‌های روی صورتم را پاک کردم؛ لبخندی ساختگی روی لبانم نقش بست و به طرف اراز برگشتم؛ انگار که داشت با خانواده‌اش صحبت می‌کرد و عید را تبریک می‌گفت.

روی مبل نشستم؛ اراز صحبتش را تمام کرد و کنارم نشست لب زد

-دلارام من دو روز دیگه باید برم ترکیه و دو روز بیشتر نمی‌مونم بعد از این‌که اومدم باهم میریم شیراز الان داشتم صحبت می‌کردم در همین مورد با مامانم.

با خوشحالی به او خیره شده بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم؛ با تمام وجود دلم می‌خواست شهر راز را ببینم و تمام خیابان‌هایش را با اراز دست در دست بگردم.

-تو ایران بمون شاید برای پرونده که می‌خوام بخاطرش برم چند تا چیز لازم داشته باشم

تو اینجا باش برام بفرستشون باشه؟

لبخندی دندان‌نما زدم و با دستم صورتش را قاب کردم جواب دادم

-دلم برات تنگ میشه؛ ولی باشه زندگیم من اینجا منتظرت می‌مونم فقط زود برگرد اراز باشه؟!

با گفتن "باشه‌ای" بسنده کرد؛ تلفنش را در دست گرفته بود و با ان بازی می‌کرد و من، عجیب دلم هوای مادرم را کرده بود؛ هوای بوی تنش را، هوای اغوش گرم و مادرانه‌اش را...

دستم را روی پای اراز گذاشتم و با بغض به او نگاه کردم اراز به چشم‌هایم نگاه کرد به حرف امد

-دلارام چیزی شده؟ احساس می‌کنم چیزی می‌خوای به من بگی.

کمی دل دل کردم؛ نمی‌دانستم واکنشش به حرفم چه خواهد بود با من و من شروع به صحبت کردم

-اراز... میگم... میشه بریم خونه مادر بزرگم من مامانم اینا رو ببینم هر سال موقع تحویل سال اونجا جمع میشیم دلم براشون تنگ شده دلم میخواد مامانم ببینم امروز، میشه؟ دستش را به ته ریش مشکی رنگش کشید و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت؛ نگاهی به چشم‌های بارانی‌ام انداخت و لب زد

-بابات چی؟

سرم را پایین انداختم؛ حرفی در خصوص پدرم نداشتم.

می‌دانستم باز هم مرا پس خواهد زد می‌دانستم اگر مرا اینجا ببیند غوغا می‌کند!

اما من دلتنگ مادرم بودم؛ گناه من تنها این بود که به حرف دلم گوش دادم و توانش را چندین بار پس دادم؛ هر بار با پس دادنش خورد شدن غرورم را دیدم!

اراز دستش را روی کمرم گذاشت و من را در اغوشش کشید و آرام زیر لب گفت: «باشه، میریم برو کارات و کن تا نظرم عوض نشده.»

با این حرفش لبخندی دندان‌نما زدم و او را محکم در اغوشم فشردم و لپش را محکم بوسیدم لب زدم

-مرسی اراز عاشقم یعنی!

پله‌ها را دوتا و یکی بالا رفتم و در اتاق را باز کردم؛ مانند جلو باز ابی‌ام را در آوردم و به تن کردم و با شال سفیدم ان را ست کردم؛ کیف و کفشم را برداشتم؛ همراه با رژ لب خونی رنگ در دست از اتاق بیرون امدم قدم‌هایم را تند کردم و به سمت ایینه قدی، کنار در خروجی راه افتادم

مقابلش ایستادم و رژ را به لب‌هایم کشیدم و موهایم را مرتب دور گردنم ریختم.

اراز از پله‌ها پایین آمد؛ دلم می‌خواست تا فردا صبح محو تماشای او باشم خوش‌پوش تر از همیشه شده بود؛ کاپشن چرم قهوه‌ای با شال گردنی سورمه‌ای و شلوار کتان هم رنگ ان که با بافت یقه اسکی مشکی رنگش ترکیب رنگی زیبایی را رقم زده بود به سمتم آمد و لب زد

-بریم؟

دست به کمر، نگاهش کردم و یک تا ابرویم را بالا دادم و با لحنی طلبکارانه نگاهش کردم و لب گشودم

-تو چرا انقدر خوش تیپ شدی؟

خندید، از آن خنده‌های که دلم را با خود می‌برد و دیگر پیش نمی‌داد!

سرش را نزدیک آورد و آرام گفت: «عزیزم فکر نمی‌کنی خیلی رژلبت پرنگ شده؟»

رویم را برگرداندم و مقابل ایینه ایستادم لب زدم

-بابا به چشم تو اینجور به نظر میاد حالا بیخیالش همیشه کاریش کرد دیگه بیا بریم.

دستم را روی دستگیره در گذاشتم تا در را باز کنم اما آراز دستش را روی در گذاشت و مانع از باز شدن در شد و به سمت نیم خیز شد و با

جذبه گفت: «میخواهی کم رنگش کنم؟!»

مثل بچه‌ها به آراز نگاه کردم و سرم را پایین انداختم. مقابل این مرد قوی هیكل و قد بلند چهار شانه بیش از حد ریز و ضعیف بودم؛ او که تنها با چشم‌هایش مرا از پا در می‌آورد با صدای آرام جواب دادم

-ببخشید، می‌خواهی پاکش کنم؟

دستش را از روی در برداشت و سرم را بالا گرفت نزدیک لبم لب زد

-وقتی اینجوری مظلوم میشی دلم نمی‌آد اذیتت کنم بیا بریم دیر میشه.

در را باز کرد و از خانه خارج شد؛ نفسم را بیرون دادم و دنبالش به راه افتادم.

کمر بند ایمنی را بستم و با گفتن ادرس؛ ماشین به حرکت افتاد.

دل در دلم نبود. می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم از نگاه خانواده پدری!

می‌ترسیدم از واکنش پدرم!

کمی دو دل شده بودم احساس پشیمانی می‌کردم؛ کاش پا در این راه نگذاشته بودم؛ این راه که جز له شدن غرورم نفع دیگری نداشت.

با پا کف ماشین ضرب گرفته بودم و پست لبم را با دندان می‌کندم، صدای اراز توجهم را جلب کرد -کندیش دلارام!

این استرس برای چیه؟ می‌خواهی برگردیم؟

دستم را روی صورتش گذاشتم و با لبخندی ساختگی به چشم‌های شب رنگش نگاه کردم آرام زیر لب با گفتن "نه" بسنده کردم.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و با انگشت، عینکش را روی بینی‌اش جا به جا کرد.

سکوت فضای ماشین را پر کرده بود و تنها صدای موزیک بود که سکوت را در هم می‌شکست.

"بازم امشبم از اون شباست که دلم نداره طاقت،

با من این دلم دوباره داره میزنه به سیم آخر،

تا تو بازم بیای و ببینی با نبودت داری دنیاو میگیری!...

سوت و کوره در و دیوار خونه تو که دنیاو میبینی، میبینی..."

هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم؛ استرس بیشتر به روح و روانم فشار می‌آورد؛ دست‌هایم یخ کرده بود انگار که جای خون در رگ‌هایم، یخ جاریست.

از نزدیک شدن به خانه سنتی و قدیمی مادر بزرگ، خاطرات همانند یک فیلم از مقابل چشمانم رد شدند؛ خانه مهتاب سلطان و قصه‌های رنگی‌اش، به یاد دارم بچگی‌ام را، دلم یک خانه مثل خانه او می‌خواست از شیشه‌های رنگی و حوضی کوچک وسط خانه، پر از ماهی‌های ریز گلی، درختان انار، بوی نم باران روی دیوارهای کاهگلی...

مقابل در خانه ایستادیم؛ از ماشین پیاده شدم و خانه نگاه کردم؛ اراز کنارم آمد و دستم را در دستش فشرد؛ عینکش را برداشت و به خانه نگاه کرد؛ دستم را بالا بردم برای در زدن؛ اما هنوز دو دل بودم!

اراز نیم‌نگاهی به من انداخت و سرش را نزدیک صورتم آورد لب زد

-من کنارتم دلارام، در بزن.

چند تقه به در زدم؛ بعد از چند دقیقه پسر عمویم یاشار، در را باز کرد. با دیدنم چشم‌هایش از خوشحالی برق زد و سریع مرا در اغوش کشید

-دلارام!

چطور ممکنه؟!

تو اینجا!

دستش را روی صورتم گذاشت و به موهایم کشید با بهت و تعجب به من خیره شده بود انگار که رفتارش را نمی‌توانست کنترل کند!

غیر عادی شده بود و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود؛ با بغض و گریه شروع به صحبت کرد

-باورم نمیشه تو رو به روم ایستادی

باورم نمیشه عمو به همه دروغ گفته باشه!

کمی اخم را در هم کشیدم و با چشم‌های گرد به اراز نگاه کردم و لب زد

-مگه بابا چی گفته؟

اشک‌هایش را با پشت دست سریع پاک کرد و با خنده جواب داد

-هیچی، هیچی بذار من بقیه رو هم خبر کنم و بیام.

منتظر جواب نماند و به سمت در ورودی دوید

وارد خانه شدم و پله‌ها را پایین رفتم؛ اراز دست به دست من، مرا دنبال می‌کرد؛ نگاهی به حوض وسط خانه انداختم و رو به اراز لب گشودم

-بچه که بودم تو این حوض اب بازی می‌کردم اراز...

خوب گذشت؛ در اصل زود گذشت!

اراز ستش را روی شانهام قرار داد و مرا به سمت خودش کشید؛ سرم را روی سینه‌اش فشار داد و جواب داد

-دوست داری از این خونه‌ها بگیریم؟

ولی شیراز.

با لبخندی دندان‌نما به چهره مردانه و جذابش نگاه کردم و با ذوق جواب دادم

-اره، معلومه که اره

یعنی میشه اراز؟ قول میدی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و دستش را بالا آورد گفت: «قول مردونه.»

برای چند دقیقه هم که شده بود؛ استرس و رو به روی با خانواده را فراموش کردم؛ چه داشت این مرد؟

که اینگونه مرا مجذوب خود می‌کرد!

دستش را از روی شانهام برداشت و در دستم قرار داد؛ منتظر در حیات ایستاده بودیم که به یک باره در باز شد و همه اهل منزل بیرون آمدند و از پله‌ها پایین آمدند؛ تنها واکنشی که در چهره همه‌ی آنها یکسان بود تعجب بود بس!

همراه با اراز هم قدم شدیم تا به آن‌ها نزدیک شویم؛ با دیدن دختر عمو و پسر عموهایم خاطرات بچگی و بازی کردن در خانه مادر بزرگ برایم زنده شد!

کاش تمام نمی‌شد آن دوران...

به راستی که قدرش را ندانستم!

مادرم دستش را به نرده‌های چوبی پله‌ها گرفت و پایین آمد؛ خوشحالی را می‌توانستم از چشم‌هایش بخوانم؛ مرا در اغوش کشید و گونه‌ام را بوسید؛ انقدر دلتنگش بودم که نگاهه سنگین جمعیت حاضر در حیات برایم مهم نبود!

خودم را در اغوشش گم کردم؛ برای چندی خودم را بچه‌ای کوچک تصور کردم که مادرش را گم کرده است و حال او را یافته!

ارامشی در اغوش مادرانه‌اش بود که هیچ کجا از دنیا نمی‌توانستم پیدا کنم.

مادرم خودش را از من جدا کرد و دستش را روی صورتم گذاشت و با چشم‌های اشکی به من خیره شد؛ بغض راه گلویم را بسته بود و اجازه حرف زدن را از من گرفته بود!

اراز با قدمی کوتاه فاصله‌اش را با مادرم کم کرد و مادرم را در اغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و با صدایی رسا لب زد

-مادر جان عیدتون مبارک.

تعجب جمعیت چندین برابر شد؛ عموی بزرگم دستش را از جیبش در آورد و به ما نزدیک شد

و فریاد کشید

-دستتون درد نکنه زن داداش!

داشتیم؟!

این اقا کیه کنار دلارام؟!

مادرم روزه سکوت گرفته بود و لام تا کام صحبت نمی‌کرد؛ اراز دست مرا محکم گرفت و با آرامش جواب داد

-شوهرش!

عمو خسرو نیشخندی زد و شروع به دست زدن کرد و با چشم‌های گرد لب گشود

-باریکلا، باریکلا!

چشم روشن!

حالا دیگه دلارام ازدواج میکنه؛ شما به میگین دلارام مرده؟!

براش مراسم میگیرین ولی روز اول عید میاد خونه مادر؟

خجالت داره بخدا!

برین خجالت بکشین!

من دیگه کاری به کار حمید ندارم دیگه برداری به اسم حمید ندارم این چه شوخی زشتی بود؟!

چرا این حرف زد؟

چطور تونست ما رو سیاه پوش کنه!

مگه ما مسخره دست شما هستیم!

حرف‌های عمو، قلبم را آتش زد!

دلم می‌سوخت!

به حال خودم، دلم می‌سوخت!

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و چند قدم به عقب برداشتم؛ اراز دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به خودش نزدیک کرد!

من برای پدرم مرده بودم؟!

مرا دفن کرده بود؟!

باورش برابم سخت بود؛ تا این حد از من تنفر داشت؟!

نفسم را بریده بریده بیرون دادم. اشک، راهش را پیدا کرده بود!

حال دلیل رفتار عجیب یاشار را فهمیدم!

اراز صورتش را کنار گوشم آورد آرام زم‌زمه کرد

-حالت خوبه دلارام؟

چه حالی؟

چه خوب بودنی؟!

مگر دیگر حالی برایم گذاشته‌اند!

دلم مرگ می‌خواست من برای پدر خودم مرده بودم!

سکوت فضای حیاط را پر کرده بود.

صدای نفس‌های هم‌دیگر را می‌شنیدیم.

یسنا کنارم آمد و زیر بغلم را گرفت. اما دیگر فایده نداشت حال من خراب تر از این حرف‌ها بود!

صدای چرخیدن کلید آمد و به سمت در برگشتم با دیدن پدرم نیشخندی رو لبم نقش بست؛ انگار که داغ دلم را تازه، تر کرده بودند!

با پلاستیکی پر از میوه وارد حیاط شد و به جمعیت نزدیک شد؛ با دیدن من و اراز پلاستیک میوه‌ها از دستش افتاد و همه میوه‌ها روی زمین پخش شد.

سر جایش ایستاد و مات مبهوت من و اراز شده بود؛ شاید او هم توقع داشت؛ که من مرده باشم!

نیشخند روی لبانم، از نیش مار هم زهرالود تر بود!

اشک لجوج از چشم‌هایم پایین آمد؛ مرد رو به رویم را نمی‌شناختم. او که پاره‌ی تنم بود؛ او که تکیه‌گام بود. و مرا در روزهای سخت زندگی، زمانی که بیشتر از هر وقت به داشتن یک مرد از جنس و خون خودم نیاز داشتم مرا لبه پرتگاه رها کرد!

او که از چشم‌هایش مشخص است خیلی وقت است مرا دفن کرده.

هم در دل زمین و هم در قلب خود!

جنگل چشم‌هایش به آتش کشیده شده بود

ان دو تیله سبز رنگ را به نگاهم دوخته بود و من بی‌احساس‌تر از همیشه به مردی که عشق اول زندگی‌ام بود نگاه کردم دیگر از آن نگاه مهر پدری نمی‌بارید...

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با صدای که سعی بر کنترلش داشت غرید

- شما دوتا اینجا چه غلطی می‌کنید؟!

چرا انقدر از من متنفر شده است؟

به جرم خامی و جوانی؟

سرم را پایین انداختم تا دیگر به جنگل به آتش کشیده‌اش نگاه نکنم؛ که این جنگل، قلبم را به آتش می‌کشد!

به طرف من و اراز خیز برداشت؛ همانند بچگی‌هایم خودم را پشت اراز قایم کردم؛ با این شباهت که قبلا خودم را پشت سر پدرم قایم می‌کردم!

مردم یقه اراز را در دستش مچاله کرد؛ با وساطت عمو خسرو یقه اراز از دستان پدرم ازاد شد

اراز یقه‌اش را مرتب کرد و پدرم فریادش را سر داد

-ولم کن خسرو!

خجالت نمی‌کشین؟ با چه رویی اومدین اینجا؟!

زیر نگاه سنگین خانواده‌ام هماننده مورچه‌ای، زیر پا داشتم له می‌شدم!

این پچ و پچ‌های جمع عذابم می‌داد!

اراز تا خواست دهان باز کند و جواب دهد با شنیدن صدای اعصای مادر بزرگم، بزرگ خانواده، مهتاب سلطان سکوت تمام خانه را فرا گرفت؛ اخم یقه پیشانی‌اش را گرفته بود!

و با خشم به پدرم نگاه می‌کرد؛ با صداس بلندی که تا به حال از او نشنیده بودم لب گشود

-خجالت تو باید بکشی حمید!

چطور دلت اومد برای دختر زنت دلارام مراسم ختم بگیری؟!

تا به حال مادر بزرگم را اینگونه عصبانی ندیده بودم؛ تا به حال با صدای بلند صحبت نکرده بود؛ اما همیشه جذبه‌ای خاص در وجود این زن نهفته بود.

پدرم با انگشتش به من اشاره کرد و فریاد کشید

-دختری که با ابروی پدرش بازی کنه، با پسر فرار کنه برای من میمیره
دلارام برام مرده دیگه دلارامی وجود نداره همون شبی که فرار کرد برام مرد!
پدرم که برای اولین بار صدایش را روی مهتاب سلطان بالا می‌برد ادامه داد
-خجالت اون باید بکشه که یکم غرور نداره؛ جایی که نمی‌خوانش پا نداره!
به چشم‌هایم خیره شد و خشم با ترسناکش، فریادی زد که با شنیدنش چشم‌هایم را روی هم
فشار دادم

-از اینجا گمشو بیرون دختره‌ی...

با فریاد اراز، بدنم به لرزه در امد؛ صدایش انقدر بلند بود که گوش فلک را کر می‌کرد!
-ساکت باش!

اجازه نمیدم با خانمم اینجوری صحبت کنی!

پدرم که دست‌های عمو خسرو مانع از حرکتش می‌شد و برای ازادیش تقلا می‌کرد؛ با این حرف اراز
جری‌تر شد تا به ما حمله کند؛ می‌دانستم اراز کل جمعیت این خانه را می‌تواند نقش بر زمین کند
و همین مرا می‌ترساند؛ اراز دستانش را مشت کرده بود و با خشم به پدرم خیره شده بود لحظه‌ای
ترس را، نمی‌توانستم در وجودش ببینم!

مطمئن‌تر از همیشه منتظر پدرم بود تا به استقبالش برود!

حال که عمه‌ام و پسر عموهایم به کمک عمو خسرو رفته بودند کمی خیالم راحت‌تر شده بود.

اما پدرم دست بردار نبود به فریاد کشیدنش ادامه می‌داد

-تو خفه شو مرتیکه عوضی!

اراز قدمی به پدرم نزدیک شد و من با التماس بازوایش را گرفته بودم!

با صدای مادر بزرگم سکوت، فضای خانه را پر کرد

همه در جاییشان ایستادند و دست از تلاش کردن برداشتند.

به چه حقی تو خونه‌ای که حتی بابات صداش بالا نمی‌برد صدات بالا می‌بری؟!

دیگه نمیخوام اینجا ببینمت!

من همچین پسری بزرگ نکردم؛ از خونه من برو بیرون!

هر وقت همون ادم قبلی شدی؛ دلت صاف کردی

برمی‌گردی و از جمع و مخصوصا دلارام و شوهرش عذرخواهی میکنی!

دو دستش را روی اعصاب قرار داد و نفسی عمیق کشید و سرش را بالا برد و با همان لحن خشن

ادامه داد

-در غیر این صورت دیگه هیچ نمیخوام اینجا ببینمت!

پدرم که از حرف‌های مادر بزرگ ماتش برده بود؛ نه تنها پدرم بلکه کل خانواده!

پدرم عزیز کرده مهتاب بانو بود؛ انگار که پدرم را جور دیگه دوست داشت؛ به جرات می‌توان

گفت: «بیشتر از هرکس در این دنیا!»

عمو خسر با ناباوری به مهتاب سلطان نگاه کرد؛ تا خواست حرفی بزند مادر بزرگم دستش را به

نشانه سکوت بالا آورد و لب زد

-دلارام با شوهرت بیا داخل منتظرتم.

با تمام شدن حرفش، قدم تند کرد به طرف سالن خانه.

پدرم که با حرف‌های مادر بزرگ، مشخص بود نفرتش به من بیشتر شده است؛ نگاهش را به من

داد و با نفرت نگاهم کرد؛ بعد از چند ثانیه قدم‌هایش را به سمت در برداشت؛ اصرارهای عمو

خسرو بی فایده بود و پدرم خانه را ترک کرد!

اراز دستم را محکم گرفت و به مادرم که اشک صورتش را پوشانده بود

گفت: «مادر جان شما جلو برید.»

مادرم با کمک یسنا پله‌ها را بالا رفت؛

من و اراز بی تفاوت به جمع و نگاه پر معنایشان دنبال مادرم، وارد خانه شدیم.

هنوز دکور خانه مثل زمان کودکی‌ام دلنشین بود

راه رویی که با شیشه‌های رنگی به شکل مربع تزیین شده بود و نورهای رنگی را ایجاد کرده بود؛

مبل‌های سلطنتی، و فرش دست بافت زیبایی خانه را چندین برابر می‌کرد.

مادر بزرگ جای همیشگی‌اش، روی مبل سه نفره، نشسته بود.

و با دستش اشاره کرد تا من و اراز هم کنار او بنشینیم؛ حال که مادر بزرگ وسط ما دوتا قرار داشت؛ دستش را روی پای اراز گذاشت و به چشم‌های شب رنگش نگاه کرد.

همه داخل آمدند و با نگاه سنگین، روی مبل‌ها نشستند؛ نگاه عمو خسرو بوی نفرت را می‌داد؛ نفرتش کم که نشده بود هیچ، با اتفاق‌های امروز زیادتر هم شده بود!

از آن سالی که مرا برای پسر بزرگ ترش، برادر یاشار، سوشا خواستگاری کرد و من جواب رد به آن‌ها دادم از تنفرش بی بهره نماندم!

سوشا پسر خوب و منطقی بود اما من با شغلش مشکل داشتم؛ از این که همسر یک افسر پلیس باشم ترس داشتم؛ ترس از آن که هر لحظه همسرم با جان خود بازی می‌کند و هر لحظه ممکن است دیگر او را نداشته باشم!

و از طرفی علاقه‌ای به او نداشتم.

مادر بزرگم با لبخند به اراز نگاه می‌کرد و اراز هم با همان لبخند دیوانه کننده‌اش جواب مادر بزرگم را می‌داد. مادر بزرگم به آرامی شروع به صحبت کرد

-پسرم چشمت خیلی زیباست و از چشمت معلومه شیر پاک خورده هستی.

اراز لبخندش بازتر شد و دندان‌های ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت و در جواب مهتاب بانو لب زد

-ممنونم شما به من لطف دارید.

سرم را روی شانه مهتاب بانو گذاشتم و زیر لب گفتم: «دلم براتون تنگ شده بود مهتاب بانو.»

از بچگی عادت داشتم او را اینگونه صدا بزنم و همین راحتی من با بانو رابطه‌ی بین ما را احساسی‌تر کرده بود؛ گاهی حتی با او برای درد دل کردن راحت‌تر بودم تا مادرم!

نمی‌دانم چرا برای خواستگاری نیما و جریان‌های پیش‌آمد یادی از مادر بزرگم نکردم!

شاید همه‌ی این اتفاق‌ها دست به دست هم دادند تا من اسیر این عشق شوم؛ تا من امروز در کنار ارازم باشم!

اتفاق‌های خانه مادر بزرگ تمام شد و لحظه خداحافظی فرا رسید. مادرم را در اغوش گرفتم و از او قول دیدار دوباره را گرفتم؛ دست‌های نرم مادر بزرگم را بوسیدم و او برایم دعای خیر کرد

اراز مشغول خداحافظی با مادر و مهتاب بانو بود

کنار یسنا ایستادم به چشم‌های سبز رنگش خیره شدم؛ چشم‌هایش عجیب مرا یاد پدرم می‌انداخت صورتش را بوسیدم و با او خداحافظی کردم.

یاشار برعکس عامو خسرو و سوشا، مردی مهربان و شوخ طبعی بود؛ با لبخند به استقبالم آمد و

خواستار این شد که با او در تماس باشم

کارت شرکتش را داد شماره‌اش را داشته باشم.

نگاهم به سمت سوشا چرخید؛ احساسی به من می‌گفت که هنوز در او عشقی از جنس من موج می‌زد؛ با فاصله‌ای نه چندان دور، از جمع ایستاده بود و دستش را در جیبش فرو برده بود؛ با همان استایل خاص خود، پایش را روی کاشی حیاط خانه می‌کشید.

به یاد دارم که از آن اتفاق به بعد، دیگر رابطه من و او با هم مثل گذشته گرم صمیمی نبود.

البته سوشا زیاد از روابط صمیمی خوشش نمی‌آمد. نمیدانم مرگ مادرش در کودکی او را این‌گونه سخت ساخته بود یا شغل سختش!

به او نزدیک شدم و کنارش ایستادم متوجه حضورم شد. اما چشم‌های قهوه‌ای رنگش را از من پنهان می‌کرد؛ کمی صدایم را صاف کردم و دستم را روی بازویش کشیدم و لب زدم

-سوشا؟

با اخم همیشگی‌اش به چشم‌هایم خیره شده

قدمی کوتاه برداشت و مقابلم ایستاد و تکانی به سرش داد.

نیشخندی روی لبم آمد؛ با این‌که مهربانی در چشم‌هایش خودنمایی می‌کرد اما غرورش اجازه نمی‌داد با من هم‌کلام شود!

ارام زیر لب با همان خونسردی لب گشودم

-خواستم بگم خوشحال شدم دیدمت سال خوبی داشته باشی.

سرش را تکان داد و زیر لب "ممنونی" گفت.

نمی‌دانم این چه کینه‌ای بود که او و پدرش از من به دل گرفته بودند. لحن سوشا هنوز بوی دلخوری‌های دو سال پیش را می‌داد.

و این امر مرا از رده خاطر می‌کرد.

خواستم از او جدا شوم که صدایش مانع از این جدایی شد

-پایدار باشید!

منتظر جواب نشد و قدم‌هایش را به سمت خانه برداشت؛ کاش نزدیکش نمی‌رفتم؛ تا شاید خاطره‌ای زنده نمی‌شد!

به سمت اراز قدم برداشتم او را مشغول حرف زدن با یاشار دیدم.

با آمدن حرفشان قطع شد و لبخندی از سر ناچاری روی لب آوردند.

مشکوک نگاهشان کردم و به حرف امدم

-مزاحم شدم؟

اراز سرش را به نشانه منفی تکان داد و دست یاشار را فشرد و با او خداحافظی کرد.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم به محض حرکت کردن ماشین، خودم را به سمت اراز برگرداندم و شروع به صحبت کردم

اراز خنده‌ای سر داد و من عاشقانه به صدای خنده‌هایش گوش فرا دادم

با همان لحن جواب داد

-هیچی عزیزم چیزی نمی‌گفتیم.

باشه‌ای زیر لب گفتم و ادامه ندادم.

اراز عینکش را روی چشم‌هایش زد و مشغول رانندگی بود. نگاهی به منی که بیرون را تماشا می‌کردم کرد و لب زد

-دلارام؟

به سمتش چرخ‌های زدم و منتظر نگاهش کردم

دستم را در دستش فشردم و روی دنده ماشین قرار داد و دست خود را روی دستم گذاشت؛ گرمای دستش کل زندگی‌ام را گرم می‌کرد.

حرفش را ادامه داد و گفت: «من دو روز دیگه باید برم ترکیه قبلا راجع به این موضوع حرف زدیم و در جریانی، از پسر عموت خواهش کردم تا اومدنم به تو سر بزنه تنهات نذاره باهات صحبت کردم مرد خوبی به نظر میومد. کارت بانکی هر چیزی رو هم بخوای برات می‌ذارم هر چی نیاز داشتی بگیری. کارم اونجا زیاد زمان نمی‌بره زود میام خواستم دوباره بگم که در جریان یاشار باشی.»

لبخندی رضایت بخشی زدم و سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم؛ یاشار را خیلی دوست داشتم او مثل برادر نداشته‌ام بود.

به خانه رسیدیم.

با اراز وارد خانه شدم و به سمت اتاق راهی شدم

دلم یک خواب عمیق می‌خواست.

دوم فروردین ماه بود و یک روز از سال تحویل

می‌گذشت؛ باورش برایم سخت بود که از فردا به مدت دو روز اراز را نمیبینم؛ دو روز برای منی که تمام لحظاتم را با او تقسیم کرده‌ام زیاد بود!

ساعت نزدیک به هفت شب بود؛

و دلم می‌خواست شبی به یاد ماندنی را با اراز بگذرانم؛ مشغول درست کردن غذا شدم و تا ساعت نه شب کلم‌پلو غذای موردعلاقه اراز آماده بود تا روی میز برود؛

میز را با دقت و سلیقه چیدم. دوشی گرفتم و لباس‌هایم را با یک ست تاپ و شلوارک سفید و ابی تعویض کردم. موهایم را خشک کردم و آنها را بافتم.

به سمت اتاق کار اراز قدم برداشتم و با تقه‌ای به در وارد اتاق شدم.

اراز روی صندلی‌اش نشسته بود و تا کمر در پرونده‌هایش فرو رفته بود؛ به او نزدیک شدم و سرم را کنار گوشش اوردم.

صورتش را بوسیدم و لب زدم

-عزیزم غذا حاضره بیا بریم پایین.

با لبخند سرش را برگرداند و "باشه‌ای" زیر لب گفت.

من زود تر از اراز پایین امدم تا دوباره میز را نگاه کنم تا چیزی کم نباشد.

اراز از پله‌ها پایین آمد و نفسی کشید و گفت: «چه بوی خوبی میاد به به این غذا خوردن داره.»

لبخندی رضایت بخش رو لبانم نقش بست، امیدوار بودم تا مزه‌اش را هم دوست داشته باشد

سر میز نشستیم و شروع به خوردن غذا کردیم.

غذا را که تمام کردیم به اراز خیره شدم و به حرف امدم

-اراز میشه برام پیانو بزنی؟

من تا حالا پیانو زدن تو رو ندیدم.

میشه؟

اراز با لبخندی گرم جواب داد

-اره چرا نشه؟!-

از سر میز بلند شد و روی صندلی، پشت پیانو نشست. من هم قدم‌هایم را تند کردم و کنارش ایستادم.

تلفنم را از جیبم در آوردم تا از او فیلم بگیرم.

در این دو روز تنهایی فیلمش را نگاه کنم.

اراز شروع به زدن قطعه غوغای ستارگان کرد و من با جون و دل به او گوش می‌دادم.

کمی نگذشت تا خودش هم، همراه با پیانو همخوانی کرد...

-امشب در سر شوری دارم؛

امشب در دل نوری دارم؛

باز امشب من در اوج اسمانم...

چقدر صدایش زیبا و دلنشین بود و چقدر با احساس می‌خواند. صدای گرمش در گوشم می‌پیچید و من در اوج اسمان‌ها بودم!...

وقت خداحافظی با پاره تنم شده بود؛ احساس می‌کردم قرار است حسابی دلم برای او تنگ شود.

هر چه او را در اغوش می‌کشیدم بی‌فایده بود. این حس اضطراب و استرس از من جدا نمی‌شد.

بغض کرده بودم اما دلم نمی‌خواست با شکستنش مانع از رفتن اراز شوم!

سالن خانه را از استرس متر کردم و منتظر اراز بودم.

و باز هم بوی ان عطر لعنتی‌اش، بوی عطر تلخش

مرا مست خود می‌کرد؛ بوی عطرش زود تر از خودش به مشامم رسید.

با تمام وجود عطر تلخش را در ریه‌هایم نگه‌داشتم و به قامت بلند او خیره شدم؛ که یکی یکی پله‌ها را پایین می‌آید.

مقابلم ایستاد، خوش پوش تر از همیشه، پیراهن مشکی که با کفش و شلوارش ست شده بود جلیقه‌ای زرد رنگ که ترکیب رنگی زیبایی را به لباس‌هایش داده بود دستش را باز کرد و چند قدم به عقب برداشت لب‌هایش را بهم فشرد و گفت: «خوشتیپ شدم؟»

او را در اغوش کشیدم تا صدای قلبش، آرام‌جانم شود زیر لب با صدای آرامی جواب دادم -تو همیشه خوشتیپی.

دستش را در موهایم فرو برد و پیشانی‌ام را بوسید.

مرا از خودش جدا کرد و صورتم را قاب کرد و لب زد

-زود بر می‌گردم قول میدم.

سرم را به نشانه "فهمیدن" تکان دادم.

به اصرار آراز، در خانه ماندم. دلم می‌خواست تا فرودگاه همراهیش کنم اما می‌دانست اگر تا فرودگاه بیایم برایم سخت‌تر خواهد شد.

پایش را از خانه بیرون گذاشت و خانه برایم ماتم کده شد.

حال می‌توانستم خودم را خالی کنم؛ صدای هق‌هقم کله خانه را پر کرده بود.

توان این دوری برایم سخت بود؛ هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده بود؛ روی کاناپه دراز کشیدم و با پشت دست، اشک‌هایم را پاک کردم دستم را زیر سرم گذاشتم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.

لرزش تلفن روی میز، توجه‌ام را جلب کرد

تلفن را مقابل صورتم گرفتم و با دیدن شماره یاشار، صفحه را لمس کردم و جواب دادم

گفت و گویی کوتاه را با او داشتم که پیگیر احوالم بود. خواستار این بود که شب بیاید و پیشم بماند؛ اما من دلم کمی تنها بودن را می‌خواست. و پیشنهادش را برای فردا شب موکول کرد؛ پله‌ها را بالا رفتم و روی تخت اراز دراز کشیدم.

نمی‌دانم چرا دلم گواه بد می‌داد

قرص آرام بخش را با یک لیوان آب خوردم؛ تا کمی آرام شوم. آخر آرام جانم کنارم نبود.

بالشتش را محکم در اغوشم گرفتم. بوی عطر تلخش روی بالشتش جا مانده بود.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خودم را به خواب دعوت کردم.

چند ساعتی گذشته بود. با تماس اراز

از خوشحالی بال در آوردم؛ سالم سلامت به ترکیه رسیده بود. و خبر از حال خوبش داد.

عکس‌هایش را برایم ارسال کرد؛ از خوشحالی اشک‌هایم غیرقابل کنترل شده بودند.

دلتنگی از چشم‌هایم می‌بارید!

با خیالی نه چندان اسوده روز را پشت سر گذاشتم...

روزها پس از دیگری می‌گذشت...

دو روزی که قرار بود در ترکیه بماند تمام شده بود و وارد روز سوم شده بودیم از شب قبلش دیگر

تماسی با او نداشتم و همین مرا نگران کرده بود

از نگرانی نمی‌دانستم چه کنم.

تمام روز را به خود دلداری می‌دادم که شاید

پرونده‌اش زمان بیشتری می‌خواهد. اما مگر می‌شد؟!!

اراز انقدر دقیق بود که این بی‌نظمی از او بعید بود!

و دست من از همه جا کوتاه!

تنها فقط می‌توانستم صبر کنم و به بوق‌های پشت سر هم در گوشم، گوش فرا دهم.

همه تماس‌هایم بی جواب مانده بود این مرا تا مرز مردن می‌برد!

از روزی که از ایران خارج شده است پنج روز تمام می‌گذرد و من دو روز است از او بی‌خبرم!

دیگر کارد به استخانم رسیده بود برای آخرین بار شماره‌اش را شماره‌گیری کردم؛ با شنیدن صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد..."

دست‌هایم یخ کرد تلفن ناخداگاه از دست‌هایم افتاد و دیگر نمی‌توانستم اشک‌هایم را کنترل کنم!

دستم را روی صورتم گذاشتم و تنها گریه کردم!

نمی‌دانستم باید چکار کنم تنها راهی که به ذهنم رسید تماس با سوشا بود؛ تلفن را برداشتم و با او تماس گرفتم.

صدای سردش را از پشت تلفن می‌توانستم بشنوم

-بفرمایید؟

با بغض و صدای گرفته شروع به صحبت کردم

باورم نمی‌شد انقدر بی‌چاره شده‌ام که باید دست به دامن سوشا شوم.

تا صدای لرزانم را از پشت تلفن شنید لحنش رنگ دیگری گرفت و با نگرانی ادرس خانه را از من خواست.

نیم ساعت بعد صدای در آمد و من به سمت در پرواز کردم؛ به امید این‌که ارازم پشت در باشد

اما با دیدن قامت بلند سوشا داغ دلم به یک باره تازه شد!

توقع این سرعت عمل را از او نداشتم؛ اما دل من منتظر کس دیگری بود.

کسی که شده بود همه کسش!

کنار رفتم تا وارد شود؛ خواست کفش‌هایش را در بیاورد که لب زدم

-نیازی نیست. بیا باید باهات صحبت کنم.

دلم می‌خواست سریع بروم سر اصل مطلب دیگر طاقت این شکنجه را نداشتم و او تنها کسی بود که می‌توانست به من کمک کند.

کمی اطراف را نگاه کرد و روی مبل منتظر من نشست. هنوز هم محترم و با شخصیت بود با اتفاقی که بینمان افتاد، شاید کمی کم‌رنگ‌تر شد در دوره‌می‌ها.

اما همیشه برای من احترام خاصی قائل بود.

مقابلش نشستم و با چشم‌های اشکی به چشم‌های قهوه‌ای گیرایش نگاه کردم؛ دستم به ریش و سبیل قهوه‌ای رنگش کشید و لب زد

-خوب؟ چیزی شده؟

پشت تلفن از صدات معلوم بود که حالت زیاد خوب نیست.

شوهرت کجاست؟

سرم را پایین انداختم و دستی به صورتم کشیدم و موهایم را کنار زدم و با بغص شروع به صحبت کردم

-سوشا من به کمکت نیاز دارم.

سوشا در حالی که یونیفرم، افسری‌اش را درست می‌کرد به من خیره شد و با چشم‌های باز جواب داد

چه کمکی از من ساختس؟

نفسم را بیرون دادم؛ چقدر حرف زدن با او برایم سخت بود؛ شاید بخاطر جدیت بیش از حدش و یا شاید بخاطر رسمی بودنش لحنش!

کمی خودم را جا به جا کردم و ادامه دادم

-اراز پنج روز پیش بخاطر پرونده‌ای که داشت رفت ترکیه و هنوز نیومده قرار بود دو روزه کارش تموم شه برگرده ولی از شب روز دوم گوشیش رو جواب نداد و تا امروز که کلا گوشیش خاموش شده دیگه خبری ازش ندارم دستم به هیچ‌جا بند نیست.

سوشا لطفا کمک کن پیداش کنم. من دارم میمیرم از نگرانی!

لبخند تلخ سوشا، حتی از این روزهای که پشت سر می‌گذارم هم تلخ‌تر بود!

دستی به صورتش کشید و به چشم‌هایم خیره شد و من منتظر نگاهش می‌کردم سرش را پایین انداخت و جواب داد

-میدونی دلارام، یه روزی یکی بهم گفت: «من نمیتونم نگرانی تحمل کنم؛ نمیتونم هر روز نگران شوهرم باشم که امروز برمی‌گرده خونه یا نه!

و من امروز اینجام و تو میخوایی تو پیدا شدن شوهرت کمکت کنم!

زندگیه دیگه می‌چرخه!»

تیکه‌اش انقدر سنگین بود؛

که شانه‌هایم توان تحملش را نداشت؛ بد دلم را سوزاند!

توان حرف زدن را نداشتم؛ انگار که لال به دنیا آمده بودم!

با همان نگاه و لبخند تلخ نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد

-اما من بخاطر شغلی که دارم مجبورم کمکت کنم!

بخاطر شغلش!

این یعنی حتی ذره‌ای خاطر من، برایش عزیز نیست!

حتی به عنوان دختر عمویش!

اما الان وقت مناسبی برای مغرور بودن نبود؛ باید غرورم را کنار می‌گذاشتم تا بفهمم چه بر سر ارازم آمده است.

چرا نمیری ترکیه دنبالش بگردی؟

او چه دل‌خجسته‌ای دارد!

من یک زن تنها در آن شهر بزرگ، چگونه می‌توانم اراز را پیدا کنم؛ منی که هیچ ادرسی حتی از هتلی که آنجا اقامت داشت ندارم!

به او نگاه کردم و لب زدم

-سوشا چجوری برم ترکیه؟

چجوری تو استانبول به اون بزرگی دنبال اراز بگردم؟

اونم یه زن تنها!

ابروه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد

-عمو حمی...!

تا خواست اسمی از پدرم بیاورد حرفش را قطع کردم و با یک نیشخند جواب دادم

-بابام؟!!

کسی که برای دختر زندش به جرم دوست داشتن مراسم ختم میگیره؟

سرش را تکان داد و از جا برخاست

و به سمت در راهی شد و در همان حالت به حرف امد

-من پیگیر کاراش میشم اما یکم زمان میخوام در این مدت میخوام تو شماره‌ای چیزی از کسایی که برای پروندشون رفته ترکیه برام گیر بیاری تا من کارها رو زودتر جلو ببرم و یادت باشه با گریه چیزی درست نمیشه بهتره آرامش داشته باشی تا کار درست رو انجام بدی.

اصرارم برای ماندنش برای شام بی‌فایده بود.

و از او بابت کمکش تشکر کردم.

در را به هم زد. کمی از اضطرابم کم شده بود

و کمی آرام شده بودم؛ اما تنها آراز بود که می‌توانست مرا همان دلارام کند!

او که مرا بیشتر از خودم بلد بود. سرم را بین دست‌هایم گرفتم و به تخت خوابم پناه اوردم. بدون این‌که شام بخورم.

از فطر خستگی، به خواب رفتم ساعت نزدیک به ده صبح بود که با

صدای در از خواب پریدم با فکر آن‌که شاید آراز پشت در باشد به سمت در دویدم؛ نزدیک بود از پله‌ها زمین بخورم. اما خودم را به در رساندم. در را باز کردم با دیدن آقای محمدی تمام امیدم را از دست دادم.

کار هر روزم شده بود امیدواری‌های بی‌خود که با یک حرکت تمامش می‌مرد!

نگاهی به آقای محمدی انداختم مردی میان سال و از دوستان قابل اعتماد آراز.

تنها شاهد عقد من و آراز که از ماجرای عقد سوری ما خبر داشت.

از این‌که شاید خبری از آراز داشته باشد کنار ادمم تا وارد شود برایم اصلاً مهم نبود که با تیشرت و شلوار مقابلش نشسته‌ام!

تعارفم برای آوردن نوشیدنی بی‌فایده بود؛ آقای محمدی خواست تا به حرف‌هایش گوش فرا دهم و این نگرانی‌ام را بیشتر می‌کرد همانند همیشه شوخ‌طبع و راحت نبود جدی و سرد مقابلم نشسته بود.

ساکت شدم تا هر چه زودتر سر صحبت را باز کند و از شدت استرس با پا روی زمین ضرب گرفته بودم؛ دستم را روی دهانم گذاشته بودم

آقای محمدی برگه‌هایی را از کیف چرمش در آورد و مقابلم گذاشت و شروع به صحبت کرد - خانم عالی‌مقام باید با شما در مورد مسائلی صحبت کنم.

خانم عالی‌مقام؟!

او که مرا همیشه خانم زندی صدا می‌زد

این لحن رسمی و جدی‌اش معلوم بود خبر خوشی ندارد بی‌صبرانه منتظر بقیه حرفش بودم

برگه‌هایی که روی میز گذاشته بود را مرتب کرد و مقابلم گرفت و لب زد

-متاسفم که اینا رو باید بگم

این برگه‌های طلاق غیابی آقای زندی هست

که شما باید امضا کنید ایشان گفتن که دیگه مایل به زندگی با شما نیستند و از اولش این ازدواج سوری بوده و دلیلی برای ادامه این زندگی نمی‌بینند لطفا بعد از امضا کردن وسایلتون رو جمع کنید و کلید خونه رو تحویل بدید.

باورم نمی‌شد؛ با بهت و ناباوری به چهره جدی آقای محمدی نگاه کردم.

نمی‌توانست...

نمی‌توانست، این کار را با ما بکند!

دست‌هایم یخ کرده بود و احساس پوچی می‌کردم انگار که تکه‌ای از قلبم را دارند از من جدا می‌کنند!

نه، نه، اراز با من این کار را نمی‌کند.

به چشم‌های آقای محمدی خیره شدم و با بغض لب گشودم

-محاله، محاله اراز با من این کار کرده باشه تو رو خدا، من این روزا انقدر حالم بد بوده که توان این شوخی زشت رو ندارم لطفا آقای محمدی!

آقای محمدی سرش را پایین انداخت؛ انگار که گفتن این حرف برای او هم سخت بود

سرش را تکان داد جواب داد

-متاسفم خانم عالی‌مقام. لطفا سخت‌ترش نکنید!

چه چیزی را سخت نکنم؟

او تمام وجود من است؛ قلب من است!

برای طلاق این کارها لازم بود؟

من در این چند روز مردم و زنده شدم و او بعد از این مدت برگه‌های طلاق را برایم فرستاد؟! اشک‌هایم روی صورتم خودنمایی می‌کرد با صدای که از شدت گریه دو رگه شده بود به آقای محمدی نگاه کردم لب زدم

-یعنی انقدر نامرد بود؟ انقدر نامرد بود که حتی حسرت یه خداحافظی رو به دلم گذاشت؟

برای طلاق گرفتن نیاز به این نمایش مسخره بود واقعا؟!

یعنی من حتی لیاقت یه خداحافظی کوتاه رو نداشتم؟!

آقای محمدی دستش را بهم قفل کرد و با لحنی تاسف بار جواب داد

-شاید نخواستن آخرین تصویری که ازشون به یاد شما می‌مونه به این شکل باشه.

نیشخندی رو لبم نقش بست!

چه تصویری از این بدتر؟

که حتی با من یک خداحافظی ساده هم نکرد!

برگه‌های که تا به حال نخوانده بودم را مقابلم گرفتم؛ با دیدن اسم اراز و امضای آقای محمدی به عنوان وکیل اراز، قلبم از جا کنده شد!

بدون مخالفت برگه‌های مرگ خود را امضا کردم؛ نفس عمیقی کشیدم؛ تا به این بغض اجازه خفه کردنم را نداده باشم!

از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم

وسایلم را جمع کردم.

و به سمت اتاق اراز راه افتادم؛ در اتاقش را باز کردم؛ روزهای گذشته که تبدیل به خاطره شده بودند هماننده یک فیلم کوتاه از مقابل چشم‌هایم رد شدند می‌دانستم که دیگر این خاطرها تکرار نمی‌شود!

هنوز بوی عطر تلخش در اتاق و روی تک‌تک لباس‌هایم مانده بود!

عطر تلخش روی میز بود به سمتش رفتم و ان را برداشتم و در چمدان گذاشتم. تنها چیزی که از او برایم به یادگار خواهد ماند!

برای آخرین بار نگاهی به خانه انداختم و تا تصویرش در ذهنم حک شده؛ دلم برایش تنگ می‌شود!

بغض گلویم را فشار می‌داد و من تنهاتر از همیشه با قدم‌های سست به سمت آقای محمد قدم برمی‌داشتم.

کلیدها را به او تحویل دادم و

با همان چمدانی که به خانه اراز آمده بودم با همان چمدان از خانه بیرون رفتم.

انقدر حال پریشانی داشتم که متوجه نشدم چگونه از برج خوشبختی‌ام بیرون امدم!

کنار در ورودی ایستادم و دستم به دیوار گرفتم تا مانع از زمین خوردنم شوم؛ دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای هق‌هقم بلند نشود!

از پله‌ها پایین امدم؛ پله‌ها بخاطر باران لیز بودند. و نزدیک بود زمین بخورم؛ که دستی به کمکم امد؛ با خیال این‌که شاید آقای محمدی باشد؛ کمرم را صاف کردم و زیر لب تشکر کردم؛ اما با صدای آشنایی که به گوشم رسید؛

صورت‌م را برگرداندم و با دیدن چهره نیما جا خوردم؛ رنگ و نگاهش فرق می‌کرد و خیره به چشم‌هایم شده بود

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم؛ اما اسمش مانع از حرکت‌م شد

-کجا میری دلارام؟

بذار برسونمت.

به سمتش برگشتم و تمام درد دلم را سر او خالی کردم دستم را مشت کردم و به سینه‌اش محکم کوباندم!

و بلند فریاد کشیدم

-لعنت به تو نیما!

لعنت!

لعنت به روزی که تو رو دیدم!

اگه تو نبودی ارازی هم در کار نبود!

نیما مرا در اغوش کشید و دستش را روی صورتم گذاشت و صدای هق‌هق، گریه‌ام بالا رفت؛ سرم را به سینه‌اش فشار داد و زیر لب "اروم باشی" گفت.

همان‌طور که در اغوشش بودم مرا به سمت ماشینش از طرف خیابان برد و در را برایم باز کرد چمدان‌هایم را به روی صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد

انقدر خسته از روزگار بودم که توان مخالفت با او و کارهایش را نداشتم!

ماشین به حرکت افتاد؛ اما من که مقصدی نداشتم.

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و آرام به حال و این روزگار تلخ گریستم. آسمان هم دلش از روزگار من گرفته بود و نم نم می‌بارید!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و به نیما که به راهش با دقت ادامه می‌داد نگاه کردم.

و از او سوالی پرسیدم که متوجه نشد و با دست اشاره کرد که دوباره تکرار کنم.

با دست صدای ضبط را کم کردم و تکرار کردم

-کجا داری میری؟

سرش را برگرداند و جواب داد

-جای بدی نیست نگران نباش.

اخمم را در هم کشیدم و با جدیت تمام جواب دادم

-مگه گفتم خوبه یا بد؟ دارم میگم کجا داریم میریم؟!

یا در اصل داری میری؟!

راهنما را روشن کرد و به ایینه بغل نگاهی انداخت و در همان حالت لب زد

-میریم بیرون شهر، خونه من!

جایی که از اول باید می بودی.

نیش خند دندان نمایی زدم و به طرفش چرخیدم و با تمسخر جواب دادم

-جون من؟!

شوخی میکنی؟!

تک خنده کرد و عینکش را از روی چشمهای عسلی رنگش برداشت و گفت: «بخدا.»

با جدیت نگاهش کردم و فریاد کشیدم

-غلط کردی بزن کنار ببینم. من با تو تا جهنم نمیام!

حالا پیام خونت؟!

بزن کنار نیما!

خونسرد تر از همیشه به راهش ادامه می داد از فطر عصبانیت چشمهایم را روی هم فشار دادم

دستم را روی دستگیره گذاشتم تا در را باز کنم.

نیما به سمتم خیر برداشت و در را بست و سریع ماشین را کنار زد و با چشمهای به خون نشسته

به چشمهایم نگاه کرد!

حال نوبت من بود تا با خونسردی به او نگاه کنم!

دندان‌هایش را به هم فشرد و فریاد کشید

-می‌تمرگی سر جات تا برسیم خونه!

بلند تر از او فریاد کشیدم و گفتم: «کی هستی که سرم داد میزنی؟!»

میخوام برم هر جا که دوست دارم به توجه!»

در را باز کردم اما این بار در را محکم بست و دستش را محکم‌تر روی صورتم فرود آورد؛

سردی قطرات اشک، روی صورتم که می‌سوخت نشانه ضعف من بود!

با نفرت به او نگاه کردم

تا به حال او را انقدر عصبی و خشن ندیده بودم؛ می‌دانستم پتانسیل این را دارد تا من را حتی به کشتن دهد!

ساکت سر جایم نشستم و به جاده‌ای خیره شدم

ماشین دوباره وارد جاده شد و بعد از نیم ساعت به خانه رسیدیم؛ خانه نیما تا شهر یک ساعت راه بود.

در حیاط را باز کرد و ماشین را در حیاط پارک کرد؛ در را برایم باز کرد و به آرام لب زد

-پیاده شو!

از ماشین بدون مخالفت پیاده شدم؛ کمی از او می‌ترسیدم انگار که حالت عادی خودش را نداشت؛ به طرف ساختمان خانه قدم برداشتم تا در را باز کرد و وارد خانه شدیم.

خانه برایم آشنا بود احساس می‌کردم این خانه را قبلاً دیده‌ام.

نگاهی به نیما انداختم که با لبخند به من خیره شده بود.

-اینجا کجاست نیما؟!!

چند قدمی برداشتم و به اطراف نگاه کردم؛ نیما پشت سرم آمد جواب داد

-به این زودی یادت رفته؟

اینجا همون خونه‌ای هست که عکساش تو گوشیم نشونت دادم؛ خونه من و تو...
قرار بود بیایم با هم اینجا زندگی کنیم.

نیشخندی روی لبم نقشت بست به و طرفش برگشتم و سرم را تکان دادم و در جواب صحبت‌هایش گفتم: «قرار بود...»

الان خیلی چیزها عوض شده نیما.

من عوض شدم تو عوض شدی...

دیگه هیچی مثل قبل نیست باید این و قبول کنی من عاشق یکی دیگه هستم!»

سرش را در دست‌هایش گرفت و با کلافگی دستی به موهای قهوه‌ای رنگش کشید و به طرفم قدم برداشت دست‌هایم را محکم گرفت و گفت: «ولی زمان همه چیز درست میکنه تو بازم مثل قبل عاشقم میشی من میدونم دلارام.»

در چشم‌های عسلی رنگش خیره شدم و با عصبانیت دستم را بیرون کشیدم تنها اراز حق داشت دست‌هایم را بگیرد!

-من و تو دیگه ما نمیشیم نیما!

هرگز!

خودت و خسته نکن من از اینجا میرم

یه روزم اینجا نمیتونم با تو زندگی کنم!

به سمت در حرکت کردم که بازوam را در دستش محکم گرفت و من را دنبال خودش کشاند و در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و مرا در اتاق پرت کرد

محکم به زمین خوردم که درد بدی را در زانویم احساس کردم در را محکم بست و ان را قفل کرد فریاد کشید

-تو اینجا با من زندگی میکنی عاشقمم میشی!

بلند شدم و با مشتم به در زدم و فریاد زدم

-محاله نیما!

بیا این در بی صاحب رو باز کن لعنتی!

صدای قدمهایش را شنیدم که به در نزدیک می شد؛ پشت در ایستاد و بلندتر من فریاد کشید

-حالا میبینی!

و این "حالا میبینی اش" یک سال زمان برد!

کاش آن روز پایم شکسته بود و پا در خانه نیما نمی گذاشتم نمی دانم لج و لج بازی اش بود که من الان یک سال از جوانی ام را در خانه او می گذرانم

یا از دوست داشتنش!

خسته شده ام من که سنی ندارم؛ اما ارزو مرگ شده کار هر روز و هر شبم!

دلم کمی آرامش می خواهد از جنس اغوشش...

حتی انقدر برایش مهم نبودم تا این یک سال خبری از من بگیرد!

شاید آن وقت می توانستم از این زندان و زندانبانش رها شوم!

این بود دوسالی که به قدر بیست سال به من گذشت...

شاید هم از اول سر نوشت من، با سر نوشت نیما گره خورده بود!

نیمایی که هماننده گذشته مردی با احساس و مهربان نبود!

تبدیل به یک مرد عصبی و خشن شده است که با قرص های خواب اور می تواند به خواب برود؛ باز هم در را بسته ام و خودم را در زندانش زندانی کرده ام. کنار در نشسته ام و زانوهایم را در خود جمع کرده ام!

فکر می‌کردم با مرور زمان از خاطرم می‌رود؛ اما خاطرش برایم پرنگ‌تر شد!

دل‌تنگ‌تر از همیشه هستم؛ دلم او را می‌خواهد

دلم می‌خواهد؛ خانمی کنم؛ با کمی زنانگی کردن من، که به جای بر نمی‌خورد!

اما من اینجا مردی نمی‌بینم!

ارازم را نمی‌بینم. هنوز هر شب با عطر تنش به خواب می‌روم عطرش را در اغوش می‌گیرم و با بو کردنش می‌خواهم!

به آخرین فیلیم و یادگاری که از آخرین دیدارمان داریم نگاه می‌کنم و اشک صورتم را می‌پوشاند!

چه با احساس پیانو می‌زند و چه با احساس می‌خواند...

امشب در سر شوری دارم؛

امشب در دل نوری دارم؛

باز امشب من، در اوج آسمانم...

لبخندش، نگاهش، صدایش، صدایش، صدایش، صدایش،

اخ صدایش...

تلفنم را روی قلبم گذاشتم و محکم فشارش دادم

باید با یادگاری او خداحافظی می‌کردم!

اما، چطوری!

اشک‌هایم بند نمی‌آمدند و من با یاد روزهای که گذشت خودم را نابود می‌کردم!

یک سالی که کنار اراز گذراندم!

و این یک سالی که زندانی شده‌ام به چه جرمی؟ به کدامین گناه؟!

صدای مشتهای عصبی نیما، برای باز کردن در

بی فایده بود!

می‌دانستم در را باز کنم باز هم زیر دست و پایش جان خواهم داد!

هنوز کبودی روی کمرم، خوب نشده است!

چه فرقی دارد وقتی حال خودت خوب نباشد؛ دیگر هیچ اتفاقی مهم نیست!

منی که بی‌احساس مثل یک کوه یخ شده‌ام و مدتی است دیگر حتی با کتک زدنش هم گریه نمی‌کنم!

صدایش را می‌شنیدم که باز هم مرا مورد فحاشی قرار می‌دهد

-زنیکه هر جایی در باز کن!...

دوباره با مشتش به در کوبید و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد

بدبخت انقدر اون فیلم نگاه نکن!

اون حتی الان بهت فکر نمی‌کنه؛ داره تو بغل یکی دیگه حال می‌کنه!

چند ثانیه سکوت بینمان قرار گرفت؛ دوباره با مشتش به در کوبید و با صدای بلند فریاد زد

در باز کن میگم!

دلارام بخدا در بشکنم زنت نمی‌ذارم!

زنده ماندن یا نماندنم؛ مگر مهم است!؟

من که همین الان هم مرده‌ام!

بی توجه به فریادهای وقت بی‌وقت نیما، به صفحه تلفن نگاه کردم؛ فیلم را به عقب برگرداندم و چند تار موی سفیدم را پشت گوشم انداختم.

و با عشق به او نگاه کردم؛ دلم می‌سوزد!

دلم به حال خودم می‌سوزد!

چه زود گذشت و من قدر روزهای خوبم را ندانستم؛ با حسرت به اراز نگاه کردم ارازی که هیچ وقت مال من نبود!

ارازی که حسرت یک خداحافظی را در دلم گذاشت!

تلفن را محکم در دستم فشردم؛ برای آخرین بار نگاهم را از او گذراندم و تلفن را محکم برای دیوار پرت کردم؛ و فریاد کشیدم

-نمیخوام؛ دیگه نمیخوام!

خاطراتت و نمیخوام خودت و نمیخوام

لعنت بهت لعنت بهت ارازا!

با صدای فریاد من جنس صدای نیما عوض شد و حال او نگران بود و می شد این نگرانی را از صدایش متوجه شد.

-دلارام در رو باز کن؛ تو رو خدا قربونت برم در رو باز کن!

بی توجه به حرفش شروع به گریه کردم و بلند بلند گریه کردم به حال خودم و دلتنگم!

نیما خودش را به در می زد تا در را باز کند

اما من بی توجه به او و کارهایش در خود و دلتنگی هایم غرق شده بودم.

در به یک باره باز شد و نیما زیر بغلم را گرفت تا از روی زمین بلند شوم؛ دستش را به صورتم کشید و مرا به اغوشش دعوت کرد

-اروم باش عزیزم...

اروم باش من کنارتم.

اما من اغوش ان نامرد را می خواستم او که مرا وسط راه رها کرد!

با گریه و بغض فریاد کشیدم و تقلا می کردم تا از دستان نیما آزاد شوم!

-دارم می سوزم نیما می فهمی؟!!

دارم می‌سوزم. دارم می‌سوزم... س... و... ز... م...

هق‌هق امانم را بریده بود و تلاش‌های نیما برای آرام کردنم بی‌فایده بود!
با مشت به سینه‌ام کوباندم و قلبم را هدف گرفتم و بلند تر از قبل فریاد کشیدم
-دارم می‌سوزم لعنتی!

اینجام داره می‌سوزه نیما قلبم داره می‌سوزه!

نیما سرم را به سینه‌اش فشرد تا کمی آرام شوم؛ ولی آرام جان من، صدای قلب یارم بود.
بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد و کمی از ناآرامی‌ام کم شد.
خودم را از نیما جدا کردم و با دستم اشاره کردم تا بیرون برود
-برو بیرون نیما می‌خواوم تنها باشم.

تا خواست زبان باز کنم و جوابی بدهد با چشم‌های اشکی به آن دو گویی عسلی نگاه کردم و لب
زدم
-خواهش می‌کنم نیما!
فقط برو...

این برای اولین بار بود که بدون آن‌که با من بحث کند و مرا کتک بزند به حرفم گوش داد. و آرام
بی‌صدا بیرون رفت؛ شاید او هم این بار حال خرابم را درک کرده است.

هم زندگی خودش را تباه کرد و هم زندگی مرا!

منی که هر شب او را پس می‌زنم و او که هر تلاشی می‌کند تا من او را به چشم بیاورم ولی
بی‌فایده است!

جوانی هر دوی ما را تباه کرد؛ من را از عزیزانم جدا ساخت و کاری کرد که از دلتنگی آن‌ها بمیرم
و خودش هم تباه شد؛ او که می‌توانست زندگی‌اش را با دیگری بسازد!

اما هر دوی ما را ازار داد و تلاشش برای جبرانش بی‌فایده است!

خودم را روی تخت انداختم به تلفنی که به دو تیکه تقسیم شده بود نگاه کردم او تنها همراه من بود در این شب‌های دل‌تنگی!

اما من با دیدن هر بار آن عکس و فیلم‌ها خودم را ذره ذره اب می‌کردم!

یعنی او هم این فیلم‌ها را دارد؟!!

یعنی او هم هر شب مثل من فیلم‌ها را نگاه می‌کند؟!!

بعید می‌دانم!...

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم به امید این‌که فردا صبح آن‌ها را باز نکنم؛ این شده امید هر شب و هر روزم.

صبح با صدای نیما از خواب بیدار شدم که کنارم نشسته بود و مرا صدا می‌زد؛ به چشم‌هایش و موهای که کمی بلند شده بود نگاه کردم و گفتم: «چیزی شده؟»

لبخندی زد و آرام زیر لب جواب داد

-نه فقط خواستم ببینم خوبی یا نه دیشب حالت خوب نبود.

با گفتن خوبم بسنده کردم و رویم را برگرداندم

مهربانی به او اصلا نمی‌آمد!

برعکس اراز، مهربانی در چشم‌هایش موج می‌زد.

با بالا و پایین شدن تخت متوجه رفتن نیما شدم.

امروز از آن روزهای است که بیرون نمی‌رود و تا شب سوهان‌روح من خواهد بود.

چشم‌هایم را بستم تا دوباره به خواب بروم دلم نمی‌خواست با نیما یک جا باشم.

نگاهی به ساعت خاک گرفته اتاق انداختم ساعت یک ظهر را نشان می‌داد.

از تخت پایین امدم و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم دست و صورتم را شستم موهایم را بستم؛ چقدر شکسته شده بودم دستی به صورتم کشیدم و به سمت سالن قدم برداشتم.

روی مبل نشستم؛ نیما نگاهی به من انداخت و لب زد

-ناهار گرفتم حداقل پاشو گرم کن بخوریم.

خداروشکر که چیزی درست نمی‌کنی اخلاقم که نداری حداقل پاشو این و گرم کن گرسنه.

نیشخندی رو لبم جا خوش کرد و با بی‌تفاوتی جواب دادم

-من وظیفه‌ای تو این خونه ندارم؛ به منم ربطی نداره. جایی هم که بزور نگهم دارن بهتر از این نمیتونم باشم.

اخم‌هایش را در هم کشید و بلند شد و مقابلم ایستاد و فریاد کشید

-یعنی چی وظیفه نداری؟ یعنی چی بزور نگهت داشتتم؟ تو زن منی از اولشم جای تو، همین جا بوده!

مقابلش ایستادم و بلند تر از خودش فریاد کشدم

-من زن تو نیستم نه رو کاغذ نه قلبن هر کاری هم کنی این شرایط تغیر نمیکنه بفهم!

اخمش غلیظتر شد؛ نفس‌های عصبی و پشت سر همش روی صورتم پخش می‌شد دستش را بالا برد تا مرا دوباره بزند اما دستش را مشت کرد و پایین آورد.

با همان نیشخند به حرف امدم

چیه؟

بزن خوب!

بزن من دیگه عادت کردم!

رویش را برگرداند و دستش را روی صورتش گذاشت این کار هرروز و هر شب ما بود.

این بحث کردن و کتک خوردن من عادی بود پیش نمی‌آمد تعجب می‌کردم.

راهم را به طرف اتاقم کج کردم؛ وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

حرف‌هایش داغ دلم را تازه می‌کرد و مرا آتش می‌زد

-بدبخت هنوز تو فکر اون دزد ناموسی؟!!

اون بی‌شرف کارش همینه تازه تو رو بیشتر از کوپنت نگه‌داشت؛ زود تر این حرف‌ها باید می‌نداخت بیرون!

من تو رو از تو خیابون جمع کردم وگرنه باید مثل سگ تو خیابون جون می‌دادی!

حرف‌هایش دلم را که هیچ خودم را هم می‌سوزاند از جایم بلند شدم و در را باز کردم و به چشم‌هایش نگاه و کردم فریاد کشیدم

-من نخواستم همراه تو لجن بیام؛ تو من و دزدیدی وگرنه اگه به من باشه میگم که همین الانشم بذار من برم تو همون خیابون مثل سگ جون بدم بهتره این‌که بخوام کنار ادمی مثل تو باشم!

با عصبانیتی که در چشم‌هایش موج می‌زد به سمتم یورش آورد و با دستش گلویم را فشرد و مرا محکم به دیوار کوباند؛ با عصبانیت غریب

-ادمی مثل من؟!!

از فریادش چشم‌هایم ناخداگاه بسته شد اما من در این یک سال نترس‌تر از این حرف‌ها شده بودم

دیگر از آن ترس اوایل، خبری نبود با شجاعت و جدیت در چشم‌های به خون نشسته‌اش نگاه کردم و جواب دادم

-اره ادم کثافتی مثل تو که انقدر مرد نیست که بخواد پای حرفش بمونه!

انگار که با حرف‌هایم جری تر شد و فشار دستش

بیشتر!

دستم را روی دستش گذاشتم تا از فشار گلویم کم شود تا بتوانم نفس بکشم جوابش را کامل کنم

-تو انقدر مرد نبودی؛ من و تو اون شرایط ول کردی رفتی

گفتی منتظرت بمونم!

کسی که پای حرفش نمونه مرد نیست فهمیدی؟!

"فهمیدی" را انقدر بلند گفتم که گلویم به درد آمد.

با پشت دست محکم به دهانم کوبید و من نقش بر زمین شدم؛ شوری خون را در دهانم به خوبی

حس می‌کردم اما با این مزه‌اشنایی داشتم و برایم عادی شده بود!

با نیشخند نگاهش کردم و با دست راستم خون لب پاره‌ام را پاک کردم.

همیشه همین‌طور است!

بعد از کارش پشیمان می‌شود اما چه فایده!

انگار که ان‌نیما آرام و شوخ‌طبع خاک شده است و یک مرد خشن که توان این‌که خشمش را

کنترل کند را ندارد.

به طرفم آمد و زانو زد دستش را روی دستم گذاشت و لب زد

-دلارام ببخشید بذار لبت و ببینم.

بی اراده خودم را کنار کشیدم؛ دلم نمی‌خواست کسی جز اراز به من دست بزند.

چه زن خوش‌خیالی هستم با این‌که مرا رها کرد اما او را هنوز هم می‌پرستم!

-لعنتی نکن اینجوری چرا فرصت نمیدی تا گذشت رو جبران کنم چرا با ما این کار میکنی؟!

چه فرصتی؟

مگر من از او خواستم گذشته را جبران کند

با همان نیشخند به صورتش نگاه کردم و نزدیک لبش لب زدم

-مگه من ازت خواستم جبران کنی؟!

مایی وجود نداره نیما اینو تو گوشت فرو کن

تو اگه من و ول کنی من برم سر زندگیم گذشته جبران میشه.

اشک از چشم‌هایش فرو ریخت و با انگشت اشک چشمش را پاک کرد و جواب داد

-دلارام من دوست دارم لطفا...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و با مشت به سینه‌اش کوبیدم؛ همه توانم را در صدایم جمع کرد و با

صدای بلند فریاد کشیدم

-من دوست ندارم لعنتی دوست ندارم به چه زبونی بهت بگم!

دوست ندارم نیما ازت متنفرم از همتون متنفرم از تو از اراز...

لعنتی من دلم برا مامانم، برا خونوادم شده یذره چرا حالیت نیست؟!

من از تو این زندان متنفرم!

به خودم ادمم اما دیگه دیر شده بود باز هم غرورم له شده بود و اشک تمام صورتم را پوشانده بود!

دلم با زبانم ساز، ناسازگاری کوک کرده بود!

من هنوز هم عاشقش هستم؛ عاشق نگاهش، صدایش، چشم‌هایش،

اخ چشم‌هایش...

چشم‌هایی که تمام عاشقانه‌های دنیا در ان دو گویی سیاه جمع شده بود!...

دستم را روی صورتم گذاشتم و از جایم بلند شدم به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم؛ ابی به

صورتم زدم و با حوله صورتم را خشک کردم.

به ایینه نگاه کردم دیگه از ان دلارام خبری نبود من باید خودم را، زندگی‌ام را، جمع می‌کردم.

باید با نیما مهربان‌تر برخورد می‌کردم تا از این زندان لعنتی فرار کنم!

در را باز کردم منتظر پشت در ایستاده بود

بدون آن که نگاهش کنم به سالن قدم برداشتم؛

پشت سرم راه می‌آمد و می‌پرسید

-حالت خوبه؟ درد داری؟

درد من بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود؛ این برایم درد به حساب نمی‌آمد!

ترجیح دادم سکوت کنم.

روی مبل نشستم نگاهم را به نیما دادم و لب زدم

-نظرت چیه بری برای شب چند تا مواد غذایی بخری شام درست کنم؟

در این یک سال انقدر با او نامهربان و خشن بودم که با یک لبخند من امیدوار می‌شد؛ شاید اگر من کمی تندتری کنار می‌گذاشتم او هم رفتارش را کمی خوش‌تر می‌کرد.

هماننده پسر بچه‌ها ذوق کرد و با لبخندی که دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذاشت جواب داد

-واقعا دلی؟

یعنی می‌خواهی اشپزی کنی؟

از لبخندش و این ذوق کودکانه‌اش، ناخداگاه لبخندی روی لبانم آمد؛ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و نیما کتکش را به تن کرد و به راه افتاد

به سمت حمام به راه افتادم تا با دوش آب‌گرم حالم را بهتر کنم.

آب‌گرم بدنم را نوازش می‌کرد هماننده دست‌های آراز...

باز هم یادش!

و این یادش است که مرا از پا در می‌آورد!

خودش نیست اما یادش چرا!

خاطراتی که هماننده یک فیلم از مقابل چشم‌هایم عبور می‌کنند!

اشک‌هایم زیر قطرات اب گم شده بود؛ دستم را به موهایم کشیدم و ان‌ها را شستم؛ باز هم خاطره‌ی او!

-موهات و هیچ وقت رنگ نکن خوب؟ اینجوری معصوم‌تر و دوست داشتنی‌تری.

موهایم را دور دستم پیچاندم و دندان‌هایم را به هم فشردم و باز هم صدایش که در گوشم آرام زمزمه می‌شد

-موهاتو کوتاه نکنیا...

من عاشق موهاتم، این که تو بشینی من بیافم.

ان همه عشق علاقه چه شد؟ ان اراز چه شد؟

چرا حسرت یکبار دیدنش را به دلم گذاشت؟!

و یک عالمه چرای دیگر که ذهنم را درگیر خود کرده است. من مانده‌ام و این همه چرای بی‌جواب!

اب را بستم و حوله را دور تنم پی‌چیدم و بیرون امدم.

لباس‌هایم را به تن کردم و

موهایم را خشک کردم و از پشت بستم.

ارایشی ملیح کردم؛ بعد از یک‌سال همین ارایش ملیح هم به چشم می‌آمد.

از اتاق بیرون امدم و با دستمالی روی میز را تمیز کردم و چند ظرف را شستم.

با صدای چرخیدن کلید به سالن برگشتم و نیما را با پاکت‌های پر دیدم. به سمتش رفتم و به او کمک کردم.

نیما نگاهی به من انداخت از ان نگاه‌های شیرینش، کمی جلو امد و با لبخند لب زد

-خوشگل شدی.

لبخندی زدم و مشغول پخت غذا شدم.

نیشخندی روی لبانم نقش بست با یاد آخرین باری که برای آراز غذای مورد علاقه‌اش را درست کردم اشک را در چشم‌هایم جمع کرد.

با کمک چند نفس عمیق، بغضم را قورت دادم.

مشغول درست کردن قرمه‌سبزی شدم...

تقریباً کارها انجام شده بود و نیما مشغول تماشا کردن تلویزیون بود.

و من مشغول چیدن میز.

نگاهی به میز انداختم و نیما را صدا زدم تا بیاید

کنارم ایستاد و با لبخندی رضایت بخش نگاهم کرد و لب‌گشود

خیلی زحمت کشیدی ممنونم.

شاید برای اولین بار بود در این یک‌سال، برای چند ساعت کنار هم آرام بودیم و صدای فریادمان شیشه‌های خانه را نمی‌لرزاند و این اولین بار بود که کنار هم آرامش داشتیم. شروع به خوردن غذا کرد و ابروهایش را بالا آورد و با حالتی خاص گفت: «بالاخره من دست پخت تو رو خوردم!

خیلی عالی شده.»

در این مدت هیچ وقت غذایی درست نکردم و نیما همیشه از بیرون وقت‌های که از سرکار می‌آمد غذا می‌گرفت؛ شاید تمام پولی که در می‌آورد را خرج خوراک می‌کرد؛ نمی‌دانم با آن همه ثروت چه کرد که حالا از آن همه دارایی فقط همین خانه و همان ماشین برایش مانده است؛ هیچ‌وقت از او سوالی نپرسیدم و مایل به شنیدنش هم نبودم.

سر میز نشسته بود و من کنارش، دستش را روی دستم گذاشت و نگاهم کرد آرام و با مهربانی به حرف امد

کاش همیشه همین‌طوری باهم اروم و خوب بودیم.

سرم را تکان دادم و در حالی که با غذایم بازی می‌کردم؛ جواب دادم

-خودت نخواستی نیما!

دستش را از روی دستم برداشت و برای خودش کمی اب ریخت و در جواب گفت: «منظورت چیه؟»

ناخداگاه نیشخند روی لبم نقش بست

و به چشم‌های عسلی رنگش نگاه کردم و گفتم: «اگه منو ول نمی‌کردی بری الان کنار هم بودیم! خوب و اروم!»

سرش را بالا آورد و نفسش را عصبی بیرون داد

به یک باره قاشق در دستش را در بشقاب پرت کرد و دستش را مشت کرده روی میز گذاشت.

کمی از واکنشش ترسیدم؛ همیشه فریاد می‌زد و می‌گفت: «تو باز بحثش رو شروع کردی!»

اما این بار نه از فریاد و نه از کتک خبری بود؛ انگار که در خودش می‌ریخت تا آتش درونش را خاموش کند؛ برای یک لحظه از حرفی که زدم پشیمان شدم.

به طرفم برگشت و با چشم‌های که در عمقش غم بی‌داد می‌کرد جواب داد

-دلارام من اگه ولت کردم دلیل داشتم!

صدایش انقدر غمناک بود که دلم برایش سوخت سرش را پایین انداخت و ادامه داد

-من نمی‌خواستم ولت کنم همه چیز یک‌دفعه اتفاق افتاد؛ قرار بود با اراز برای یک پرونده تو المان باهم شراکت کنیم که مهم نیست جریانش چی بود اما وسطای راه اراز بیخیال شد گفت من این کار نمی‌کنم.

تمایلی به شنیدن حرف‌هایش نداشتم اما با شنیدن اسمش قلبم لرزید و مشتاق، به حرف‌هایش گوش فرا دادم.

-این شد که شرکت من مشکل مالی بهم زد

همون شب که باهم فرار کردیم صبحش به من خبر دادن که باید برم ترکیه و از اون ور برم المان

و مجبور شدم از مرز ایران قاچاقی خارج بشم.

اونجا با المانی‌ها مشکل بهم زدم

و همش بخاطر اراز بود!

دلم می‌خواست بپرسم که چرا اراز پیشنهادش را رد کرد اما از حرف‌هایش معلوم بود دل پری دارد -شرکت بابام تو امریکا و ایران که دست من بود ورشکسته شد بابام بخاطر همین سخته کرد رفتم امریکا با هزار جور بدبختی، اما دیر رسیدم دلارام بابام فوت کرده بود.

با شنیدن حرف‌هایش، چشم‌هایم گرد شده بود

باورش برایم سخت بود یعنی او هم به اندازه من

سختی کشده است!؟

-مامانم طاقت نیاورد یک هفته بعدش اونم رفت.

من بی‌کس‌تر از همیشه شدم!

یک ماه بود بدهکاری‌ها رو صاف می‌کردم همه چیزم از دست دادم!

تنها چیزی که برام موند همین ماشین و خونه هست.

یک ماه بعدش تو تیمارستان بستری بودم و دارو می‌خوردم همینای که الان می‌خورم!

فشار عصبی روم زیاد بود؛ وقتی هم که اومدم طهران دیدم تو شدی زن اون مرتیکه عوضی!

زندگیم بخاطر اون باختم!

و تو رو هم به اون باختم!

انقدر حرف‌هایش دلم را سوزاند که دستم را روی دستش گذاشتم و ارام لب زدم

-اروم باش نیما تموم شد.

دستم را در دستش فشرد؛ احساس کردم خالی شده است کاش برایم توضیح می‌داد کاش زنگ می‌زد!

اما بی خبر مرا رها کرد!

حال دلیل این‌که یک ادم دیگر شده است را فهمیدم.

اما دلیل رد کردن پیشنهادش را نه!

بعد از تمام شدن غذایمان ظرف‌ها را به کمک هم شستیم. خسته شده بودم و دلم یک خواب راحت می‌خواست؛ به طرف نیما برگشتم و به او گفتم: «من میرم بخوابم نیما تو هم بیدار نمون سعی کن بخوابی.»

دستی به موهایش کشید و با کمی این دست و آن دست کردن حرفش را زد

-میشه امشب پیش من بخوابی؟ یعنی تو اتاق من؟

پیشنهاد خوبی بود برای آن‌که بدانم کلیدها را کجا می‌گذارد؛ نگاهش کردم و او همچنان منتظر جواب ایستاده بود؛ اما می‌ترسیدم بخواد به من نزدیک شود برای همین دو دل مقابلش ایستاده بودم و در فکر فرو رفته بودم؛ اما با صدایش من را از فکر در آورد

-میدونم توقع زیادیه بیخیال حرفم نشنیده بگیر.

راهش را به سمت اتاقش گرفت اما نمی‌دانم چه شد که این حرف از دهانم پرید

-قبوله!

با چشم‌های درشت و لب‌خندی باز نگاهم کرد و با تعجب لب زد

-واقعا؟!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به طرف اتاقش قدم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم؛ نیما چراغ را خاموش کرد و لباسش را در آورد.

با بالا پایین شدن تخت متوجه حضور نیما کنارم شدم کمی خودم را جمع کردم و در گوشه تخت دراز کشیدم. اما از تکان‌های تخت متوجه نزدیک شدنش به خودم می‌شدم؛ دست‌هایش را به موهایم کشید و کنار گوشم لب زد

-دلارام بیا امشب این فرصت به جفتمون بده.

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و جواب ندادم تا فکر کند خوابم و این خیال را از سرش بیرون کند!

دستش را به کمرم کشید و نرم مرا به طرف خود برگرداند؛ به چشم‌های که برق شیطنت در آن موج می‌زد نگاه کردم. نمی‌توانستم، نمی‌توانستم او را بپذیرم.

اما دلم نمی‌خواست امشب او را عصبی کنم و تلاش‌هایم را به باد دهم؛ سرش را نزدیک آورد و چشم‌هایش را بست. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و از روی تخت بلند شدم؛ او را پس زدم!

نمی‌توانستم؛ من مال اراز بودم می‌دانم او مرا نمی‌خواهد اما قلب من فقط برای اراز می‌زند!

به طرف در قدم برداشتم که دستم را کشید و مرا در چهار چوب در زندانی کرد دستش را کنار صورتم گذاشت و سرش را نزدیکم آورد لب زد

چرا؟ بخاطر اون مرتیکس؟

سرم را پایین انداختم؛ اگر راستش را می‌گفتم می‌دانستم باز هم دیوانه می‌شود!

با صدای آرام جواب دادم

نه بخاطر کسی نیست اما من امدگیش و ندارم!

اخم صورتش تبدیل به نیشخند شد و نفسش را روی صورتم فرود آورد و گفت: «اصلا دروغوی خوبی نیستی!»

باید محکم مقابلش ایستادگی می‌کردم باید از این زندان فرار می‌کردم.

نیما اذیتم نکن دروغی ندارم بگم!

سرش را نزدیک‌تر کرد و روی لبم لب زد

-پس بذار!

لبم را در حصار لب‌هایش گرفت و با دستش صورتم را قاب کرد مرا به چهار چوب در چسباند؛
دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا او را از خود جدا کنم؛

اما تلاشم برای فرار کردن از دستش کافی نبود؛ انگار که دیوانه شده بود. ناخداگاه اشک از چشمم
روی دستش چکید؛ آرام شد و به آرامی لبش را از لبم جدا کرد و به چشم‌های بارانی‌ام نگاه کرد.

دستم را روی دستش گذاشتم و با چانه‌ای لرزان دستش را برداشتم و یک قدم به عقب رفت و من
قدم‌هایم را به سمت اتاق خودم تند کردم.

اشک، دیدگانم را تار کرده بود. خودم را روی تخت انداختم و به حال خودم گریستم نیما بالای سرم
آمد و دستش را روی کمرم گذاشت لب زد

-بخشید.

بلند شدم و به سمتش برگشتم؛ اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و جواب دادم
-نیما، لطفا برو بیرون.

کلافه دستش را به صورتش کشید و باز هم حرف‌های تکراری‌اش را برایم تکرار کرد

-دلارام لطفا نکن لعنتی تو زن منی!

یک فرصت خواستم همین!

نیشخندی به او و حرف‌هایش زدم و با لحنی که تمسخر در آن موج می‌زد جواب دادم

-نیما می‌خوام تنها باشم می‌فهمی؟

نه فکر نکنم!

موهای قهوه‌ای رنگش را بالا داد و کلافه شروع به صحبت کرد

-دلارام اخی نمی‌خوام ناراحت باشی از دستم.

از جایم بلند شدم تا به صورتم اب بزنم؛ در همان حالت لب گشودم

-میخوام در مورد اون فرصتی که خواستی بهت بدم فکر کنم.

اما تو هم باید به من فرصت بدی باشه؟!!

رنگ نگاهش عجیب عوض شد تا به حال او را انقدر خوشحال ندیده بودم؛ با لبخند سرش را تکان داد.

-نیما همیشه امشب سر جام بخوابیم؟

لطفا!

از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق بغلی که اتاق خودش بود راه افتاد و در همان حال لب زد

-اره عزیزم چرا نشه!

صورتم را اب زدم و به دوباره به تخت خواب برگشتم تا کمی استراحت کنم؛ شاید امشب اولین باری بود که امید به فردا داشتم؛ در این یک سال امید داشتن را فراموش کرده بودم.

اصلا امید داشتن چه می‌توانست باشد؟!!

جمله‌ای بود برایم، کاملاً بی معنا!

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خودم را به خواب دعوت کردم.

از خواب بیدار شدم و چشمم به پنجره‌ای افتاد که قطرات باران، روی شیشه به رقص در آمده بودند.

هنوز تکه‌های تلفنم را روی زمین را جمع نکرده بودم خم شدم و ان را برداشتم و در چمدان را باز کردم؛ زیپ را باز کردم و تکه های گوشی را در چمدان گذاشتم با دیدن عطر تلخ اراز، ناخداگاه بغض در گلویم دوید.

یادم آمد آخرین یادگاری که از او برداشتم همین بود مقابل بینی‌ام گرفتم و ان را بو کردم.

بوی عطر تلخش مرا یاد گذشته‌ای نه چندان دور انداخت یاد اغوشش...

ان را در چمدان گذاشتم و زیپش را بستم بیرون رفتم؛ دست و صورتم را شستم.

مقابل ایینه ایستادم و موهایم را از پشت بستم.

به سالن بازگشتم نیما را در خانه ندیدم؛ در این مدت که اینجا بودم هیچ وقت نشد خانه را درست حسابی بگردم خانه بزرگی بود هم پایین اتاق خواب داشت هم بالا.

تا به حال بالا را نگشته بودم و تمایلی به این کار نداشتم؛ به سمت اتاق نیما رفتم تا تختش را مرتب کنم باید با اخلاق خوبم توجه‌اش را جلب می‌کردم و دوباره اعتمادش را به خود بر می‌گرداندم.

تختش را مرتب کردم و لباس‌هایش را یک به یک سر چوب لباسی اویزان کردم کردم تا در کمد بگذارم؛ در کمد را باز کردم اما با دیدن گاوصندوق مشکی رنگ، اویز لباس‌ها را کاملاً فراموش کردم.

دستم را به به صفحه لمسی گاوصندوق زدم؛ و صفحه کلید برایم به نمایش گذاشته شد.

خیلی مشتاق بودم تا ببینم چه در این گاوصندوق است چند باری نیما را دیده بودم که برگه در این گاوصندوق می‌گذاشت و تا من را می‌دید، در را می‌بست.

در کمد را بستم و بیرون امدم باید یک روز روی دستش نگاه می‌کردم تا رمزش را بلد شوم.

با صدای کلید، نگاهم به سمت در چرخید و

نگاهی به نیما انداختم امروز به خودش حسابی رسیده بود و لباس‌های قدیمی‌اش را پوشیده بود؛ شده بود همان نیمای دوسال پیش.

با لبخندی باز مقابلم ایستاد و لب زد

-خوشتیپ شدم؟

این سوالی بود که همیشه اراز از من می‌پرسید؛ با لبخندی ساختگی سرم را پایین انداختم و زیر لب

"بله‌ای" گفتم.

به سمت اشپزخانه رفتم؛ اما با صدای نیما از حرکت ایستادم

-چیزی نمیخواه درست کنی من غذا گرفتم.

به طرفش حرکت کردم و غذا را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم کمی برای خوردن ناهار زود بود برای همین کنارش روی مبل نشستم و شروع به صحبت کردم

-روزت چطور بود؟ کار خوب بود؟

لبخندش کمی رنگ غم گرفت و دست‌هایش را روی زانویش قرار داد و گفت: «هی بد نبود؛ می‌گذره دیگه.»

بحث را ادامه ندادم و ترجیح دادم با او به برنامه‌های تکراری تلویزیون نگاه کنم.

با هم سر میز نشستیم و مشغول شدیم.

دستش را روی میز گذاشت و تکیه‌اش را به صندلی داد و گفت: «خوب، تصمیم گرفتی؟»

لیوان را پر از آب کردم و نگاهی به نیما انداختم اخمی ساختی کردم و جواب دادم

-در چه مورد؟

ابروهایش را بالا انداخت و دستش را بالا آورد و گفت: «دیشب گفتمی به خودمون فکر میکنی؛ میخوام ببینم جوابت چیه؟»

کمی خودم را جا به جا کردم؛ می‌دانستم این بار نمی‌توانم درخواست فرصت بیشتر از او بکنم و حتما باید به او جواب دهم. اگر اعتماد او را می‌خواستم باید به این نقشه ادامه می‌دادم!

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و با لبخندی زوری جواب دادم

-من دلم میخواد این فرصت به جفتمون بدم.

لبخندی رضایت بخش زد و دست ظریفم را در دستانش قرار داد و با لبخندی دندان‌نما جواب داد

-پس امشب تو اتاقم می‌بینمت.

با گفتن این حرف انگار به یک باره بند دلم پاره شد؛ فکرش را نمی‌کردم به این زودی بخواهد با او همخواب شوم!

می‌دانستم اگر خودم را به دست او بسپارم حتما میمیرم. با چشم‌های باز به او خیره شدم و لب زدم

-امشب؟!-

لبخندی شیطنت‌آمیز زد و همراه با چشمکی جواب داد

-تا الانم زیاد منتظر موندم دلی!

از سر میز بلند شد و مرا با ان همه ترس و نگرانی تنها گذاشت دست‌هایم یخ کرده بود و در دلم غوغایی به پا بود که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بودم.

انگار که ساعت هم با من لج کرده بود؛ انقدر زود می‌گذشت که متوجه گذر زمان نمی‌شدم.

استرس هر لحظه بیشتر به اعصابم فشار می‌آورد. دلم می‌خواست گریه کنم؛ نیما هنوز از سر کار برنگشته بود؛ تمام خانه را گشتم تا کلیدی برای رهای از اینجا پیدا کنم با این‌که می‌دانستم

بی‌فایده است بارها این کار را کرده بودم و بی‌نتیجه بود.

صدای در حیات آمد و این صدا، صدای مرگ من است!

اگر امشب این اتفاق رخ دهد دیگر از من، منی باقی نمی‌ماند!

دست‌هایم را کلافه به صورتم کشیدم و در آشپزخانه مشغول شست و شوی ظرف‌ها شدم.

نیما وارد خانه شد و در را بهم زد و ان را قفل کرد به طرفش برگشتم تمام حواسم به این بود که کلید را کجا می‌گذارد.

کلید را روی میز وسط سالن گذاشت و به طرفم آمد. مرا از پشت در اغوش کشید و بوسه‌ای گرم و آرام روی گردنم کاشت.

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. و سریع به طرفش برگشتم؛ خودش را از من جدا کرد لب زد

-خوبی؟

لبخند زدم و جواب دادم

-اره عزیزم برو لباسات در بیار و بیا.

سرش را تکان داد و به سمت اتاقش راهش را کج کرد؛ نمی‌دانستم چه باید بکنم؛ احساس مرده‌ای را داشتم که دستش از دنیا کوتاه است.

چند نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا این اظطرابم فروکش کند. لباس‌هایش را تعویض کرد و سمتم آمد به دیوار تکیه داد و لب زد

-خودت و خسته نکن عزیزم.

رویم را برگرداندم تا چهره‌ی مظطربم دست مرا رو نکند!

با ترس و استرس جواب دادم

-م... ن... راح... تم...

دستش را روی شانهم گذاشت و کنار گوشم به آرامی لب زد

-بخاطر امشب می‌ترسی؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و تمام توانم را به صدایم دادم و گفتم: «نه عزیز دلم چه ترسی ادم از شوهرش که نمی‌ترسه فقط دلم می‌خواد یکم بیشتر آماده شم تا اونجوری که باید کنارت باشم.»

چطور توانستم به او بگویم شوهرم!

برای خلاص شدنم مجبور بودم باید این راه را پیش می‌گرفتم.

لبخندی زد و حلقه دستش را محکم‌تر کرد؛ سرش را در گردنم فرو کرد و جواب داد

-خودم امدت میکنم خانمم.

از ترس دست و پایم شل شده بود؛ با ترسی اشکار جواب دادم

-باشه نیما بذار دستم بشورم خودم میام پیشت.

با گفتن "باشه‌ای" به سمت اتاق قدم برداشت. و چراغ‌های خانه را خاموش کرد.

تنها نوری که در خانه بود؛ از اتاق نیما بود و این به من یادآوری می‌کرد که باید به سمت اتاقش بروم!

دستم را شستم و شروع به متر کردن اشپزخانه کردم؛ نمی‌دانستم باید چه بکنم هیچ راه فراری نداشتم این وقت کشی‌ها جوابگوی من نبود!

باید فرار می‌کردم؛ باید کاری می‌کردم که فرصت را برای خودم فراهم کنم.

به طرف اتاق قدم برداشتم؛ نیما منتظر من روی تخت نشسته بود؛ به طرفم آمد و دست‌هایم را در دستش گرفت. دستم را از دستش در آوردم و به چشم‌هایم نگاه کردم و گفتم: «برو دوش بگیر. میخوام هر چی سریع‌تر با تو شب و صبح کنم.»

لبخند پرنگ‌تر شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت. و جواب داد

-چشم. زود میام بیرون.

گونه‌اش را بوسیدم و کنار گوشش لب زدم

-عجله نکن من منتظرتم.

بیرون رفتم تا لباس‌هایم را در بیاورد با صدای اب متوجه شدم که به حمام رفته است

زیاد وقت نداشتم؛ قدم‌هایم را تند کردم و به سمت چمدانم رفتم لباس‌هایم را سریع تعویض کردم و کلید را برداشتم؛ کلید را وارد در کردم اما نمی‌چرخید و در باز نمی‌شود خواستم کلید را در بیاورم تا دوباره امتحان کنم اما انگار کلید گیر کرده بود؛ امشب همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا من برای همیشه این‌جا زندانی باشم!

کمی کلید را عقب جلو کردم تا در بالاخره باز شد

وارد حیاط شدم؛ حیاطی که هر ماه از پشت شیشه

پنجره می‌دیدم.

در پارکینگ را باز کردم و ماشین را روشن گذاشتم به خانه برگشتم تا چمدانم را بردارم. وارد اتاق شدم و چمدان را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

چند قدمی در خروجی بودم؛ فقط چند دقیقه با ارزوی یک‌ساله‌ام فاصله داشتم.

چمدان به دست به طرف در می‌رفتم اما با روشن شدن چراغ‌ها از حرکت ایستادم!

استرس تمام وجودم را فرا گرفت جرات برگشتن و به پشت سر نگاه کردن را نداشتم؛ پاهایم سست شده بود می‌دانستم این بار فرار نکنم دیگر هیچ وقت فرصتش پیش نخواهد آمد.

چرخ‌های خوردم و برگشتم با دیدن بدن خیس نیما

انگار دنیا روی سرم خراب شد!

اب دهانم را با صدا قورت دادم و به چشم‌های به خون نشسته‌اش خیره شدم به سمت من چند قدم برداشت و با لحنی آرام بر خلاف چهره‌اش گفت: «همه این کارا برا این بود که امشب فرار کنی دلارام؟»

احساس می‌کردم ناامیدی تمام وجودش را گرفته؛ چند قدم به عقب برداشتم و با ترس جواب دادم

-نیما ما مال هم نیستیم چرا نمی‌خواهی قبول کنی؟!

بذار برم لطفا.

سرش را کمی خم کرد و خشم به من خیره شد خودم را برای هر اتفاقی و واکنشی از طرف نیما آماده کرده بودم.

فریادی کشید و لب زد

-به من نگاه کن!

به من نگاه کن بهم بگو!

مگه من چی کم دارم؟

چی کم دارم که اینجوری عاشق اونی؟!

در چشم‌هایش نگاه کرد کردم؛ نمی‌توانستم از دل عاشقم برای او بگویم حرفی برای گفتن نداشتم؛ اما می‌دانستم عاشق چه چیز این مرد شده‌ام که به من برای لحظه‌ای اجازه نمی‌دهد به کس دیگری فکر کنم!

-تو من و ول کردی نیما همون روز برام مردی!

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با فریادی کر کننده جواب داد

-مگه اون ولت نکرد؟!

اونم ولت کرد اونم کار من و باهات کرد چرا اون و نکشتی!

چرا همش من؟!

یک ساله داری این و میزنی تو سرم که ولت کردم.

من مجبور بودم اما اونم مجبور بود؟!

چرا از اون منتفر نیستی؟!

این بار نمی‌توانستم برای حرف‌هایش دلیل بیاورم اما حقیقت را می‌گفت اراز کسی بود که حسرت یک خداحافظی کوتاه را به دلم گذاشت و هیچ داغی از این برایم بدتر نبود!

اما من هنوز عاشق ان نگاهی شیدایش بودم!

به نیما نگاه کردم هیچ چیز کم نداشت با وجود قرص‌های اعصابی که می‌خورد؛ اما هنوز هم جذاب و خوشتیپ بود. اما من دیگر خسته شده بودم از زندگی کردن خسته شده بودم انقدری خسته بودم که دلم نمی‌خواست به کسی فرصت دوباره دهم. خودم هم می‌خواستم؛ دلم رضا نمی‌داد!

زیر لب ارام جواب دادم

-نمیتونم نیما درک کن. من و تو ما نمیشیم این و یک ساله دارم بهت میگم من امشب از اینجا نرم هر شب به فکر اینم چجوری خودم از اینجا خلاص کنم!

من دلم برای خونوادم تنگ شده میخوام برم

بذار برم تو هم برو پی زندگیت.

عاشق نمی‌ذاره معشوقش اذیت بشه!

عاشق باش نیما!

باز هم دیوانه شده بود؛ باز هم سرش را در دستش گرفت و شروع به قدم زدن در خانه کرد این رفتارهایش نشانه خوبی نبود!

و من این را می‌توانستم درک کنم؛ هر لحظه ممکن به سمتم یورش بیاورد و مرا زیر دست و پا له کند!

از حرکت ایستاد و انگشتش را به سمت گرفت و گفت: «تو هیچ قبری نمیری امشبم با منی!

تا وقتی من زندهم تو همین جا هستی مگر این که من بمیرم!»

بازوام را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند انقدر عصبی بود که به خواسته‌ام توجه نمی‌کرد می‌دانستم خواسته‌اش را عملی می‌کند.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و سیلی محکم نثارش کردم با چشم‌های گرد نگاهم کرد و غرید
چه غلطی کردی؟!!

با ترس دستم را به دیوار گرفتم و قدم‌هایم را رو به عقب برداشتم دوباره حرفش را با فریاد تکرار کرد

-گفتم چه غلطی کردی؟!!

به یک‌باره دستش را بالا برد و روی صورتم پایین آورد؛ جایی انگشت‌هایش روی صورتم می‌سوخت.

از شدت سیلی‌اش به زمین افتادم و دستم را روی صورتم گذاشتم؛ سوزش از سوزش قلبم بیشتر بود.

به سمتم قدم برداشت و دستش را روی زانوهایش گذاشت و آرام ولی با جدیت لب زد

-یا مثل بچه‌ی ادم میری تو اتاق یا با کتک می‌برمت!

کدومش؟!

به چشم‌هایش نگاه کردم و آرام زیر لب، لب زدم

-میرم خودم.

سرش را تکان داد و به سمت در رفت از جایم بلند شدم؛ چشمم به گلدان روی میز افتاد به سمتش قدم تند کردم و ان را برداشتم؛ نیما به طرفم برگشت و من ان را محکم بر سر نیما فرود آوردم.

از شدت ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود روی زمین افتاد و بیهوش شد دستم را جلوی دهانم گرفتم؛ و با همان حالت بالای سرش نشستم.

وحشت کرده بودم نمی‌دانستم باید چه کنم دستم را روی صورتش گذاشتم و صورتش را برگرداندم خون سرش یک طرف صورتش را پوشانده بود.

سرش را روی پایم قرار دادم و

دستم را زیر بینی‌اش قرار دادم نفس می‌کشید؛ می‌دانستم اگر بیهوش بیاید؛ من صبح فردا را نخواهم دید!

بلند شدم و در را بهم زدم؛ سوار ماشین شدم و ماشین را از حیاط بیرون آوردم با ریموت در حیاط را بستم و ماشین را به حرکت انداختم.

کمی از ان زندان دور شده بودم خیالم کمی راحت شده بود حس خوبی داشتم؛ بعد از یک ساعت به طهران رسیدم و وارد شهر شدم.

چقدر دلم برای طهران تنگ شده بود!

حتی دلم برای هوای کثیفش هم تنگ شده بود.

با دیدن خیابان‌های طهران ناخداگاه لبخندی روی لبم پاشیده شد؛ صدای ضبط را کمی زیاد کردم.

موزیک با نم‌نم باران، خوب همخوانی داشت...

"بودنت هنوز مثل بارونه

مثل قدیما پاک رونه از پشت

این دیوار بی رحمی که بیمونه"

شیشه را پایین دادم و دستم را بیرون بردم خیابان خلوت بود و تنها صدای باران بر خیابان‌ها حکم‌فرما بود دانه‌های باران روی دستم آرامشی که تا به حال نداشته‌ام را به من بر می‌گرداند.

نیم ساعتی را در خیابان‌های طهران گذراندم؛ اما دلتنگی‌ام رفع نمی‌شود!

در یکی از خیابان‌های اشناه ایستادم؛ خاطرات داغی شد روی دلم.

از ماشین پیاده شدم و به چراغ روشن اتاقش نگاه کردم سایه‌اش روی پرده اتاق افتاده بود.

اشک‌هایم زیر قطرات باران گم شده بود؛ چقدر دلم برایش تنگ شده است!

حتی از این فاصله، سایه‌اش را هم ببینم، راضی‌ام!

دلتنگ عطر تلخ تنش، اغوشش، صدایش، نگاهش، چشم‌هایش بودم!

دستم را روی سینه‌ام گذاختم احساس خالی بودن می‌کردم؛ قلب من پیش این مرد جا مانده است و خیال برگشتن را هم ندارد و جایش در سینه‌ام خالیست!

یعنی او هم دلش برایش تنگ شده است؟

او هم به من فکر می‌کند؟!

او هم شب‌هایی را دارد؛ که هیچ کدام صبح نشده‌اند؟!

سرم را پایین انداختم و نفسم را با صدا بیرون دادم با بغض و صدای آرام لب زدم

خیلی نامردی...

سوار ماشین شدم و به سمت یک مسافرخانه برای صبح کردن شب حرکت کردم.

بعد از چند دقیقه به مسافرخانه رسیدم.

ماشین را مقابل مسافرخانه پارک کردم و چمدان به دست،

به سمت پذیرش رفتم و اتاقی را در اختیار گرفتم

اتاق کوچکی بود؛ برای شب تا صبح مناسب بود.

روی تخت دراز کشیدم؛ از خوشحالی خوابم نمی‌برد؛ از این‌که قرار بود فردا صبح خانواده‌ام را ببینم سر از پا نمی‌شناختم.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و با لبخند به خواب رفتم؛ صبح با برخورد نور خورشید به چشم‌هایم از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم؛ ساعت ده دقیقه مانده بود به ده.

به خودم سرعت بخشیدم و به سمت پذیرش رفتم و مدارکم را پس گرفتم و دستم را برای تاکسی دراز کردم و سوار شدم

برعکس دیشب امروز صبح، خیابان پر بود از ماشین و هیاهو.

ماشین را همان‌جا رها کردم نمی‌خواستم ردی از خود به جا بگذارم!

تا چند دقیقه دیگر به خانه‌ای که دیدنش برایم ارزشمند بود می‌رسیدم و مادرم را محکم در اغوش می‌گرفتم!

چند دقیقه گذشت و به خانه رسیدم مثلاً خانه از ماشین پیاده شدم؛ با رو به رو شدن با پارچه‌های مشکی، در دلم غوغا به پا شد به سمت خانه قدم برداشتم همه فامیل آن‌جا بودند

همه پیراهن مشکی به تن کرده بودند و می‌گریستند از کنار باغچه به طوری که کسی مرا نبیند به سمت خانه قدم برداشتم و حیاط را پشت سر گذاشتم.

در را باز کردم؛ مادرم را دیدم که در اغوش خواهرم گریه می‌کند و دستش را روی سینه‌اش گذاشته است.

توان قدم برداشتن را نداشتم شوکه به همه نگاه می‌کردم؛ با دیدن عکس پدرم روی دیوار با روبانی
مشکی، پایم سست شد؛ دستم را به دیوار گرفتم تا بتوانم سر پا باشم.

نتوانستم او را ببینم!

نتوانستم دلتنگی‌ام را رفع کنم!

قطره‌های اشک لجوج از گوشه چشمم پایین آمد!

حال تا عبد دلتنگ او خواهم ماند. مادرم سرش را برگرداند و با اه و ناله به استقبال آمد

-دلارام؟

دستم را در دست گرفت و من با بغض و چشم‌های اشکی سرم را تکان دادم؛ مادرم گریه‌اش شدت
گرفت و با گریه لب زد

-کجا بودی تو؟!

بابات از دوری تو مرد دلارام!

چرا دیر کردی دخترم؟!

بازوام را گرفته بود اشک از چشم‌هایش می‌بارید؛

همان‌طور که بازوام در دستانش بود سر خورد و سرش را به پایم تکیه داد. و حرفش را ادامه داد

-دلارام چرا دیر کردی چشم بابات به این در خشک شد تا تو بیای

اما دیر کردی یه روز دیر کردی دخترم بابات تو رو ندیده از این دنیا رفت!

تا لحظه آخر می‌گفت دختر بزرگم از این در می‌ادش تو!

اخ که حالا نیست تو رو ببینه، ببینه چه خانمی شدی!

و این تلخ‌ترین اتفاق در طول زندگی‌ام بود.

من فقط یک روز دیر کرده بودم؟!

پدرم مرا تا لحظه آخر می‌خواست و من، کنارش نبودم!

اشک امانم را بریده بود و اجازه نمی‌داد تا نفسم بالا بیاید؛ پاهایم سست شد و به زمین افتادم؛ سرم را در سینه مادرم فشردم و به خودم اجازه خالی شدن دادم!

گریه‌هایم با صدا بود؛ خیلی وقت بود که من حتی خودم هم بی صدا بودم اما این گریه‌ها از ته دل بود!

کم‌کم چشم‌هایم سیاهی رفت و از حال رفتم.

تصویر ماتی از مادرم که بالای سرم نشسته بود داشتم.

با کتاب قران و عینک و چادر سفیدش نشسته بود و برایم دعا می‌خواند؛ عاشق این بودم که مادرم با صدای زیبایش قران بخواند و من گوش فرا دهم.

چقدر پیر و شکسته شده بود از آخرین باری که او را دیدم انگار که بیست سال پیر تر شده بود کمی از موهایش سفید شده بود. مرگ پدرم کمرش را خم کرده بود و این را واضح می‌توانستم ببینم. با صدای آرام شروع به صحبت کردم

-مامان؟ ساعت چنده؟

مادرم کتاب را بست و بوسید نگاهی به من انداخت و دستش را روی صورتم گذاشت؛ مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی بود نگاهش بوی مهربانی می‌داد و با همان لحن مهربان همیشگی‌اش جواب داد

-ساعت هشت شب دخترم.

باورم نمی‌شود من از آن موقع تا به حال بیهوش بودم؛ احساس ضعف می‌کردم اما میلی به غذا نداشتم مادرم بی‌حرف از جایش بلند و بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با سینی از غذا به اتاقم قدم برداشت.

سینی را روی زمین گذاشت و بشقاب را مقابلم گرفت لب زد

-بیا مامان بخور.

دکتر گفت از گرسنگی هست که بیهوش شدی سرم هم بهت زد وقتی تموم شد درش آوردیم خودمون.

یکم بخور حالت بهتر بشه.

میلی به غذا نداشتم هنوز در شوک مرگ پدرم بودم هنوز مرگش را درک نکرده بودم؛ چطور می‌شود؟!

چه شد که پدرم ما را ترک کرد؟!

دست مادرم را پس زدم و روی تخت نشستم

همان تخت بود!

تخت خودم؛ تختی که مرهم دردهایم بود.

با صدای گرفته و بغض الود شروع به صحبت کردم

-مامان بابا چی شد؟!

اون که حالش خوب بود.

سرش را بالا گرفت و به طرفم چرخاند چشم‌های اشکی‌اش مرا ازار می‌داد او آرام تر و با صدای لرزان جواب داد

-خیلی سختی کشید. قلبش به شدت درد می‌کرد.

همش منتظر تو بود دلارام.

همش می‌گفت که بهش سر می‌زنی می‌گفت یه روز قبل مردنم دخترم میاد من و میبینیه!

اما حالا کجاست ببینه تو اومدی؟!

حال مادرم از من خراب‌تر شده بود او را در اغوش کشیدم و پا به پای او گریه کردم.

مادرم خودش را از من جدا ساخت و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «دلارام چرا رفتی خارج از کشور؟ چرا برنگشتی پیش خودمون؟»

اراز به خانواده‌ام گفته بود من به خارج رفتم؟!

حتی به خانواده خودم هم راستش را نگفته بود؟!

دروغ گفته بود تا وجدانش را سبک‌تر کند؟

چرا؟

دلیل این کارهایش چه بود؟!

این همه نامردی و پست بودن از اراز بعید است!

نیشخندی روی لبم نقش بست و به آرامی جواب دادم

-این طوری راحت‌تر بودم مامان!

تا مادرم خواست جواب حرفم را دهد در باز شد و یسنا وارد اتاق شد بدون این‌که ذره‌ای حال من برایش مهم باشد رو به مادرم گفت: «مامان بریم؟»

مادرم سرش را به نشانه مثبت تکان داد و یسنا از اتاق خارج شد. یادم آید روزی برای هم جان می‌دادیم!

و حال؟

او حتی حال من هم برایش مهم نیست!

احساس کردم دلم هزار تکه شد؛ دلم می‌خواست خواهرم را در اغوش بگیرم و او را محکم فشار دهم انقدر دلتنگش بودم که با همین نگاه سردش دلم گرم شد!

مادرم دستش را روی دستم گذاشت و آرام لب زد

-ناراحت نشو دلارام. یسنا بخاطر رفتن یهویت از ایران خیلی ناراحته. یکم بگذره درست میشه عزیزم.

راجع به چه حرف می‌زدند؟!

او مرا نخواست حال همه جا پر کرده است که من با پایی خودم از خانه‌اش بیرون امدم؟! این حجم از پستی از اراز بعید است نمی‌توانستم باور کنم که اراز این دروغ‌ها را گفته باشد برای مظلوم نمایی خودش!

مادرم دستش را از روی دستم برداشت و روی زانوهایش گذاشت از جا برخاست ادامه داد -من باید برم دخترم تو یکم استراحت کن زود میام.

چشم‌هایم را گرد کردم و سرم را بالا گرفتم و گفتم: «کجا مامان؟»

لبخندی زد و دستش را روی صورتم کشید و جواب داد

-سر خاک تو بمون غذات بخور حالت که بهتر شد؛ با هم میریم باشه؟

مجبور بودم قبول کنم می‌دانستم اصرارم بی‌جا است!

مادرم را می‌شناختم؛ زن صبور و دانایی بود می‌دانستم الان در دلش طوفانی به پا است که همانندش را جایی نتوان دید اما، به روی خودش نمی‌آورد!

در خودش می‌ریخت تا کسی را اذیت نکند و دلیل این آرام بودنش همین بود.

ارامشش را به بقیه هم هدیه می‌کرد!

مادرم از اتاق بیرون رفت و من کمی از غذا را خوردم از پنجره اتاق رفتن مادر و خواهرم را تماشا کردم.

دلم برای خانه تنگ شده بود از اتاق بیرون امدم و به سمت سالن قدم برداشتم جای پدرم روی مبل تک نفره‌ی مخصوصش خالی بود!

خودش نبود اما خانه، پر بود از خاطرات پدرم.

به سمت اتاقشان رفتم لباس خوابش هنوز روی تخت بود؛ لباسش را برداشتم و بو کردم هنوز بوی پدرم را می‌داد.

عکس را در اغوش گرفتم و سر جایش روی تخت دراز کشیدم با یادآوری خاطرات و آخرین باری که او را دیدم اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

آخرین بار تصویر خوبی را از هم به یادگار نگذاشتیم!

یادم است آخرین بار فهمیدم برایم مراسم ختم گرفته و مرا مرده خطاب کرده است!

من برایش مرده بودم!

چطور دلش برایم تنگ شد؟!

چطور چشم انتظارم بود؟!

اشک از گوشه چشمم پایین آمد؛ با انگشتم اشکم را پاک کردم و جایم بلند شدم.

دلم گرفته بود و به هوای تازه نیاز داشت؛ هوا بوی باران را می‌داد اما خبری از باران نبود.

در حیاط مشغول قدم بودم گل‌های باغچه یادگار پدرم بود؛ بوی عطر گل‌ها در حیاط پیچیده بود.

به سمت الاچیق زیر درخت انار رفتم و نشستم.

تابستان‌ها با وجود هوای گرم در حیاط می‌نشستم و برای خودم می‌نوشتیم؛ مادرم همیشه با میوه از من پذیرایی می‌کرد و گاهی اوقات باهم غیبت پدرم را می‌کردیم!

چه خوش بودم و قدرش را ندانستم!

صدای در توجه‌ام را جلب کرد با فکر این‌که مادر و خواهرم هستند از جایم بلند نشدم؛ چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که بوی عطری آشنا را حس کردم چشم‌هایم را بستم و با تمام توان نفس کشیدم.

همان بوی عطر تلخ لعنتی بود!

طبق معمول بوی عطرش زود تر از خودش رسید.

از جایم بلند شدم و پشت درخت انار جایی که به او دید داشته باشم پناه گرفتم.

با دیدنش بغضی در گلویم دوید؛ دستم را مقابل دهانم قرار دادم تا صدای گریه‌ام بلند نشود! به قامتش نگاه کردم مثل همیشه خوش‌پوش و خوش‌قیافه و مردانه بود؛ مشکی پوش شده بود. با ظرف‌های میوه به سمت مادرم آمد و آن‌ها را به مادرم داد.

محو تماشای او بودم. چقدر عوض شده بود. چند نخ سفید در موهایش، موهای که نسبت به گذشته بیشتر کوتاه شده بودند!

و ته ریشی که تبدیل به ریش شده بود.

دستی به ریشش کشید و با همان صدای رسا و مردانه‌اش مرا به اولین دیدارمان برد
"شما دلارام هستی؟"

اراز زند هستم؛ تولدت مبارک"

نمی‌دانستم چه می‌گوید دلم فقط می‌خواست به صدایش گوش دهم. اشک صورتم را پوشانده بود و امانم را بریده بود دیدن او برایم عذاب بیش نبود!

صدای یسنا آمد که به جمع دو نفره مادرم و اراز نزدیک می‌شود.

-داداش اراز باران داره میاد سمتت بگیرش زمین نخوره.

باران؟!!

قرار بود اسم بچه‌ی من و اراز هم باران باشد!

یعنی کسی را جایگزین من کرده است؟!!

ازدواج کرده؟!!

یک دختر چشم و ابرو مشکی درست همانند اراز زیبا و خواستی بود که خودش را در اغوش اراز جا کرده بود و او را محکم در اغوش کشیده بود

هر دوی ان‌ها خیلی خواستنی بودند و اما، من نمی‌توانستم ان دختر را دوست بدارم!

رویم را برگرداندم و به حال خود گریه کردم؛ چه خوش خیال بودم!

فکر می‌کردم او هم مثل من از نبود یارش عذاب کشیده است اما برعکس، برای خودش زندگی تشکیل داده!

چشم خود بستم؛

که دیگر چشم مستش ننگم...

ناگهان دل داد زد؛ دیوانه من می‌بینمش...

بوی عطرش تمام حیاط را برداشته بود و با روح و روان من بازی می‌کرد!

یسنا دوباره شروع به صحبت کرد

-داداش اراز امشب اینجا بمون لطفا. ما هم تنها هستیم تو هم تنهایی.

انگار که امشب یسنا از قصد با من لج کرده است.

نمی‌دانم تلافی چه چیزی را در می‌آورد اما داشت جان مرا می‌گرفت.

اراز با کمی تاخیر جواب داد

-باشه فردا شب عزیزم.

برای یک لحظه به یسنا حسودی کردم؛ دلم می‌خواست همه زندگی‌ام را بدهم تا برای همین

لحظه جای او باشم و انقدر راحت مقابل اراز قرار بگیرم و او مرا عزیزم خطاب کند!

اراز دست دخترش را گرفت و به سمت در حرکت کرد!

همیشه دلش یک دختر می‌خواست دختری که من نتوانستم یه او هدیه بدهم!

دلم می‌سوخت به حال خودم؛ من به پای او ماندم و او مرا با کس دیگری عوض کرد

دلم می‌سوخت از این‌که دست دیگر ان دختر زیبا را من نمی‌گیرم!

مادرم به همراه یسنا به داخل خانه رفتند و من بعد از چند دقیقه از پشت درخت‌ها بیرون آمدم و به سمت خانه حرکت کردم.

مادرم با دیدن به حرف آمد

-فکر کردم خوابیدی. چرا بیداری دلارام؟

عصبانی بودم...

از این روزگار عصبانی بودم!

و این خشم را نمی‌توانستم پنهان کنم

با فریاد شروع به صحبت کردم

-این این‌جا چیکار می‌کرد؟!

دلم می‌خواست هر طور شده این عصبانیت را خاموش کنم اما راهش را بلد نبودم

مادرم مثل همیشه با آرامش جوابم را داد

-دخترم اراز تو روزای سخت کنارمون بود وقتی بابات حالش خیلی بد بود اراز مثل پسر کنارمون بود به بابات کمک می‌کرد بهش امید می‌داد برای دیدن دوباره تو!

نیشخندی روی لبم نقش بست!

چه پست است این ارازت!

خودش دخترتان را راهی می‌کند خودش امید می‌بخشد!

نیشخندی که نیشش از نیش مار هم زهرالودتر بود روی لبم نقش بست و با همان نیش‌خند جواب دادم

جدا؟!

بخاطر عذاب وجدانش...

-عذاب وجدان چی اخه؟ روت میشه این حرفا رو میزنی؟

حرفم با حرفهای یسنا نیمه ماند؛ او از چه حرف میزد؟!

مگر من چه کار کرده بودم!

باورم نمی‌شود اراز این کار را در حقم کرده باشد و پشت سرم حرف زده باشد باورم نمی‌شد!

-بعد از یک سال بلند شدی اومدی تو زندگیمون که چی بشه؟!

بابا بخاطر تو، فکر کردن به تو سخته کرد دق کرد!

همش بخاطر تو بود حالا بعد از یک سال اومدی داد و فریادت برامون اوردی؟!

میخوای مامان و هم به کشتن بدی؟!

تو این یک سال کجا بودی؟!

باورم نمی‌شد کسی که زمانی کنارم بود الان مقابلم ایستاده و با هر کلمه از حرف‌هایش قلب مرا می‌سوزاند!

از که دفاع می‌کرد؟!

از مادرم یا از اراز؟!

اراز در این یک سال معلوم نبود چگونه جریان را برایشان توضیح داده بود که یسنا از من منتفر شده و این نتفر را می‌توانستم در چشم‌هایش ببینم!

چشم‌هایم را روی حرف‌هایش بستم و به اتاقم بازگشتم دلم نمی‌خواست این بحث کش پیدا کند!

در اتاق را محکم بهم کوباندم و روی تخت دراز کشیدم اما هنوز صدای یسنا و مادرم را میشنیدم

-چرا اینجوری حرف زدی؟

بعد یک سال خواهرت دیدی باید این چرت و پرتا رو بگی؟

فوت بابات تقصیر هیچ‌کس نبود دیگه هم این حرف نزن...

انگار تنها کسی که کمر به قتل من نبسته بود مادرم بود بس!

در اتاق باز شد.

مادرم لبه تخت نشست و دستش را در موهایم فرو برد

اشک از گوشه چشمم پایین آمد و رو به مادرم لب زدم

-ببخشید که داد زدم.

مادرم هیچ نگفت و تنها لبخندی زد.

و این نشان می‌داد عذرخواهیم را پذیرفته.

فکر می‌کردم با آمدنم تمام بدختی‌هایم به پایان می‌رسد فکر می‌کردم با آمدنم خوشحال می‌شوند و خوشحال می‌شوم؛ اما همه‌ی این‌ها در حد همان خیال بود بس!

رو به او کردم و خواستار این شدم که امشب هم مثل گذشته‌ها، همانند بچگی‌هایم دست‌هایم را در دستش بگیرد و مرا در اغوشش پناه دهد؛ تا من خسته از این زمانه، کمی در اغوشش آرام شوم؛ دست‌هایش زیباترین حسار دنیا است.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام اشک ریختم.

مادرم با دستش موهایم را نوازش می‌کرد و من، آرام‌تر از همیشه در اغوشش بودم.

منی که موهایم را یک‌سال می‌بستم؛ امروز باز گذاشتمش چون کسی پیدا شد که موهایم را نوازش کند!

مدتی بود اغوشی می‌خواستم از جنس محبت از جنس راستی و صداقت از جنس مادرم!

به صدای قلبش گوش فرا دادم زیباترین ملدی دنیا بود.

صدای آرامش در گوشم پیچید

-دلارام چی به تو گذشته دخترم؟ چرا یک دفعه بی‌خدا حافظی رفتی؟

و نیشخندی که میان تمام اشک‌هایم بر لبم نشست.

من در باتلاق بودم و هر چه دست پا می‌زدم بیشتر و بیشتر فرو می‌رفتم.

من در اوج تنهایی بودم و حتی سایه خودم هم مرا همراهی نکرد!

با این‌که اراز مرا در نهایت نامردی رها کرد و رفت

بدون خداحافظی و هنوز که هنوز حسرت ان خداحافظی در دلم مانده است!

اما با این وجود، دلم رضا نمی‌داد تا شخصیت او را پیش خانواده‌ام خراب کنم.

-مگه نگفتن؟ خارج از ایران بودم.

سرم را بلند کردم و موهایم را بستم؛

مادرم نفسش را بیرون داد و نگران نگاهم کرد و جواب داد

-اخه با نیما؟!!

تو که اراز دوست داشتی!

اشک در چشم‌هایم نشست باورش برایم غیرممکن شده بود

چرا اراز این کارها را می‌کند؟!!

با این حرف مادرم داغ دلم تازه شد. جای زخم‌های کمرم که شاهکار نیما بود به سوزش افتاد!

دستم را روی صورتم گذاشتم و با صدای که از شدت گریه دو رگه شده بود جواب دادم

-مامان میشه من و تنها بذاری؟

لطفا!

مادرم تا خواست شروع به صحبت کند

دستم را روی دستش گذاشتم و لب گشودم

-لطفا، نیاز دارم تنها باشم!

قدم به سمت در برداشتم و بیرون رفتم.

این حجم از پستی بی سابقه است!

نمی دانم باورش سخت بود یا نمی خواستم باور کنم!

چند نفس عمیق کشیدم تا مانع از شکستن دوباره و دوباره ام شود!

با شنیدن اسم نیما یاد صورت غرق در خونس افتادم؛ به کل او را فراموش کرده بودم.

نمی دانستم زنده است یا مرده؟!

هرچند هیچ کدام برایم فرقی نداشت!

روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را در اغوش کشیدم؛ دستم را زیر سر گذاشتم و خودم را به خواب دعوت کردم.

صبح با صدای مادرم از خواب بیدار شدم.

-دلارام دخترم؟

پاشو عزیزم باید بریم سر خاک.

از جایم برخاستم و دست و صورتم را شستم.

رخت سیاه را به تن کردم و منتظر مادرم ماندم؛ میلی به خوردن صبحانه نداشتم برای همین زود تر از همه به سمت حیاط حرکت کردم؛ زیر سایه درخت انار ایستادم تا مادرم، همراه با یسنا به حیاط بیایند.

دلم برای یسنا به اندازه یک دنیا تنگ شده بود؛ اما یسنا خواهری را در حقم تمام کرده بود و به چشم یک دشمن خونین به من نگاه می کرد؛ دلم می خواست او را در اغوش بگیرم و او همانند گذشته برایم با ذوق حرف بزند و من فقط و فقط گوش دهم!

مادرم همراه با یسنا به حیاط آمدند.

یسنا بی توجه به من به سمت در حرکت کرد و مادرم با چشم و اشارهایش بخاطر رفتارهای یسنا دلداری می داد.

صدای در آمد و یسنا در را باز کرد.

با رو به رو شدن با قامت اراز، نفس در سینه‌ام ماند و بالا نیامد.

چند قدم به عقب برداشتم؛ تا مرا نبیند. احساس می‌کردم قدرت رو به رو شدن با او را ندارم.

مادرم متوجه حالم شد و من با دست به او اشاره کردم که برود. نمی‌توانستم با ان‌ها همراه شوم.

اگر همراهیشان می‌کردم من را هم باید کنار پدرم خاک می‌کردند!

هرچند من خیلی وقت است؛ زیر خروارها خاک دفن شده‌ام و صدایی از من در نمی‌آید!

انگار که از اول جایم همین جا زیر خاک بوده است.

روی سینه‌ام احساس سنگینی می‌کردم انگار وزنه‌ای صد کیلویی روی سینه‌ام گذاشته‌اند.

و باز هم این اشک‌های لجوج!

به یک باره چه شد؟

و این سوالی است که من هر شب و هر روز از خود می‌پرسم و این مرگ بارترین چرخه دنیا است!

مادرم به همراه اراز و یسنا از خانه خارج شدند و من خودم را به الاچیق رساندم و روی الاچیق نشستم.

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و چنگی به موهایم زدم؛ نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعتی از رفتن‌شان می‌گذشت به خانه برگشتم و با اژانس تماس گرفتم.

با رسیدن سرویس، به سمت بهشت زهرا حرکت کردم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و جفت‌های که در حال قدم زدن بودند را دیدم.

بعد از چند دقیقه به بهشت زهرا رسیدم.

به سر خاک نزدیک شدم و بی صدا گوشه‌ای ایستادم. به سنگ قبر سرد و بی‌روح پدرم خیره شدم؛ فرق من با این سنگ چه است؟!

منی که از این سنگ، سرد ترم!

کاش قدر هم دیگر را بیشتر می‌دانستیم کاش پدرم ان همه مرا پس نمی‌زد و من بیشتر در کنار او شب را صبح و صبح را شب می‌کردم!

دست‌های گرمش را نوازش می‌کردم و سرم را روی شانه‌های مردانه‌اش می‌گذاشتم.

اما حال باید سنگ قبرش را لمس کنم و سرم سردی سنگ قبر را حس کند نه شانه‌های او را!

بیشتر از هر همه دلم برای مادرم می‌سوخت که با رفتن پدرم از همیشه شکسته‌تر شده بود و خم شدن کمرش را با چشم می‌توانستم ببینم!

همه دور خاک جمع شده بودند و با صدا گریه می‌کردند.

و من آرام‌تر از همیشه اشک می‌ریختم.

کم رنگ‌تر از همیشه گوشه‌ای ایستاده بودم و مراسم را تماشا می‌کردم.

احساس خفگی داشتم نبود پدرم بدترین مجازات برایم بود. نمی‌توانستم نفس بکشم و

در دلم اشوبی بر پا بود؛ تنها بوی عطر تلخش این اشوب را سر کوب می‌کرد.

اراز کنار مادرم ایستاده بود و او را در اغوش کشیده بود دستش را دور شانه‌های مادرم حلقه کرده بود و او را آرام می‌کرد.

عینکش را از روی آن دوگویی شب رنگ ویران کننده‌اش برداشت و

اشک آرام روی بینی نوک تیزش چکید.

او هنوز هم آرام جانم من بود!

اما من باید احساسم را دفن می‌کردم!

دیگر توانش را نداشتم خسته بودم از این احساس!

احساسم را همراه با پدرم دفن کردم!

و آرام بدون آن که کسی متوجه رفتنم شود از کنارشان رد شدم.

نزدیک به خیابان شد و دستم را برای تاکسی بلند کردم.

و ادرس خانه را به او دادم.

بعد از چند دقیقه مقابل در از ماشین پیاده شدم

کلید را در، در چرخاندم و وارد حیاط سبز خانه شدم.

تا به خانه رسیدم وارد اتاق پدرم شدم و عکسش را در اغوش کشیدم و شروع به گریه کردن، کردم!

دلم برای نگاهش تنگ شده بود؛ انگار که تازه عزاداری برایم شروع شده بود!

پشت هیچ کدام از گریه‌هایم خالی شدن نبود!

پیراهنش را از کمد لباس‌هایش در آوردم.

و در اغوشم گرفتم. هنوز بوی پدرم در خانه خودنمایی می‌کرد.

جای خالی‌اش را می‌توانستم به راحتی حس کنم.

دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

خاطرات بچگیم به یادم آمد؛ زمانی که پدرم مرا روی شانه‌هایش می‌گذاشت و در حیاط خانه مادر

بزرگ با من بازی می‌کرد؛ به طوری که انگار او هم با من بچه می‌شد!

کاش جای پدرم من می‌رفتم؛ خیلی‌ها چشم انتظار پدرم هستند ولی کسی انتظار مرا نمی‌کشد!

چشم‌هایم آرام آرام گرم خواب شده بود و این‌ها اثرات آن آرام‌بخش‌های که در آن زندان می‌خوردم

بود.

چشم‌هایم را بستم و به خواب رفتم.

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم؛ تصویرش مات بود؛ کمی چشم‌هایم را باز بسته کردم تا

تصویرش برایم واضح شد.

چشم‌هایش همانند اراز شب رنگ و خواستنی بود و پست سفیدش چشم و ابروی مشک‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. با همان لحن کودکانه‌اش لب زد -ماشو.

دختر یک ساله نیمه شیرین زبانی بود. به خواسته‌اش از جا برخاستم و به چشم‌هایش نگاه کردم. این دختر نمی‌تواند دختر اراز باشد با این‌که

شباهت زیادی به او دارد اما نمی‌تواند دختر اراز باشد سنش این را مشخص می‌کرد اما ان شب انقدر حال من بد بود که متوجه این موضوع نشده بودم!

از این بابت لب‌خندی روی لبانم آمد؛ و دستم را روی صورتش گذاشتم و با ذوق لب زدم -چقدر خوشگلی تو!

چقدر آرام و دلنشین بود. خیره به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و این نگاه مرا یاد نگاه مردی آشنا می‌انداخت.

مرا یاد احساسم می‌انداخت؛ احساسی که ساعاتی پیش او را دفن کردم. باید محکم می‌بودم!

و دست از قایم شدن بر می‌داشتم. باران را در اغوش کشیدم و از مقابل آینه کمی سر و وضعم را اراسته کردم. و تمام توانم را به پاهایم دادم تا از اتاق خارج شوم.

باران آرام بود درست همانند اراز!

وارد سالن شدم؛ اراز روی مبل تک نفره نشسته بود و مادرم با یسنا در آشپزخانه بودند

نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه ظهر را نشان می‌داد!

باید این خواب را ترک می‌کردم کل روزم را از من می‌گرفت.

اراز با دیدنم از جا بلند شد و با چشم‌های گرد نگاهم کرد و من با نیشخند به او خیره شدم ریشش را کوتاه کرده بود و تبدیل به ته ریش شده بود.

شده بود همان اراز یک سال پیش.

به چهره متعجبش نگاه کردم. باید در مقابلش محکم می بودم!

نمی خواستم بفهمد با رفتنش چقدر داغون شده ام!

رنگ نگاهش عوض شد و با حسرت به من خیره شد. هنوز هم می شد احساس را ته نگاهش دید!

با صدای رسا سکوت خانه را شکستم و لب زدم

-این بچه با نمک کیه؟

اراز به سمتم قدم برداشت و دستش را باز کرد تا باران را از من بگیرد و در همان حالت جواب داد

-بدید من خسته می شید.

نیشخندی به رویش پاشیدم؛ این لحن سرد و رسمی اش بیشتر از هر همه مرا آتش می زد.

هماننده خودش با همان سردی جواب دادم

-راحتم، نگفتین این خانم کوچولو کی هست؟

سردی لحنش با نگاهش همخوانی نداشت. رنگ نگاهش را نمی توانست عوض کند

نگاهی پر از حسرت!

اما چه فایده؟!

حسرت چه چیزی را می خورد؟!

کسی که همه چیزش را باخت من بودم!

احساسش را خودش را خانواده اش را زندگی اش را مردش را...

من بودم!

با صدای غمگین و آرام جواب داد

-دختر برادرم.

اراز برادر داشت و من خبر نداشتم؛ سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم؛ ارام باران را از اغوشم بیرون کشید؛ لمس دستانش حتی برای چند لحظه، در دلم غوغایی به پا کرد. هنوز هم دستانش گرم است.

متوجه نگاه‌های هر چند دقیقه یک بار مادرم و یسنا شدم برای همین خودم را از اراز جدا کردم و به سمت مبل قدم برداشتم اراز همراه با باران به حیاط رفت.

از پنجره از پشت پرده طوری که متوجه من نشود او را زیر نظر گرفتم.

چقدر پدر شدن به او می‌آمد. با ذوق با باران بازی می‌کرد یاد خودم و پدرم افتادم او هم با همین ذوق با من بازی می‌کرد!

انقدر این صحنه دلنشین بود؛ دلم نمی‌آمد از او و باران چشم بردارم.

خنده‌هایش...

خنده‌های ویران کننده‌اش مرا به روزهای گذشته می‌برد!

یعنی می‌شود باز هم من و اراز ما شویم؟

می‌شود او باز به من برگردد؟

من احساسم را دفن کردم اما نمی‌دانم چرا هنوز امید به برگشتن او دارم!

می‌خواهم او را فراموش کنم؛ اما امید به بازگشت او دارم.

بدترین دوراهی عشق،

دوراهی بین منتظر ماندن و فراموش کردن است!

گاهی فراموش می‌کنی؛ اما بعدا می‌فهمی باید منتظرش می‌ماندی!

گاهی هم انقدر منتظر می‌مانی که یک روز می‌فهمی باید زودتر فراموشش می‌کردی!

با صدای مادرم به خودم امدم و نگاهم را از اراز و باران گرفتم و به مادرم دادم.

-داداشش با زن داداشش تو راه اصفهان شیراز تصادف کردن و فوت کردن. اراز بخاطر علاقه‌ای که به باران داشت اوردنتش پیش خودش. اسمش و هم اراز انتخاب کرده.

قبل از فوت بابات پسرم خیلی اذیت شد. چند روز پیش که چهلوم داداشش و خانمش تموم شد ریشش زد. تو اون مدت اصلا نمی‌شد اراز شناخت.

درد از دست دادن بردارش یک طرف.

نبود تو یک طرف...

با حرف‌های مادرم تعجب کردم؛ فکر می‌کردم باران را برای تفریح تهران آورده است. نگاهم رنگ غم و غصه را به خود گرفت به اراز نگاه کردم. او هم شکسته شده بود.

غم نبود من؟!

او با دست‌های خودش مرا راهی کرد.

من که می‌خواستم با او پیر شوم نه از دوری او کمر خم کنم و پیری خود را زود تر از موعد ببینم! به طرف مادرم و یسنا حرکت کردم تا به ان‌ها کمک کنم.

چی دارید درست می‌کنید؟

بگید منم کمک کنم.

یسنا با همان نگاه سرد و بی‌روحش به من نگاه کرد و جواب داد

-خودمون از پشش بر میایم ممنون.

این رفتارش غیرقابل تحمل شده بود. بغض عجیب راه نفس کشیدنم را گرفت از هر کس جز یسنا توقع هر برخوردی را داشتم.

سرم را پایین انداختم تا چشم‌های غرق در اشکم را نبینند!

مادرم متوجه حال من شد و خواست بحث را عوض کند

-امروز بارانا هم اومده بود خیلی خوشحال شد وقتی گفتم برگشتی اما تو زود رفتی از سر خاک نتونست تو رو ببینه
گفت میاد سر میزنه بهت.

تنها دوست و همدم بود امیدوار بودم که او رفتارش با من عوض نشده باشد.
به اتاقم باز گشتم البوم عکس را در آوردم و مشغول دیدن عکس‌های دست جمعی‌مان شدم
زمانی بود دور هم جمع می‌شدیم و قدر این جمع دوست داشتنی را نمی‌دانستیم.
و اما حال، دلم می‌خواهد ان چه را که دارم و ان چه که ندارم را، به خدا بدهم تا برای چند لحظه
دوباره بتوانم ان جمع خانوادگی را داشته باشم.
با دیدن عکس‌ها خاطرات برایم زنده می‌شد و چشم‌های پر و خالی از اشک می‌شد.

شب یلدا و فال حافظ با صدای پدرم.

چهار شنبه سوری در باغ عمو خسرو.

سفره هفت سین و خانه مهتاب بانو.

با دیدن عکس‌ها دستم را روی صورت پدرم می‌کشیدم و زیر لب با خود می‌گفتم: «خیلی نامردی
چرا انقدر زود رفتی چرا نداشتی ببینمت چرا حسرتش تو دلم گذاشتی؟!»

در اتاق باز شد و مادرم وارد اتاق شد با پشت دست اشک چشم‌هایم را پاک کردم و با صدای
بغض‌الود لب زدم

-اگه برا شام اومدی؛ من شام نمیخوام.

مادرم تمام سعی‌اش را می‌کرد تا این غم عظیم را به دوش بکشد.

بیرونش آرام بود اما از درون بهم ریخته و نارام.

این را از چشم‌هایش می‌شد خواند.

-دخترم خودت و نابود می‌کنی بیا یکم غذا بخور.

هیچ نگفتم و سکوت کردم؛ به عکس پدرم خیره شدم. دلم می‌سوخت؛ بد هم می‌سوخت داغ پدرم مرا ذره ذره می‌سوزاند!

و این داغ تا آخر عمر روی دلم می‌ماند!

احساس می‌کردم مقصر مرگ پدرم من هستم؛ مقصر آن بی‌تابی‌هایش آن همه عذاب...

مادرم دستش را روی شانهم گذاشت و آرام لب گشود

-دلارام بیا قربونت برم بیا بریم یکم غذا بخور اینجوری باز از حال میری.

دستش را محکم در دستم گرفتم و سرم را روی پایش گذاشتم و آرام با بغض لب زد

-مامان تو من و تنها نذار. من خیلی تنهام!

خیلی تنهام!

مامان دارم می‌سوزم...

دخترت داره می‌سوزه مامان!

داغ نبودن بابا داره من و می‌سوزونه احساس می‌کنم مقصر همه این اتفاق منم.

من و ببخش مامان خیلی اذیتتون کردم.

اشک‌هایم دانه دانه از کنار چشمم پایین می‌آمدند و صورتم را خیس می‌کردند.

مادرم دستش را روی صورتم کشید و زیر لب

گفت: «دلارام تو مقصر هیچی نیستی دخترم بابات همیشه دلش می‌خواست تو خوشبخت باشی و خوشحال. به خواستش احترام بذار عزیز مادر.

پاشو بریم یکم غذا بخور پاشو عزیزم.»

میلی به غذا نداشتم احساس می‌کردم وزنه‌های چند کیلویی به پاهایم بستند و نمی‌توانم حرکت کنم. سرم را از روی پایش برداشتم و به چشم‌های خیسش نگاه کردم؛ لبخندی ساختگی روی لبانم اوردم و جواب دادم

-من الان میل ندارم برام بذار کنار میام میخورم باشه؟

با لبخند "باشه‌ای" زیر لب گفت و از روی تخت بلند شد. دستش را روی دستگیره در گذاشت

اما با صدای من از حرکت ایستاد

-مامان امروز مهتاب بانو رو سر خاک ندیدم.

مادرم رویش را به سمتم برگرداند و با لحنی غم‌انگیز لب گشود

-مامان بزرگت حالش زیاد خوب نبود؛ بیمارستان بود تا از بیمارستان آوردنش یکم دیر شد وقتی اومد تو رفته بودی.

نگران‌ش شدم؛ تنها کسی که مرا در این خانواده دوست داشت مهتاب بانو بود؛ دلم نمی‌خواست
برایش اتفاقی رخ دهد با نگرانی پرسیدم

-الان حالش خوبه میتونم فردا ببینمش؟

مادرم به چشم‌هایم خیره شد و به طرفم قدم برداشت هماننده بچگی‌هایم برای قانع کردنم صورتم
را قاب دستانش کرد و با لبخند جواب داد

-حالش خوبه عزیزم

فقط بذار یکم از این روزا فاصله بگیریم و این روزها بگذره بعد برو دیدنش الان وقت مناسبی
نیست باشه عزیزم؟

مثل همیشه با این کارش قانع شدم و سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم.

سرم را روی بالشت گذاشتم و به چشم‌هایم استراحت دادم. این قرص‌های آرام‌بخش لعنتی

هنوز هم مرا وادار به خواب می‌کنند!

چشم‌هایم را بستم و آرام به خواب رفتم.

با صدای گریه از خواب بیدار شدم؛ صدا از اتاق کناری می‌آمد موهائیم را باز کردم کمی مرتبش کردم و دوباره بستمشان.

از اتاق بیرون آمدم و به سمت صدا حرکت کردم با دیدن آراز، صدای قلبم را می‌شنیدم.

از دیدن یک دفعه او در اتاق، تپش قلب گرفتم.

با یک دیدن ساده بین چطور قلبم خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید!

انگار که می‌خواست از جا کنده شود!

اما برای او که فرقی نداشت.

اصلا حال من برایش مهم نبود!

انگار اصرارهای یسنا برای ماندن آراز جواب داده بود.

باران را نمی‌توانست آرام کند و صدای گریه‌اش سکوت خانه می‌شکست. به سمت آراز قدم برداشتم و به طور ناگهانی باران را از او گرفتم.

بوی عطر تلخش مرا مست خودش می‌کرد با صدای آرام لب زد

-ببخشید نمی‌خواستم مزاحم خواب شما بشم.

این لحن سرد و رسمی‌اش مرز بین من و او بود و او این مرز را دوباره و دوباره تکرار می‌کرد!

پتویش را برداشتم و دورش کشیدم و به سمت حیاط قدم برداشتم؛ قبل از آن که بقیه هم بیدار شوند.

آراز با شیشه شیر باران پشت سرمان می‌آمد.

به سمت الاچیق رفتم و باران در بغلم تکان دادم تا آرام شود آراز شیشه شیرش را بالا پایین می‌کرد. شیشه را از او گرفتم و در دهان باران گذاشتم؛ گریه‌اش قطع شد و کم کم آرام شد.

اراز کنارم ایستاده بود و به چهره باران با لبخند نگاه می‌کرد به چشم‌های شب رنگش نگاه کردم مثل همیشه در تاریکی برق می‌زد و موجی از آرامش را همراه خود داشت.

-فکر کنم اروم شده بهتره بریم داخل، سرما میخوره.

اراز با سرش را تکان داد و به سمت اتاق حرکت کردیم.

باران را روی تخت گذاشتم و با پتو رویش را پوشاندم.

اراز زیر لب تشکر کرد و من با سر همانند خودش جواب دادم. به سمت در قدم برداشتم

اما با صدای خش دار و مردانه‌اش از حرکت ایستادم.

-کی از خارج اومدی؟

با نیشخند به سمتش برگشتم و به چشم‌های منتظرش نگاه کردم؛ طوری رفتار می‌کرد که خودم هم داشت کم کم باورم می‌شد خارج از کشور بوده‌ام.

فاصله بینمان را با چند قدم پر کردم و به آن دو گوی سیاه نگاه کردم و با زهرخندی که زهرش از زهر مار هم بدتر بود جواب دادم

-انگار جدی جدی باورت شده من خارج از ایران بودم؟!

دست به سینه مقابلم ایستادم و با خنده و تمسخر، حرفم را ادامه دادم

به همه دروغ گفتمی که من رفتم خارج از ایران و جالبیش این‌که خودتم این دروغ و باور کردی میخوای منم باورش کنم!

خوبه والا!

با اخم به چشم‌هایم نگاه کرد؛ متعجب پرسید

-دلارام از چی صحبت میکنی؟

واضح حرف بزن ببینم.

ابروهایم را بالا انداختم و با جدیت لب گشودم

جدی‌تر این دیگه بلد نیستم اقای وکیل!

رویم را برگرداندم و به سمت در قدم برداشتم

مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند و جواب داد

-من چه دروغی گفتم؟!

امشب باید جواب همه سوالاتم بدی!

اولیش این‌که من چه دروغی گفتم؟

چه سوالی؟!

مگر جایی هم برای پرسیدن گذاشته بود؟!

اگر کسی سوالی داشت ان من بودم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت لب زدم

-کدوم سوالا؟

اونی که سوال داره منم

بار اخرتم باشه دست به من میزنی!

حق این کار نداری فهمیدی؟!

من چه می‌گفتم؟!

من تمام وجودم برای او بود!

نیشخندی زجر آورد به لبش نشاند و دستم را آرام رها کرد و سرش را نزدیکم آورد و گفت: «اون

چی؟ اون حق داشت بهت دست بزنه؟ من و بخاطر همین ول کردی رفتی؟!»

با این حرفش به یک باره آتش گرفتم!

با خشم به او نگاه کردم و یقه‌اش را در دست گرفتم و مشتت به سینه‌اش کوبیدم و با صدای که سعی به کنترلش داشتم لب زدم

چرا چرت میگی لعنتی!

تو من و ول کردی رفتی تو لعنتی چهار روز قایم شده بودی من دست به دامن همه شدم برا پیدا کردنت ولی بجای خودت برگه‌های طلاق برام فرستادی. تو چی میدونی؟!

که تو این یک سال چی به من گذشته که این حرفو میزنی!

اراز دست‌هایم را کنترل کرد و سعی به آرام کردنم داشت اما من انقدر عصبی شده بودم که دست‌هایم به لرزه در آمده بود نفسم بالا نمی‌آمد

مرا در اغوشش کشید و دستش را روی صورتم گذاشت.

و من هق‌هقم را سر دادم. و روی زمین نشستم.

اراز آرام با من روی زمین نشست و مرا در حصار دست‌های مردانه‌اش گرفت و با آرامش از من پرسید

-دلارام برام بگو چی شده درست از اول.

هق‌هق امانم را بریده بود و توان صحبت کردن را از من گرفته بود اراز از جایش بلند شد و کمی برایم اب آورد؛ کمی از آن را نوشیدم.

چند نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم. به چشم‌های منتظر اراز نگاه کردم و شروع به صحبت کردم

چند روزی که رفتی ترکیه از روز سوم ازت خبری نشد و روز بعد گوشیت خاموش شد

من از سوشا کمک خواستم برای پیدا کردن تو

اما بعد از چند روز برگه‌های طلاق رو دوستت که شاهد عقدمون بود آورد و گفت تو گفتی این عقد از اولش سوری اشتباه بوده برای همین باید جدا بشیم اولش باورم نمی‌شد اما با دیدن امضا آقای محمدی به عنوان وکیل تو و اسمت برگه‌ها رو امضا کردم.

اراز با حرف‌هایم دستش را روی صورتم گذاشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد

دستش را از روی صورتش برداشتم و با چشم‌های خیسش رو به رو شدم.
وقتی چشم‌های خیسش را می‌دیدم انگار که مرا زنده زنده خاک می‌کردند!
اشک‌هایش را پاک کرد و لب زد
-میدونی من اون روز کجا بودم؟

با سر جواب منفی‌ام را اعلام کردم؛ دستش را به سمت دکمه‌های پیراهنش برد و دکمه‌هایش را یکی یکی باز کرد و پیراهنش را در آورد. جای زخم و داغی روی بدنش نمایان شد به پشت چرخید و جای بخیه‌ها روی کمرش خودنمایی می‌کرد.

اثر سوختی و بخیه روی کمر و شکمش مرا متعجب کرده بود به صورتم نگا کرد و گفت: «یادت هست تو المان به خونم حمله شد؟»

با نگرانی "اره‌ای" زیر لب گفتم و او ادامه حرفش را در دست گرفت

-اون پرونده همش برام پاپوش بود. وقتی تو المان اون پرونده رو بردم شرکتشون بخاطر قاچاق دارو پلمپ شد و زمین خوردن

خواستن به تو حمله کنن که ما به ایران برگشتیم یه پرونده ساختگی درست کردن و

من و کشوندن ترکیه، وقتی اونجا رفتم سه روز اول همه چیز رو به راه بود مشکلی نبود اما بعدش فهمیدم تو چه دردسر بزرگی افتادم.

من و گرفتن و کلی شکنجه دادن بعد از یک ماه من تونستم برگردم ایران اونم با پیگیری‌های سوشا.

وقتی برگشتم تو نبودى اقای محمدی

گفت که در خواست طلاق دادی و امضا کردی و رفتی و گفتمی که از اولش هم مال نیما بودی و زندگیت با اون بهتره.

من هیچ وقت اون برگه‌های لجن امضا نکردم. دورت زدن دلارام، اون برگه‌های که امضا کردی

یعنی درخواست طلاق از طرف تو بوده اما یه جور دیگه به تو نشون دادن!

خواستم دنبالت بگردم که گفت با نیما رفتی خارج از ایران و خواستی که دنبالت نیام.

حرف‌هایش مثل خجری در قلبم بود باورم نمی‌شد این همه مدت بازیچه دست نیما بودم و اراز بی‌گناه‌تر از همیشه بود!

اشک تمام صورتم را پوشانده بود و چشم‌های اشکی به ان دو گویی سیاه رنگ خیره شدم و با صدایی دو رگه لب زدم

-اراز همش زیر سر نیما هست.

وقتی برگه‌ها رو امضا کردم اون جلوی در منتظرم بود من و با خودش برد خونه‌ای که بیرون شهر داشت و زندانیم کرد هیچ راه ارتباطی نداشتم تا به کسی خبر بدم.

بهم گفت روز تولدم وقتی تو یه معامله شریکش نشدی شرکتش زمین خورد اونم شرکت بخش دارو داشت. همه این کارا رو اون کرده!

سرم را به سینه‌اش فشار داد؛ حال تمام چراهای زندگیم شفاف سازی شد و آرام شدم احساس می‌کردم وزنه‌ای از روی سینه‌ام برداشته شده و می‌توانم نفس بکشم.

سرم را برداشتم و بریده بریده شروع به صحبت کردم

-می... خوای... کمرم و... بهت... نش... ون... بدم...

هنوز جای سگک کمر بندش روی کمرم هست!

مثل بچه‌هایی که تازه بزرگ‌ترشان را پیدا کرده بودند شده بودم.

به او پناه اوردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و از فرارم برایش گفتم و او با چشم‌های اشکی به من گوش می‌داد!

دنیا به هر دو ما بد کرد و من هیچ وقت نفهمیدم کجا سرنوشت به ساز ما کوک بود؟!!

در جواب حرف‌هایم لب گشود

-باید بیشتر مراقب باشیم اگه مطمئنی از زنده بودنش شاید بازم بخواد ما رو اذیت کنه.

باید فردا بریم همون خونه‌ای که زندانیت کرده

من اونجا کار دارم!

با گفتن این حرف به صورتش خیره شدم سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و با ترس جواب دادم

م...ن... نیام!

نمیتونم اراز ازم این و نخواه

اگه نیما اونجا باشه چی؟!

اگه پلیس باشه چی؟!

من نمیدونم اون اصلا زندس یا مرده!

نمی‌دانم چشم‌هایش چه داشتند که مرا اینگونه ارام می‌کرد؛ انگار که قرص آرام‌بخش من شده بود
ان دوگویی سیاه.

دستش را روی صورتم گذاشت و با لحنی آرام

لب گشود

-نیما اگه باشه که خوبه.

باید جواب پس بده به من، یک‌سال کنار تو بودن رو به من بدهکاره!

ما باید بریم اونجا دلارام نترس با سوشا هماهنگ می‌کنم باهم سه تایی میریم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام زیر لب "باشه‌ای" گفتم.

دستم را در دستش گرفت و آرامش را به قلبم تزریق کرد؛ سوالی ذهنم را درگیر کرده بود و باید از او

می‌پرسیدم

اگه تو به محمدی وکالت نامه ندادی پس چجوری تونست برکه طلاق بیاره برام؟!
صدای نیشخندش را متوجه شدم به صورتش خیره شدم؛ چشم‌هایش را روی هم فشار داد و لب زد

-محمدی بی‌شرف دستش با اونا تو یه کاسه بوده!

وقتی منو زندانی کردن بزور شکنجه ازم امضا گرفتن منم اونقدر حالم بد بود که متوجه نبودم چی امضا می‌کنم!

اون وکالت نامه طلاق بود برای همین تونست این کار کنه!

بدم که گذاشتن جلو تو گفتن من خواستم و همین کار با من کردن و برعکس به من گفتن!
من بعد از چند ماه اومده بودم که تو رو ببینم ولی درخواست طلاق و خبر این‌که با نیما رفتی خارج از کشور و یه سری چرت و پرتای دیگه رو شنیدم و حالمو خیلی بد کرد!
بدون توجه به هیچی امضا کردم!

محمدی چجوری برام از طرف تو حرف زد که جای برای شک باقی نداشت!

چه دنیای بی‌رحمی!

همه دست به دست داده بودند تا من و اراز را از هم جدا کنند!

اشک از گوشه چشمم پایین امد و انگشت پاکش کردم. به صدای قلب اراز گوش فرا دادم؛
چشم‌هایم کم‌کم گرم شد.

صبح با نوازش دست اراز از خواب بیدار شدم.

با لبخندی باز به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. فکر می‌کردم دیگه این صحنه را نخواهم دید!

اما اراز را امدنش تمام تصوراتم را بهم ریخت!

دستش را روی صورت‌م تکان داد و با صدای خش‌دارش لب‌گشود

-چقدر این ارزو دوره که بازم مال من باشی؛

چقدر این خواب کوتاهه، که صبح با فکر من باشی!

این و هر روز وقتی تو کنارم نبودی تکرار می‌کردم دلارام.

نیم خیز شدم و به چشم‌های شب‌رنگش نگاه کردم و جواب دادم

-اما حالا کنار هم هستیم.

جوابم را با لب‌خندی ویران‌کننده داد و از جا برخاست نگاهی به اتاق انداختم؛ ما شب را در اتاق

من صبح کرده بودیم چشم‌هایم از فطر تعجب‌گرد و با لحنی متعجب پرسیدم

-اراز مگه ما دیشب تو اتاق شما نبودیم؟

خنده‌ای سر داد و به دیوار تکیه کرد؛ با همان خنده جواب داد

-توقع نداشتی که رو زمین بخوابیم؟

وقتی خوابت برد بغلت کردم اوادم اینجا.

دیگه دلم نیومد بذارم تنها بخوابی.

کنارت خوابیدم.

چشمکی زد و به سمت در قدم برداشت و حرفش را ادامه داد

-تا زنگ میزنم به سوشا کارت بکن دلارام.

با تمام شدن حرفش از اتاق بیرون رفت.

از جا برخاستم و مشغول پوشیدن لباس‌هایم شدم.

کمی بعد با مانتو و شال و شلوار مشکی بیرون ادم. اراز همراه با باران سر میز صبحانه نشسته

بود و در خوردن صبحانه به باران کمک می‌کرد.

به سمت اراز و باران قدم برداشتم و لب گشودم

-من امادم بریم؟

اراز نگاهی به سر تا پایم انداخت و جواب داد

-باشه بذار سوشا هم بیاد میریم.

به تماشای ان دو سر میز نشستیم؛ چقدر خواستی و شیرین بودند. انگار که از اول برای هم ساخته شده بودند.

دستم را به موهای باران کشیدم؛ موهایش نرم و نازک بود با ذوق لب زدم

-خوش می‌گذره تو بغل عمو اراز؟

اراز لقمه‌ای را مقابل دهانم گرفت و صحبت‌م را قطع کرد و گفت: «بابا اراز!»

لقمه را از او گرفتم و در دهانم گذاشتم.

انگشت اشاره‌ام را باران در دست‌های کوچک و سفیدش گرفته بود و با ان بازی می‌کرد. نگاهم را به اراز انداختم و جواب دادم

-بابا؟

یعنی می‌خواهی بزرگم که شد بگی باباشی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و مشغول بازی کردن با باران شد و گفت: «کجای کاری؟!»

تازه تو هم مامانشی!»

لبخندی ملیح زد و مرا مهمان چشمکی کرد.

با چشم‌های گرد به او نگاه کردم از تعجب خنده‌ام گرفته بود.

در جواب حرفش لب زدم

-الان این یه جور خواستگاری بودش؟

همان طور که با احتیاط به باران اب می‌داد با لبخندی دندان‌نما شروع به صحبت کرد

-نه عزیزم دستوره!

دستم را روی صورتم گذاشتم و آرام خندیدم هنوز هم زورگو بود؛ اما این نوع از زورگویی برایم خوش آیند بود!

مادرم به جمع سه نفره ما اضافه شد و به سمت اراز رفت و پشانی‌اش را بوسید و گفت: «پسرم چیز دیگه‌ای نیاز داری؟»

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: «انگار که اصلا من اینجا ادم نیستم و فقط اراز ادمه! معلوم نیست مامان منی یا مامان اراز!»

مادرم خندید و سمت ادم و صورتم را بوسید و جواب داد

-هر کسی جای خودش داره عزیز مادر.

چیزی میخوری برات بیارم؟

رویم را برگرداندم و جواب دادم

-نه با این کارت اشتها کور شد.

اراز تک خنده‌ای کرد و لپم را کشید و گفت: «بدبخت انقدر حسود نباش.

مادر جان مرسی دلارام با باران یکم صبحانه خورد ما هم باید بریم بی زحمت شما باران رو تا ظهر نگهدار من میرسم بهتون.»

مادرم به سمت اراز ادم و باران را از بغلش بیرون کشید و جواب داد

-باشه پسرم مواظب خودتون باشید.

کمی از اب‌پرتقال را نوشیدم. اراز دستم را گرفت و از پای میز بلندم کرد.

و مرا دنبال خودش کشاند

-باشه اومدم اروم‌تر!

به سمت در قدم برداشتیم و دستم را در دستش محکم گرفت و گفت: «شکمو بیا بریم کارمون تموم شد ناهار میریم بیرون.»

نفسم را بیرون دادم و با او هم‌قدم شدم؛

صفحه تلفنش خبر از این می‌داد که سوشا بیرون از خانه، به انتظار ما نشسته است.

اراز با دیدن اسم سوشا قدم‌هایش را تندتر کرد

از حیاط، یادگار پدرم گذشتیم؛ اراز در را باز کرد و با قامت مشکی پوش سوشا رو به رو شدم.

سوشا نگاهی به من انداخت و آرام سلام کرد و دست اراز را در دستش فشرد. هنوز هم مرزها را رعایت می‌کند. به سمت ماشین اراز قدم برداشتیم؛ من صندلی عقب را برای نشستن انتخاب کردم.

اراز ادرس را پرسید و ماشین به حرکت افتاد.

نگاه اراز را از آینه جلو روی خودم احساس می‌کردم و از چین گوشه چشمش می‌توانستم لبخند بازش را تصور کنم.

سوشا سرش را به سمتم برگرداند و سکوت ماشین را در هم شکست

-خوب دلارام خارج از ایران چه خبر بود؟

بگو اگه خوبه ما هم بریم سال به سال پیدامون نشه!

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم نمی‌دانستم چه باید بگویم. اراز به دادم رسید و در جواب دادن کمکم کرد و از همه اتفاق‌های افتاده برای سوشا گفت.

انگار که سوشا تازه دلیل بودنش را متوجه شد و لب زد

-خوب الان می‌خواین بریم اونجا ببینیم زندس یا نه؟

یا اصلا هستش؟

اصلا دلارام تو شکایتی داری؟

اراز بجای من جواب داد

-شکایت که اره.

من خودم شکایتش رو تنظیم می‌کنم.

تا دلارام امضا کنه؛ تا این بی‌همه‌چیز تهدید تغیب باشه.

الان که بریم صد در صد اونجا نیست.

نشسته یه جایی داره بازم برامون نقشه میکشه

باید احتیاط کنیم.

شوشا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و دستش را روی شانه اراز قرار داد و جواب داد

-من باهاتم داداش.

با کلمه "داداش" کمی تعجب کردم؛ هیچ وقت فکر نمی‌کردم این دو با هم اینگونه صمیمی شوند

اما همه اتفاق‌ها برخلاف فکر و تصورات من بود!

به خانه نیما رسیدیم و مقابل در حیات ایستادیم.

به یک‌باره تمام اتفاق‌ها از مقابل چشم‌هایم رد شد و تنم به لرزه افتاد.

هنوز هم حس خوبی به این خانه نداشتم. کمی پاهایم سست شده بود دلم نمی‌خواست وارد این

خانه شوم.

از ماشین پیاده شدم و روبه اراز لب زدم

-میشه من نیام؟

همین جا منتظر بمونم.

اراز دستش را روی شانه‌ام گذاشت و جواب داد

-نمیشه عزیزم اگه این دور ور باشه چی؟

حق با او بود و برای حرف حق حرفی باقی نمی‌ماند. سوشا از در بالا رفت و در را از آن طرف باز کرد. اسلحه‌اش را از کمرش بیرون کشید و در را پشت سرش بست.

و از ما خواست تا پشت سر او پناه بگیریم.

ارام به در خانه نزدیک شدیم و این نزدیکی حال مرا خراب‌تر می‌کرد. از استرس و اضطراب حالت تهوع داشتم.

در خانه باز بود برای همین راحت وارد خانه شدیم. ما کنار در ایستادیم و اراز چند دقیقه یک بار از پشت پرده حیاط را نگاه می‌کرد

سوشا خانه را چک کرد و به سمت ما آمد و نفس زنان شروع به صحبت کرد
-اینجا کسی نیست.

دستم را روی صورتم گذاشتم و چند قدم به عقب برداشتم و با ترس لب گشودم
-کنه مرده باشه!

اراز به سمتم آمد و دستش را دور شانهام حلقه کرد و مرا به خودش چسبانده؛ سوشا نزدیکمان شد
و جواب داد

-الکی نگران نشو دلارام.

اگه مرده بود خون ریخته شده روی زمین پاک نمی‌شد!

مگه چند روز از بیرون اومدن تو از این خونه می‌گذره؟!

اگه مرده باشه پلیس میومد سراغت یا حداقل

اینجا صحنه جرم بودش و امیتی بود و ما همین جوری الکی نمی‌تونستیم واردش بشیم.

با حرف‌های سوشا کمی آرام شدم از اغوش اراز بیرون امدم و روی یکی از مبل‌های سالن نشستم

سرم را بین دست‌هایم گرفتم؛ چرا این اتفاق‌ها تمامی ندارد!

اراز ادامه حرف سوشا را در دست گرفت و

گفت: «من مطمئنم حتی شکایت نکرده‌ام اگر شکایت کرده بود می‌ومدن سراغت؛ شکایت کنه برا خودش بد میشه بالاخره تو رو زندانی کرده بوده!»

از جایم برخاستم و با دستم موهایم را پشت گوشم انداختم و جواب دادم

-اراز، کسی نمیدونست من اینجام. مامانم، حتی تو!

به همه گفته بوده من رفتم خارج از ایران.

میتونه بگه باهش مشکل شخصی داشتم و این کار کردم!

حالا کو مدرک که ثابت کنم بابا این یک سال من و زندانی کرده بوده!

اراز کنارم ایستاد و دستم را در دستش گرفت و لب زد

-نترس اون اگه می‌خواست شکایت کنه تا حالا این کار کرده بود.

اراز گشتی در خانه زد و اتاق‌ها را چک کرد و رو به سوشا گفت: «نمیدونم چرا انقدر اینجا برام اشناست.»

دست به سینه به اراز نگاه کردم.

خانه را طوری زیر نظر گرفته بود که انگار خریدار است.

با حالتی سوالی از او پرسیدم

-اگه مورد پسند قرار گرفت بگو تا سند بیارن بخریمش.

انقدر جدی نگاهم کرد؛ از حرفم پشیمان شدم.

به طرف سوشا قدم برداشت و گفت: «سوشا اینجا برام خیلی اشناست مطمئنم اینجا رو قبلا دیدم.»

اراز تلفنش را از جیش در آورد و شروع به بالا و پایین کردن صفحه‌اش کرد.
با دقت به صفحه نگاه می‌کرد برای چند دقیقه سکوت بینمان قرار گرفته بود.

سوشا سکوت را شکست و لب زد

-اراز باید بریم. اینجا موندنمون زیاد خوب نیست.

اراز دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و خواست به او زمان بدهیم.

سوشا به سمت پنجره قدم برداشت و با انگشتش پرده را کنار زد. و حیاط را زیر نظر گرفت.

چند دقیقه گذشت و اراز با صدای بلند به حرف آمد

-فهمیدم...

فهمیدم اینجا کجاست!

من و سوشا منتظر به او نگاه کردیم و اراز ادامه داد

-اینجا همون خونه‌ای هست که روز بعد تولدت با نیما اومدیم عکس برام تو تلگرام فرستاد و گفت
اگه این تو این پرونده به نفع اون شرکت المانی کار کنم یه جورایی جاسوسی کنم این خونه رو
میدن به من. با دوتا خونه تو المان که عکساش هست.

این خونه جز همونا بود. اومدیم باهم اینجا نگاه کردیم ولی من پیشنهادش قبول نکردم.

من رو به اراز کردم و حرفش را کامل کردم و گفتم: «پس اون گم شدنت تو ترکیه هم زیر سر نیما
بوده با اونا ریخته بود رو هم که انتقام بگیرن ازت اونا هم این خونه رو بهش دادن.»

سوشا سرش را تکان داد و گفت: «این مرتیکه خیلی روانی هست باید هر چی زود تر بازداشت
بشه.»

اراز به من نگاه کرد و دهان باز کرد

-دلارام تو این مدتی که اینجا بودی چیزی ازش ندیدی که مشکوک باشه؟

تنها همان چند باری که سراغ گاوصندوقش می‌رفت و در را می‌بست توجه‌ام را جلب کرده بود. رو به اراز و سوشا کردم و شروع به صحبت کردم

-من زیاد از اتاق بیرون نمی‌ومدم چند باری هم که بیرون اومدم دیدم سر گاوصندوقش.

اراز دستم را گرفت و گفت: «میتونی بگی کجاست؟»

سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم و به سمت اتاق نیما قدم برداشتم و آن‌ها هم دنبالم آمدند.

آخرین باری که وارد این اتاق شدم از استرس، هر لحظه که می‌گذشت؛ من جان می‌دادم!

در کمد را باز کردم و با کمال تعجب کمد خالی از لباس بود!

گاوصندوق را خالی کرده بود و وسایلیش را جمع کرده و رفته بود.

انگار که می‌دانست بعد از او کسی اینجا خواهد آمد!

نگاهی به اراز انداختم؛ از حرکاتش مشخص بود کلافه شده است.

با کلافگی پرسید

-دلارام تو با چی از اینجا فرار کردی اصلاً چطوری فرار کردی؟

کمی خجالت کشیدم؛ دلم نمی‌خواست فکرش راجع به من عوض شود. دلم نمی‌خواست فکر کند من برای ازادی‌ام از خودم استفاده کردم!

من چاره‌ای جز این نداشتم!

مثل الان که چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشتم!

شروع به تعریف کردم و تمام ماجرا را برایشان گفتم.

و در ادامه لب گشودم

-من مجبور بودم که باهاش راه بیام تا اونم کمی اعتماد کنه اما بخدا دستش به من نخورد اراز.

رگ گردنش متورم شده بود و این نشانه‌ای از عصبانیتش بود.

سوشا دستش را روی شانه‌اش گذاشت و لب زد

-پیداش می‌کنیم جواب همه این کاراش و میده

نگران نباش اراز.

اراز سرش را تکان داد و گفت: «خوب اگه تو با ماشین اومده باشی. پس الان ماشین کجاست؟»

ادرس مسافرخانه‌ای که آن شب آنجا مانده بودم را به اراز دادم و از خانه نیما بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت ادرس حرکت کردیم.

در طول مسیر تنها صدای رضا صادقی سکوت ماشین را می‌شکست.

"همین خوبه که عطر تو، هنوز می‌پیچه تو دنیام

همین خوبه که تو هستی، تو این لحظه که من تنهام...

مثل رویاست که دستاتو، هنوز میشه نوازش کرد...

که میشه توی این بن بست، دوباره با تو سازش کرد..."

به ادرس مورد نظر رسیدیم و من ماشین را همان‌جا در جایگاه پارک کرده بودم.

اما ماشین آنجا نبود. اراز لب زد

-شاید پلیس برش داشته.

سوشا نگاهی به ما انداخت و گفت: «اشکالی نداره من میتونم بفهمم ماشین چی شده.»

با تمام شدن کارمان به سمت نزدیک‌ترین رستوران حرکت کردیم.

سر میز نشستیم و غذا را سفارش دادیم

سوشا با همکاریهایش مشغول صحبت بود تا هر چه زودتر ماشین نیما را پیدا کنند.

غذا را به اتمام رساندیم و سوار ماشین شدیم.

خیابان‌ها را پشت سر گذاشتیم؛ از آشنا بودن خیابان‌ها متوجه شدم به سمت دفتر اراز در حال حرکتیم.

با صدای رسا شروع به صحبت کردم

چرا داریم میریم دفتر؟

اراز از آینه جلو نگاهم کرد و عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت: «میریم تا شکایت تنظیم کنیم من به عنوان وکیل بیوفتم دنبال کارات.»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و چند دقیقه بعد مقابل دفتر اراز، ماشین از حرکت ایستاد در دقترش را باز کرد و وارد دفتر شدیم

پشت میز نشست و مشغول نوشتن شد.

سوشا پایش را روی هم انداخت و منتظر به اراز نگاه می‌کرد؛ طولی نکشید که برگه‌ها را مقابلم گذاشت و خواست تا امضا کنم.

بعد از تمام شدن کارمان از دفتر بیرون آمدیم؛ نگاهی به دفتر آقای محمدی انداختم و لب زدم

-هنوزم اینجا کار میکنه؟

اراز نیشخندی زد و گفت: «نه!»

دو روز بعد از اومدنم به ایران و دادن برگه‌های طلاق، فکر کنم با پولی که از اون کتافتا گرفت رفت خارج از کشور.»

منتظر جواب نماند و به سمت اسانسور حرکت کرد. در باز شد و بیرون آمدیم به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار ماشین شدیم.

چندی بعد مقابل خانه ایستادیم. سوشا با اصرارهای زیاد اراز قبول کرد که به خانه بیاید و پیش ما بماند.

ساعت نزدیک به هشت شب بود و باران در اغوش اراز به خواب رفته بود.

دلم کمی هوای تازه می‌خواست پتو نازکی را برداشتم و به سمت حیاط قدم برداشتم؛ وارد حیاط شدم و زیر الاچیق نشستم.

پتو را دور خودم کشیدم؛ در خانه باز شد؛ اراز همراه با سوشا وارد حیاط شدند و به سمتم آمدند و سوشا شروع به صحبت کرد

-من پیگیر شدم برا ماشین نیما،

گفتن پلیس راهنمایی برش داشته.

اما کسی به اسم نیما ازادمنش، با کارت ماشین و کارت شناسایی اومده جریمه رو پرداخت کرده و ماشین ازاد کرده و رفته.

اراز دستی به موهای مشکی رنگش کشید و گفت: «فردا صبح باید برم دنبال کارای شکایت اینجوری همیشه برا خودش ازاد بگرده!»

فردا صبح با صدای اراز از خواب بیدار شدم

بالای سرم ایستاده بود و ارام مرا صدا می‌کرد

-دلارام؟ عزیزم؟

چشم‌هایم را چند با باز بسته کردم دستی به صورتم کشیدم و چشم‌هایم را باریک کردم؛ نور خورشید روی صورتم افتاده بود و واکنش من اخمی بین ابروهایم بود.

به صورت اراز نگاه کردم و به حرف ادمم

-چیزی شده؟

روی تخت نشست و دستش را روی دستم گذاشت و با همان لبخند همیشگی زیبایش گفت: «من دارم میرم اگاهی برای همون شکایت این حرفا تو هم پاشو بیا باهم بریم.»

دستی به موهایم کشیدم و با حالتی کلافه و خسته جواب دادم

-اراز همیشه من نیام؟

خیلی خوابم میاد خدایی.

اراز خنده‌های سر داد و به با انگشتش به نوک بینی‌ام زد و ادامه داد

-اسم ما شیرازیا بد در رفته بخدا

بعد میگن ما تنبلیم!

باشه نیا عزیزم استراحت کن.

جوابش را تنها با خنده دادم و هیچ نگفتم.

تا چشم روی هم گذاشتم خواب مرا با خود برد.

با صدای باز شدن در اتاق از خواب بیدار شدم؛

نگاهی به ساعت کنار دستم انداختم؛ ساعت نزدیک به یک ظهر بود چقدر خوابیده بودم!

خستگی از تنم در رفته بود. کش و قوسی به ردنم دادم و جایم بلند شدم باران با مادرم وارد اتاق

شده بودند. باران سمتم آمد و خودش را در اغوشم جا کرد مادرم با دیدن من و باران لبخندی زد و

دهان باز کرد

-ساعت خواب.

پاشو بیا نهار.

"باشه‌ای" زیر لب گفتم باران را روی تخت گذاشتم و ساعت روی میز را به دستش دادم تا کمی با

او مشغول شود. به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم تا دست و صورتم را بشورم.

اب صورتم را با حوله خشک کردم و باران را در اغوش کشیدم و سر میز نشستم؛ مادرم میز را چیده

بود یسنا همراه با دوستانش نهار را بیرون می‌خورد و من و مادرم و باران تنها بودیم؛ برای همین

جای خالی پدرم بیشتر حس می‌شد!

و من مشغول غذا خوردن شدم و مادرم به باران غذا می‌داد.

طولی نکشید که توجه‌ام به صدای در جلب شد.

اراز وارد خانه شد و پالتوаш را در آورد.

آخرین روزهای زمستان را پشت سر می‌گذاشتیم

اما هنوز هم هوا سرد بود. یا شاید زندگی من دیگر آن گرمای سابق را نداشت!

به سمت من و مادرم قدم برداشت و پیشانی مادرم را بوسید و گفت: «سلام مادر جان.»

مادرم او را هماننده پسر نداشته‌اش دوست می‌داشت و اراز او را مثل مادر خود!

اراز کنار دست من نشست و زیر لب گفت: «چطوری تنبل جان؟»

لبخندی دندان‌نما روی لبانم نقش بست. مادرم از سر میز بلند شد تا برای اراز غذا بیاورد و اراز باران را بوسید و غذا را در دهانش گذاشت. با آوردن غذا، اراز مشغول خوردن شد.

سکوت بین‌مان را زنگ تلفن همراه اراز شکست و

تلفنش را جواب داد

-بله؟

کمی اخم‌هایش را در هم کشید و چندی بعد با تعجب پرسید

جدی میگی سوشا؟

مگه میشه به این زودی اخه!

دستش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد

و به سمت کیف و پالتواش قدم برداشت. من و مادرم با نگرانی به اراز خیره شده بودیم و اراز همچنان داشت جواب سوشا را می‌داد.

-باشه باشه؛ من الان خودم میرسونم.

تلفن را قطع کرد و با لبخند نگاهی به من انداخت گفت: «دلارام پنج دقیقه‌ای کارت کن که باید بریم اگاهی.»

با تعجب نگاهش کردم؛ مادرم جای من پرسید

-اگاهی برای چی پسرم؟!

اراز صندلی کناری مادرم را بیرون کشید و دست‌هایش را گرفت و گفت: «نیما رو دستگیر کردن باید بریم اونجا.»

با گفتن اسم نیما، ناخداگاه چنگال و قاشقم را در ظرف رها کردم؛ صدایش توجه اراز و مادرم را به خود جلب کرد؛ احساس می‌کردم تمام بدنم یخ کرده است. نگاه سنگین اراز را روی خودم حس می‌کردم با صدای خش دار و مردانه‌اش لب گشود

-چیزی شده؟

مادرم با نگرانی به من خیره شده بود و اراز منتظر جوابش بود.

-میشه من نیام؟

اراز با اخم به چشم‌هایم خیره شد آخرین باری که او را اینگونه خشمگین دیده بودم روزی بود که با نیما به کافه رفتم بود!

از جایش بلند شد و با جدیت جواب داد

-نه!

تو ماشین منتظرتم.

پالتواش را برداشت و به سمت حیاط قدم برداشت و در را بهم کوبید.

واقعا دلم نمی‌خواست دوباره با صورت نیما رو به رو شوم دلم می‌خواست حتی اسمش هم در زندگی‌ام نباشد!

رو به رو شدن دوباره من با او، جز یادآوری روزهای عذاب‌آور هیچ نداشت!

نمی‌دانستم اصرار اراز برای دیدار ما چه بود. نمی‌دانستم چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند اما توان مخالفت را هم نداشتم!

مادرم با صدای آرام شروع به صحبت کرد و مرا از فکر خیال نیما در آورد

-اراز بعد از رفتن تو، خیلی اذیت شد

با بابات هم درد بود انگار، بعضی شبها سرش می‌داشت رو پای بابات بخاطرت اشک می‌ریخت.

حالا هم که فهمیده جدای تو، بخاطر نیما بوده فکر نکنم بیخیال این جریان بشه و هر طور شده میخواد تلافی کنه و من بهش حق میدم دلارام. اون بی‌وجدان یک سال تو رو از ما گرفت!

فکر نمی‌کردم اراز از این موضوع به مادرم حرفی زده باشد؛ به چشم‌های پاک و معصومش خیره شدم؛ با نگرانی به من نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و آرام جواب دادم

-میرم مامان جون تو خودت و ناراحت نکن مهم این که الان پیشتم.

صورت‌م را بوسید و جایش بلند شد و دست‌هایم را گرفت تا از جایم بلند شوم. همراه با باران به سمت اتاق قدم برداشتیم؛ نگاهی به مادرم انداختم و لب زدم

-یسنا هم میدونه چی شده؟

مادرم نفس را با صدا بیرون داد و با تاسف جواب داد

-من بخاطر رفتارش ازت عذر میخوام.

یسنا چیزی نمیدونه دلیل رفتارشم همینه!

نیشخندی روی لب‌هایم نقش بست.

هنوز حرف‌های دردآور آن شبش یادم نرفته بود!

کینه‌ای از او به دل ندارم؛ شاید توقع‌ام از او خیلی بالا بود!

لباس‌های مشکوام را در آوردم و مانتو و شال و شلوار مشکوام را به تن کردم.

حیاط را پشت سر گذاشتم و در را بهم کوباندم اراز پشت فرمان منتظرم نشسته بود و دست را به صورت قائم روی در ماشین گذاشته بود و به بیرون خیره شده بود.

سوار ماشین شدم؛ و او نگاهش را از من دریغ کرد و لب زد

-بریم؟

زیر لب طوری که حتی خودم هم صدای خود را نشنیدم جواب دادم

-بریم.

دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

در طول مسیر نه او حرفی زد و نه من میلی به سخن داشتم!

مقابل آگاهی ایستادیم؛ استرس بند بند وجودم را گرفته بود.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان حرکت کردیم. آراز جلوتر از من قدم بر می‌داشت

و من پشت سرش به راه افتاده بودم.

وارد ساختمان شدیم پر از آدم‌های بود که یا پرونده زیر بغل‌شان بود یا دستبند به دست‌هایشان.

سوشا به استقبالمان آمد و سربازی که کنار در ایستاده بود برایش احترام نظامی گذاشت

-آزاد.

چطورین بچه‌ها؟

آراز سری تکان داد و با گفتن: «ممنون»

مکالمه را تمام کرد و من هم با لبخند جوابش را دادم.

-بباید بریم تو اتاق سرهنگ منتظره من از قبل باهاس حرف زدم اما خود دلارام هم باید باهاس

صحبت کنه.

آراز سری تکان داد و ما وارد اتاق سرهنگ شدیم.

مردی بود ما موهای سفید کم‌پشت و ته ریشی هم رنگ موهایش و صورتی بسیار جدی.

سوشا احترام نظامی گذاشت و سرهنگ دستش را بالا آورد و سوشا به طرفش قدم برداشت شروع به صحبت کرد

-قربان خانم عالی‌مقام که خدمتتون عرض کردم.

سرهنگ سرش را بالا آورد و نیم‌نگاهی به من انداخت و به اراز اشاره کرد و جواب داد
-ایشون کی هستن؟

اراز قدمی به جلو برداشت و لب زد

-اراز زند هستم وکیل خانم عالی‌مقام.

سرهنگ سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد تا روی صندلی بنشینیم.

روی صندلی نشستیم و سرهنگ پوشه مقابلش را بست و عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت: «اول از همه من سرهنگ قاسمی هستم.»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم؛ سرهنگ قاسمی به سوشا اشاره کرد و ادامه داد

-اقای عالی‌مقام برام از اتفاق پیش اومده تعریف کرد.

ما امروز متهم رو وقتی می‌خواست خلافی ماشینش رو پرداخت کنه دستگیر کردیم و به شما اطلاع دادیم؛ مثل این‌که قصد فروش ماشین رو داشته.

و تا چند دقیقه دیگه متهم رو میارن داخل و یک سری سوال‌ها از هر دو شما پرسیده میشه

و بعد متهم می‌فرستیم دادگاه که دیگه کارا رو وکیلتون انجام میده.

تمام مدت سکوت کرده بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم؛ اما تمام فکر گیر کرده بود پیش
نیما!

می‌ترسیدم!

از دوباره رو به رو شدن با او می‌ترسیدم!

با پا روی زمین ضرب گرفته بودم. صدای درآمد و استرسم چندین برابر شد. در باز شد و

قامت نیما نمایان شد.

نیما با نیشخندی نزدیک شد و روی صندلی چرم قهوه‌ای، نشست. دست‌هایش با دستبند بسته شده؛ اما من هنوز هم از او می‌ترسیدم.

سرهنگ رو به نیما کرد و سکوت را شکست.

-اقای ازادمنش، خانم عالی‌مقام از شما شکایت داره که شما ایشون رو به مدت یک سال در خونه خودتون زندانی کردید و به خانواده ایشون گفتین که به خارج از ایران سفر کرده درسته؟

نیما به چشم‌های من خیره شده بود و حتی لحظه‌ای نگاهش را از من بر نمی‌داشت
نفس‌های عصبی اراز را می‌توانستم حس کنم.

در دلم خدا خدا می‌کردم که اراز کنترلش را از دست ندهد!

نیما نگاهی به سرهنگ قاسمی انداخت و به آرامی جواب داد

-بله درسته!

از این صداقت و رو راستی‌اش ماتم برده بود توقع داشتم انکار کند!

خودم را برای جمله‌های هماننده

من این خانم را نمی‌شناسم آماده کرده بودم!

توقع این را نداشتم که حقیقت را بیان کند!

با ابرویی بالا رفته به نیشخندی که نیشش از الان در بدنم فرو رفته بود نگاه کردم.

مطمئن بودم نقشه‌ای در سر دارد که اینگونه راحت اعتراف کرد!

سرهنگ دوباره از او پرسید

-دلیل این کارت چی بوده؟

نیما باز هم با همان آرامش جواب داد

-دوشش داشتم. بهم نمی‌دادنش این کار کردم.

می‌دانستم، خوب می‌دانستم که این ارامش قبل از طوفان است!

سرهنگ برگه‌ای را از زیر میز در آورد و به سوشا داد و سوشا با یک خودکار برگه را مقابل نیما گذاشت و نیما حتی لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌داشت!

سرهنگ در جواب حرف‌های نیما گفت: «تمام حرفات اینجا بنویس و امضا کن.»

نیما سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و مشغول نوشتن شد؛ این نیما نبود!

این مرد آن نیمایی که من می‌شناختم نبود می‌توانستم نفرت را از چشم‌هایش بخوانم!

این ارامشش ترسی بد، در وجودم انداخته بود.

نیما سرش را بالا آورد و با همان ارامش برگه را مقابل سرهنگ گرفت و گفت: «تموم شد.»

دستی به ریش بلندش کشید و با لبخندی ملیح به چشم‌هایم خیره شد.

سرهنگ رو به من کرد و پرسید

-خانم عالی‌مقام، ایشون اعتراف کردند و حرف‌های شما رو تایید کردن ما فردا اول وقت ایشون رو

به دادگاه منتقل می‌کنیم شما

و وکیلتون هم حضور داشته باشید.

با تمام شدن حرفش، به سرباز اشاره کرد تا نیما را بازداشت کنند. نیما بدون هیچ مخالفتی با

سرباز همکاری کرد و از اتاق خارج شد بعد از خداحافظی و تشکر، از اتاق سرهنگ بیرون آمدیم؛

سوشا کنارمان آمد و گفت: «فکر نمی‌کردم؛ انقدر راحت اعتراف کنه.»

اراز که از حرکاتش مشخص بود کلافه و عصبی است نگاهی به من و سوشا انداخت و با همان

کلافگی دستی در هوا تکان داد و جواب داد

-من میدونم این مرتیکه بی‌شرف پشتش گرمه که راحت قبول کرد!

حرف‌های اراز و حرکات نیما ما را بیشتر می‌ترساند؛ می‌دانستم طوفانی در راه است!

اما نمی‌دانستم کی و کجا!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و به حرف امدم

-اگه میشه بیاید بریم من واقعا اینجا حالم خوب نیست!

بی‌توجه به اراز و سوشا به سمت در حرکت کردم اراز پشت سرم راه می‌آمد و با سوشا صحبت می‌کرد.

نزدیک ماشین شدم و در را باز کردم.

اراز کمر بندش را بست و از سوشا خداحافظی کردیم.

در طول مسیر اراز چند باری سعی بر این داشت تا سر صحبت را باز کند اما، من تمایلی به صحبت کردن با او، نداشتم!

مقابل در خانه ماشین را پارک کرد و با هم پا به حیاط گذاشتیم.

بی‌توجه به نگاه مادرم و یسنا که مطمئن بودم تا الان مادرم تمام داستان را برایش تعریف کرده است.

به سمت اتاق قدم برداشتم و مشغول تعویض لباس‌هایم شدم.

کمی دلگیر بودم؛ دلگیر از اراز!

با توجه به این‌که می‌دانست با رو به رو شدن با

نیما، تنها حال خوبم عوض می‌شود مرا با زور با خود برد!

با این‌که می‌توانست خودش تنها به عنوان وکیل من برود!

با تقه‌ای که به در خورد نگاهم را به سمت در برگرداندم. اراز وارد اتاق شد و دستش را در جیبش فرو برد و با صدای آرام لب زد

-از دستم ناراحتی؟

بی‌اختیار نیشخندی رو لب‌هایم نقش بست

همان طور که مانتوام را از تنم در می‌آوردم و روی تخت می‌گذاشتم جواب دادم
-ناراحت؟

این ناراحت بودن برام عادی شده آقای زند!
من یه روز حالم خوب باشه تعجب می‌کنم.

یا اون روز من مردم!

یا خدا داره برنامه دوربین مخفی درست کرده!

به سمتم قدم برداشت و دستش را به طرفم دراز کرد تا دست‌هایم را بگیرد
اما یک قدم به عقب برداشتم؛ تا مانع کارش شوم.

ابروهایش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد شاید توقع همچین برخوردی را از من نداشت!
درست همانند من!

با کلافگی دستی به موهای مشکی رنگش کشید و لب زد
-دلارام چته؟

اگه بابت امروز هست که مجبورت کردم بیای دلیل داشتم!

لبخندی معنا دار زدم و همان طور که لباس‌هایم را از کمد در می‌آوردم رو به اراز کردم و جواب دادم
-!؟ واقعا؟

دست راستم را به کمرم زدم و با دست چپ، به میز تکیه دادم.

و در ادامه حرفم لب گشودم

-اون وقت می‌تونم بپرسم دلیلتون چی بوده؟

به سمتم قدم برداشت و فاصله‌ی بیمان را پر کرد و در چشم‌هایم نگاه کرد؛ با جدیت و عصبانیت
دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

مچ دستم را در دستش فشرد و جواب داد

-دلم می‌خواست تو رو کنارم ببینه دلارام

بفهمه هر کاری هم کنه ما ماله هم هستیم!

انگار کس دیگری مقابلم ایستاده بود!

او اراز من نبود؛ این حرص و خشم از او بعید بود!

دستم را هر لحظه بیشتر در دستش فشار می‌داد و درد بدی در مچ دستم پیچیده بود!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و او را به عقب هل دادم و

صدایم را در سرم انداختم و فریاد کشیدم.

-به چه قیمتی اراز؟!

به قیمت این‌که الان دوتامون تو این حال باشیم؟!

تو این‌جوری کینه‌ای بودی من نمیدونستم؟!

الان چی عوض شد؟ چی رو ثابت کردی؟ چی بهت دادن؟

تو خودت تنهایی هم می‌رفتی می‌فهمید من اومدم پیشت!

اما می‌خواستی بهش حالی کنی که من بازی رو بردم اما من مهره تو یا نیما نیستم لعنتی!

چرا حالیت نیست؟!

تو با کار امروزت، با دیدن نیما، تمام اون خاطرات لجن یک سال گذشته رو برام تکرار کردی!

من از دست اون فرار کردم به تو پناه اوردم تا پیش تو آرامش داشته باشم تا بازم من و تو ما

باشیم؛ تا دیگه تو این بازی کثیف نباشم اما تو خودت بازی جدید راه انداختی اراز!

دستم را روی صورتم کشیدم و به او اجازه حرف زدن را ندادم و ادامه دادم

-برو بیرون اراز!

اراز زیر لب "ببخشیدی" گفت و از اتاق خارج شد. دستم را روی میز ارایشی گذاشتم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.

صدای مادرم را می‌شنیدم؛ می‌خواست مانع از رفتن اراز شود. اما صدای در خبر از این می‌داد که موفق نبوده است.

از پنجره اتاق رفتن تمام وجودم را تماشا می‌کردم و تمام حواسم پی او بود.

با باز شدن یک باره در به خودم امدم و به یسنا نگاه کردم.

لباس‌هایم را تعویض کردم و در همان حالت زود تر از او شروع به صحبت کردم

-یسنا برو بیرون حوصله بحث باهات ندارم!

تعویض لباس‌هایم تموم شد و مقابل آئینه ایستادم تا موهایم را ببندم از آئینه نگاهی به یسنا انداختم و با کلافگی لب گشودم

-تو که هنوز اینجایی!

موهایم را بستم و به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم.

پتو را روی خودم انداختم و ادامه دادم

-خواستی بری درم ببند.

یسنا با ناراحتی به طرفم آمد و روی تخت نشست.

و دستش را روی دستم گذاشت و شروع به صحبت کرد

-ببخشید دلارام!

دیگر از آن لحن خشک و سرد و عصبی چند روز پیش خبری نبود. می‌دانستم برای عذرخواهی می‌آید.

اما نمی‌دانم چرا در جواب عذرخواهی‌اش تنها نیشخندی زدم!

ان دلارام آرام و مهربان کجا بود؟!

کی انقدر از جنس سنگ شدم!

یسنا با بغض لب گشود

-جمع کن اون نیشخند مسخرت و!

بجاش بیا بغلم نامرد.

دست‌هایش را باز کرد و منتظر ماند تا خودم را در اغوشش جا کنم اما در جواب حرف‌هایش لب زدم

-من نامردم؟!

یا تو یسنا!

تو روزای سخت بجای این‌که کنارم باشی

همش مقابلم ایستاده بودی!

دستش را روی پایش قرار داد و با همان ناراحتی جواب داد

-من... من نمیدونستم دلارام ببخشم لطفا.

لبخندی به او زدم و او را در اغوشم جا کردم.

صدای نفس‌های نا منظمش خبر از این می‌داد که اشک، صورتش را پوشانده!

صورتش را به سمت خود برگرداندم و به چشم‌های جنگی‌اش نگاه کردم؛ چشم‌هایش مرا یاد پدرم می‌انداخت!

پیشانی‌اش را بوسیدم و لب زدم

-میای مثل بچگیمون تو بغل هم بخوابیم؟

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و سرش را با ذوق بالا و پایین کرد؛ لبخندم باز تر شد و خودم را کنار کشیدم.

هوا تاریک بود و چراغ‌ها خاموش.

دستم را به دیوار گرفتم تا به کلید برسم.

به زور کلید را پیدا کردم و چراغ را روشن کردم.

از اتاق بیرون رفتم. مادر و یسنا را صدا زدم اما کسی جواب نمی‌داد و این نشان دهنده این بود که خانه نیستند!

انقدر خوابم سنگین شده بود؛ متوجه رفتن یسنا از اتاق نشدم.

به سمت یخچال قدم برداشتم تا کمی غذا برای خودم داغ کنم. اما با صدای خش دار مردانه اراز، قلبم در سینه، به تپش افتاده بود.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و به طرف اراز برگشتم

-خوب نیست ادم انقدر شکمو باشه!

صدای قلبم را می‌شنیدم که از ترس کم مانده بود از سینه‌ام بیرون بزند!

در جواب حرفش لب زدم

-مجبوری مثل جن رفتار کنی؟!

تک خنده‌ای کرد و خیاری که پوست کنده بود را گاز زد.

به سمتش قدم برداشتم و لب زدم

-میدونی مامان اینا کجا هستن؟

ابرویی بالا انداخت و به خوردن ادامه داد و من حرفم را ادامه دادم

-خوب نیست ادم انقدر شکمو باشه!

رویم را برگرداندم و به سمت یخچال قدم برداشتم؛ به یک باره اراز دستم را کشید و مرا به یخچال چسباند و دستش را بالا آورد؛ یک شاخه گل رز قرمز مقابلم گرفت و صورتش را نزدیک صورتم آورد و لب زد

-اشتی؟

به چشم‌های ویران کننده؛ شب رنگش نگاه کردم؛ مگر می‌شد این مرد را نبخشید!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و او مرا در اغوش خود جا کرد؛ بوی عطر تلخ مردانه‌اش مرا مست خود می‌کرد. با تمام وجود در اغوشش نفس کشیدم. من که نفس‌هایم به وجود او بند بود بس!

مرا از خودش جدا کرد و لب زد

-شکمو غذا رو گاز گذاشتن برات

ور دار بخور.

لبخندی زدم و به سمت گاز قدم برداشتم.

مادرم و یسنا در سالن را باز کردند و وارد خانه شدند.

-سلام دخترم.

برو بشین خودم برات گرم می‌کنم.

رو به مادرم کردم؛ مهربانی از چشم‌هایش می‌بارید. من عاشق او بودم!

در اوج خستگی هم به فکر من بود!

با صدای رسا جواب دادم

-سلام مامان.

نمیخواه خودم گرم میکنم.

مادرم سری تکان داد و به سمت اتاقش راه افتاد

یسنا به طرفم آمد و از پشت مرا در اغوش کشید و لپم را بوسید و گفت: «خیلی تو خواب حرف میزدی!»

دوباره شیطنت‌هایش را شروع کرده بود؛

خوب می‌دانستم از این اخلاق‌ها ندارم و در جواب حرفش لبخند زدم.

مشغول خوردن غذایم شدم. انقدر گرسنه بودم که به سرعت نور تمامش کردم.

دور هم جمع شده بودیم و صدای باران، تنها صدای بود که سکوت را می‌شکست.

و مشغول شیرین‌زبانی‌کردنش بود.

تلفن آراز شروع به زنگ زدن کرد و آراز نگاهی به صفحه انداخت و پاسخ داد

-بله؟

کمی بعد اخم‌هایش در هم کشیده شد و با صدای ناراحت لب‌گشود

-الان کجاست؟

باشه باشه باشه!

من همین امشب میام!

با نگرانی به او خیره شدم؛ ناخداگاه از جایم بلند شدم و به حرف ادمم

چی شده آراز؟!!

دستی به موهایش کشید و مشغول جمع کردن اسباب‌بازی‌های باران شد و در همان حالت لب زد

-باید برم مامانم حالش خوب نیست

الان بابام گفت!

باید با باران بریم شیراز.

با گفتن این جمله دلم از جا کنده شد!

باورش برایم سخت بود!

دوباره جدایی؟!!

هنوز طعم خوشبختی را نچشیده بودیم باید از هم جدا می شدیم.

مادرم به سمت اراز قدم برداشت و وسایل را از او گرفت و گفت: «پسرم تو برو بقیه چیزات بردار من باران رو آماده میکنم.»

اراز سری تکان داد و وسایل باران را به دست مادرم سپرد؛ به سمت اتاق قدم تند کرد و من همراهیش می کردم و او وسایلش را جمع می کرد.

وارد اتاق شدم و به چشم‌های شب‌رنگش خیره شدم؛ انگار که ناراحتی را از چشم‌هایم خواند؛ دستش را روی صورتم گذاشت و گفت: «قول میدم زود برگردم دلارام!»

لبخندی معنی دار روی لبم نقش بست و در جواب حرف‌هایش لب گشودم

-قراره دوباره کابوسامون برام تکرار کنی؟

تاریخ دوباره تکرار شد اراز!

اون دفعه ترکیه!

این دفعه شیراز!

چجوری اعتماد کنم به حرفت!

و بالاخره اشک لجوج از گوشه چشمم پایین امد و

اراز با انگشتش، اشک روی صورتم را پاک کرد و گفت: «اروم جونم، قول میدم.»

سرم را تکان دادم و به او حق دادم. باید منطقی فکر می‌کردم. او که الان روی تخت بیمارستان بود؛ مادرش بود!

در جمع کردن وسایلم کمکش کردم.

اراز بلیطش را خریداری کرد و وقت خداحافظی سر رسید.

سویج مزدای سفیدش را در دستم گذاشت و لب زد

-قول میدم باهم در ارتباط باشیم. اینم پیشت باشه شاید ماشین نیازتون شد.

خواستم دستش را پس بزنم اما مخالفت کرد.

صورتش را نزدیک آورد و گونه‌ام را محکم بوسید و گفت: «ناراحت نباش عزیزم. اینجوری نمیتونم برم!»

با دستم صورتش را قاب کردم و برای چند دقیقه احساس کردم تنها من و اراز در این دنیا وجود خارجی داریم!

لب‌هایش را محکم در حصار لب‌هایم گرفتم و محکم بوسیدم.

کمی از او فاصله گرفتم و آرام لب گشودم

-عاشقتم!

لبخندی سر داد و در جواب گفت: «من بیشتر!»

با مادرم و یسنا خداحافظی کرد و از زیر قران رد شد. باران را محکم بوسیدم و به راننده سفارش کردم تا فرودگاه آرام رانندگی کند!

سوار تاکسی شد و ماشین به حرکت افتاد.

قلب مرا با خود می‌برد و من فقط تماشا می‌کردم.

مادرم کاسه آب را پشت سرش خالی کرد و وارد خانه شدند.

و من به اراز که هر لحظه از من، بیشتر دور می‌شد نگاه می‌کردم.

روزهای آخر زمستان را پشت سر گذاشتیم و عید آمد و رفت اما اراز به طهران برگشت!

عیدی که برایم طعم همیشه را نداشت!

پدرم سر سفره عید کم بود!

مطمئن بودم هیچ کدام از سال تحویل‌ها مثل قبل، برایم نخواهد بود!

با اراز در ارتباط هستیم؛ حال مادرش خوش نیست و نمی‌توانست او را رها کند.

من اراز را درک می‌کردم و برای چند دقیقه هم که شده خودم را جای او می‌گذاشتم!

تنها راه ارتباط ما تماس‌های تصویری اراز بود

و خستگی که حتی از پشت تلفن هم می‌شد احساس کرد.

دادگاه نیما یک روز بعد از رفتن اراز آغاز شد و نیما به ده سال حبس محکوم شد.

اما هنوز خیالم راحت نبود؛ هنوز ان لبخند کیتفش را در روز دادگاه، فراموش نکرده‌ام!

نفرت چشم‌هایش!

نگاهش!

هیچ یک از یادم نرفته است!

اما از ترس‌هایم به اراز حرفی نمی‌زدم دلم نمی‌خواست از راه دور نگران من باشد و این نگرانی به دردم‌هایش اضافه شود.

ماه‌ها و ماه‌ها گذشت و الان در اواسط اذر ماه هستیم.

و از رفتن اراز چند ماهی می‌گذرد و

دلتنگی که دیگر تا صبح حرف زدن، با عکس و فیلم، با تماس‌های تصویری رفع نمی‌شود!

و این کابوسی است که من هر روز در بیداری می‌بینم!

نبود او روزهایم را سیاه و سفید کرده است

دیگر زندگی‌ام رنگ و روی خودش را ندارد!

پاییز با این همه زیباییش، در نبود اراز تبدیل به

"پاییز بی رنگ" شده است!

عجب پاییز بی رنگی!

در اواخر اذرماه، روزها یکی پس از دیگری می‌گذرد و این دوری بیشتر و بیشتر می‌شود.

دیگر توان این همه دوری را ندارم.

اشتیاق تو جمعیتت در دل من،

بگیر تنگ در اغوش و قتل عامم کن!

باران پاییزی، نم‌نم می‌بارد و قطره‌های رقصنده‌ی باران روی شیشه پنجره پایین می‌ایند.

و باران نمکیست که روی جای خالی‌ات می‌ریزد...

عجیب می‌سوزاند!

دلم برای چشم‌های شب رنگش تنگ شده است!

دنیا را دیدم، بدون هیچ تور جهانگردی!

می‌دانی صحبت از چیست؟!

چشم‌هایش!

به سمت تلفن قدم برداشتم و شماره اراز را شمارگیری کردم.

صدایش در گوشم نجوا شد و من چشم‌هایم را روی هم فشار دادم؛ سعی بر این داشتم تا بغض را

کنترل کنم!

-دلارام؟ عزیزم؟ حالت خوبه؟ هستی؟

صدای لرزانم سکوت اتاق را شکست

-دلم برات تنگ شده!

نفسش را اسوده بیرون داد و جواب داد

-فکر کردم چیزیت شده که حرف نمیزنی!

منم دلم برات تنگ شده قربونت برم.

اشک چشم‌هایم را پاک کردم و با بغض نالیدم

-قول داده بودی زود بیای!

هیچ نگفت!

می‌دانستم اگر اراز برود؛ برگشتنش با خداست!

حرفم را ادامه دادم

-طهران داره بارون میاد.

اما تو نیستی...

صدای نیشخندش را شنیدم. با صدای آرام لب گشود.

-شیرازم بارونیه.

دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. موهایم را پشت گوشم انداختم و با صدای آرام

شروع به صحبت کردم

-مامان بهتر شده؟

نفسش را کلافه بیرون داد و در جواب لب زد

-اره بهتره خداروشکر.

زیر لب "خداروشکری" گفتم و بعد از چند دقیقه مکالمه را به اتمام رساندم!

روی تخت نشستم و زانوهایم را در اغوش کشیدم سرم را روی زانوام قرار دادم و به پنجره باران گرفته خیره شدم.

هوا کم‌کم تاریک شده بود و من در تاریکی شب،

با فکر او سرم را روی بالش گذاشتم.

صدای برخورد باران به پنجره سکوت شب را در هم می‌شکست.

شده باران بزند، خاطره‌ای درد شود؟!!

بی تو هر شب

منم و صد شب بارانی و درد!

بالشت زیر سرم، خیس شده است از دلتنگی تو!

بعضی شب‌ها به خدا التماس می‌کنم که فقط خوابش را ببینم...

فقط خوابش را!

چشم‌هایم را بستم و با فکرش به خواب رفتم.

با صدای یسنا، در رخت‌خواب تکان بدی خوردم.

احساس می‌کردم چشم‌هایم می‌سوزد

و این سوزش بخاطر دیشب و گریه‌هایم بود!

یسنا روی تخت نشست و مرا محکم در اغوش کشید و صورتم را در دست‌هایم قاب کرد و

محکم بوسید. تا به حال او را این‌گونه شاد ندیده بودم!

شاید هم شاد بودن دیگران برایم تعجب آور شده بود!

با تعجب به او چشم دوختم و منتظر ماندم تا به حرف بیاید.

-دلارام بگو چی شده؟!

چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم. و با دستم شروع به مالیدن چشم‌هایم کردم و در جواب لب زدم

-امیدوارم اتفاق خوبی افتاده باشه که اینجوری منو از خواب بیدار کردی!

حالا بگو ببینم چی شده؟

لبخندی باز تحویلیم داد و با صدای که سعی بر کنترلش داشت جیغ کشید

-قراره بریم مسافرت!

صورت‌م را درهم کردم و برعکس او، با بی‌ذوقی لب گشودم

-برای همین انقدر خوشحالی؟!

برو بیرون میخوام بخوابم.

سرم را روی بالش‌ت فرود اوردم و پتو را روی سرم کشیدم؛ بالا و پایین شدن تخت نشان می‌داد یسنا از روی تخت بلند شده

دستی به کمرم کشید و گفت: «ای بدبخت بی‌ذوق!

نمیدونی کجا میخوایم بریم که!

میخواستم بگم ولی بخاطر این کارت نمیگم!»

در جواب، سکوت کردم و آرام خندیدم.

برایم مهم نبود کجا قرار است برویم؛ و ذوق زیادی برای مسافرت نداشتم.

اما یسنا،

از بچگی ذوق خاصی برای مسافرت داشت.

همیشه با خودش دوربین عکاسی‌اش را می‌آورد و از تک تک لحظه‌هایش عکس می‌گرفت!
گاهی از این کارش کلافه می‌شدم.

اما به روی خودم نمی‌آوردم.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم؛ گرم خواب شده بود. که یک باره در باز شد و دوباره از جا پریدم!
کلافه و عصبی سرم را از زیر پتو بیرون آوردم.

یسنا با لبخندی که حرصم را در می‌آورد مقابلم دست به کمر ایستاده بود و با همان لبخند لب زد
-عزیزم پاشو؛ باید لباسات جمع کنی!

دستم را کلافه روی تخت کوباندم و با صدای بلند فریاد کشیدم

-از الان؟!

یسنا چشمکی زد و با موجی از خوشحالی جواب داد

-عزیزم امشب ساعت هفت پرواز داریم.

حالا پاشو!

یسنا بدون آن‌که منتظر جواب بماند از اتاق بیرون رفت. با شنیدن این حرف خواب از چشم‌های
پرواز کرد!

سریع از روی تخت بلند شدم و در اتاق را باز کردم و به طرف مادرم قدم برداشتم.

مادرم در اتاق، مشغول جمع کردن لباس‌هایش بود.

به طرف مادرم رفتم و تکیه‌ام را به در دادم و گفتم: «مامان این دختر دیوونت چی میگه؟»

یسنا از اتاق خود فریاد کشید

-دیوونه خودتی!

مامان بهش نگو کجا میریم!

مادرم کمی خندید و لباس‌هایش را در چمدان جا می‌داد و با همان لحن لب گشود
چی میگه؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و در جواب گفتم: «میگه قراره بریم مسافرت اونم امشب یهوایی!»
مادرم زیپ چمدانش را بست و از جایش بلند شد و چمدان را گوشه‌ی اتاق گذاشت و جواب داد
-خوب مگه دروغ گفته؟!!

برو لباسات جمع کن.

چشم‌هایم را گرد کردم و ابروهایم را بالا دادم و

با صدای که تعجب در آن موج می‌زد لب زد

-مامان!

اخه مگه میشه؟!!

شب خوابیدین، صبح بلند شدین تصمیم گرفتین برین مسافرت؟!!

مادرم تک خنده‌ای کرد و مرا با دستش کنار زد و از کنار رد شد و گفت: «دقیقا!!

حالا برو لباسات جمع کن وقت نداریم.»

با دهنی باز به مادرم خیره شده بودم اما او آرام‌تر از همیشه بود. به سمت مادرم قدم برداشتم و
روی این خم شدم و دستم را روی این گذاشتم

و در همان حالت لب گشودم

-حالا کجا داریم میریم؟

مادرم همان‌طور که خورشت را هم می‌زد خنده‌ای سر داد و گفت: «یسنا گفته بهت نگم!»

خنده‌های یسنا هم عصبی‌ام کرده بود و هم مرا به خنده وا می‌داشت!

نمی‌دانستم چه بگویم به سمت اتاقم قدم برداشتم و جواب دادم

-باشه دیگه مادر و دختر دست به یکی کردین حال منو بگیرین!

اما دارم براتون!

در اتاق را به هم کوباندم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم شدم. چند دست مانتو و شال.

و چند دست لباس ازاد برای خودم برداشتم.

عطر اراز یادگار سه سال پیش را برداشتم و در چمدانم گذاشتم.

جمع کردن وسایلم یک ساعت زمان برد. مادرم در اتاق را باز کرد و لب زد

-ساعت چهار هستا!

حداقل تو بیا برا نهار تا یسنا هم بیاد.

از جایم بلند شدم و پشت سر مادرم قدم برداشتم.

بعد از تمام کردن غذا، دوش ابگرم را باز کردم

موهای بلندم‌تر شده بود شستنش سخت‌تر!

از حمام بیرون امدم.

ارامشی خاص در بند بند وجودم نفوذ کرده بود.

احساس سبک بودن می‌کردم.

لباس‌هایم را تعویض کردم و

مانتو بافت قهوه‌ای رنگ پاییزی، همراه با شال هم رنگش با شلواری مشکی به تن کردم.

موهایم را کمی بیرون گذاشتم و با رژ به رنگ خون، با چمدانم از اتاق بیرون امدم.

چمدانم سنگین بود و حمل کردنش برایم دشوار!

مادر و یسنا منتظر مقابل ایینه قدی کنار در ایستاده بودند. خم شدم و پوتین‌هایم را پا کردم. یسنا نگاهی به من انداخت و چشم‌هایش را باریک کرد. می‌دانستم با این حالت صورتش، می‌خواهد حرفی از سر شیطنت بزند

-میگم دلارام خوب جیگری شدیا!
با مشتش آرام به بازوایش کوبیدم
و در جواب لب زد
-کی یسنا؟!

کی می‌خواهی ادم شی‌اخره!
از خانه بیرون رفت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد.
حیاط را پشت سر گذاشتیم و درها را قفل کردیم.
تا کسی مقابل در منتظر ما ایستاده بود.
مادرم جلو نشست. من و یسنا پشت سر راننده.
من از پشت شیشه به طهران دودی خیره شده بودم.
به خیابان‌های سرد و تاریکش...

یسنا هدفونش را در گوشش فرو کرده بود و چشم‌هایش را بسته بود و به موزیک گوش فرا می‌داد.

و من دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و خیره به مسیر.

تا رسیدنمان به فرودگاه مهرآباد نیم ساعت زمان برد.

از ماشین پیاده شدیم و چمدان‌ها را از صندوق عقب در آوردیم و روی گاری گذاشتیم و به سمت سالن فرودگاه قدم برداشتیم.

بعد از گرفتن بلیط‌ها و تحویل دادن چمدان‌ها،

به سمت سالن اصلی قدم برداشتیم.

منتظر روی صندلی‌های سرد فرودگاه نشسته بودیم. تا پروازمان اعلام شود.

رو به یسنا کردم و دهان باز کردم

-واقعا نمیخواهی بگی کجا قراره بریم؟

یسنا با لبخندی از روی تمسخر، جواب داد

-تو که گفתי برات مهم نیست!

واقعا هم برایم مهم نبود!

تا به حال اینقدر بی‌ذوق نبوده‌ام!

تمام فکر و ذکر من شده بود ان مرد چشم مشکلی!

و من در خیالم، در این مدت دوری، کل دنیا را با او سفر کرده بودم!

با فکرش نیشخندی روی لبانم نشست و رو به یسنا لب‌گشودم

-اشکالی نداره نگو!

بالاخره که بلیط بهم میدی؛ میفهمم کجا قراره بریم.

مادرم بی توجه به بحث ما، بلند شد و به سمت در خروجی فرودگاه به راه افتاد

یسنا بلیط را به سمتم گرفت و گفت: «ذوق مرگ نشو فقط!»

نگاهی به بلیط انداختم؛ اشک در چشم‌هایم با دیدن اسم شهر "شیراز" جمع شد!

با شوق به یسنا نگاهی انداختم؛ چشکمی زد و با دست اشاره کرد تا به سمت در حرکت کنم.

تمام مسیر تا هواپیما را با لبخندی باز پشت سر گذاشتم.

دل در دلم نبود. بعد از ماه‌ها می‌خواستم اراز را ببینم.

روی صندلی نشستم و از پنجره هواپیما نگاهی به فرودگاه انداختم به سمت مادرم رو برگرداندم و با همان شوق لب گشودم

-میشه اول بریم اراز ببینم بعد بریم هتل؟!

یسنا ابروهایش را بالا داد و شروع به خندیدن کرد و گفت: «نه!

من خسته راه هستم میریم هتل.»

دستم را روی لب‌هایش گذاشتم و زیر لب "هیسی" نثارش کردم و به لب‌های مادرم چشم دوختم.

-دلارام زشته قربونت برم. اول میریم هتل.

فردا صبح برو پیشش.

هیچ کدام از حرف‌هایشام از خوشحالی درونم کم نمی‌کرد!

برای اولین بار به دیدار شهر راز می‌رفتم و دلم نمی‌خواست کسی این خوشحالی را از من بگیرد.

فکر آن که شیراز را با وجود اراز، قرار است ببینم روحم را شاد می‌کرد.

به یک باره انگار جان تازه‌ای گرفته بودم.

وقت بلند شدن هواپیما رسید و از استرس زبانم خشک شده بود.

از ترس دست یسنا را در دستم فشردم.

چند دقیقه بعد با دیدن چراغ‌های طهران همه ترس‌هایم یادم رفت.

چقدر در این شهر بلا به سرم آمد و حال زیر پاهایم است.

تا رسیدنمان به موزیک گوش فرا دادم.

تمام فکر و خیالم شده بود؛ قدم زدن با اراز در لا به لای کوچه‌های شیراز.

با فکرش لبخندی ملیح گوشه لبم جا خوش کرد.

قرار بود سه سال پیش با اراز شیراز را زیر پا بگذارم اما قسمت چنین خواست تا الان با او شهر مردمان با عشق را، از زیر دیدگان بگذرانیم.

روی آسمان شیراز بودیم و چقدر این شهر زیبا بود.

زیبای بی مثلش را می‌توانستم از چراغ‌های روشن شهر ببینم. چند عکس از منظره زیبا شهر، گرفتم. هدفون را از گوشم در آوردم و کمربندم را بستم.

صدای مهمان دار را شنیدم که می‌گفت: «تا دقایقی دیگر در فرودگاه شهید دستغیب...»

از ذوق خنده‌ای سر دادم که باعث خندیدن یسنا شد و با خنده رو به من گفت: «عزیزم خودت و کنترل کن. این کارا چیه اخه!»

او چه می‌دانست از دل من عاشق؟!

از دلی که به تنگ آمده بود!

و امشب قرار است تمام دلتنگی‌اش را رفع کند!

شاید امشب او را نبینم اما، من در جایی نفس می‌کشم که او هم نفس می‌کشد.

با فرود آمدن هواپیما، بعد از چند دقیقه به سالن

اصلی رسیدیم و چمدان‌هایمان را برداشتیم و کیت را نشان دادیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم.

یه سمت مادرم برگشتم و لب گشودم

-کدوم هتل باید بریم؟

تا مادرم خواست به حرف بیاید.

بوی آشنا به مشام رسید چشم‌هایم را بستم و

با تمام وجود نفس کشیدم. بوی عطر تلخش...

این بو مرا به سمت اراز می‌کشاند!

چشم باز کردم و اراز با دسته‌گلی از رزهای قرمز، با چند متر فاصله رو به رویم ایستاده بود.

یسنا سرش را خم کرد و با صدای آرام به حرف آمد

-هتل اراز!

اراز ما رو دعوت کرد شیراز.

اگه ظهر بی‌ادب نبودى بهت مى‌گفتم.

منتظر بقیه حرفش نماندم و به سمت اراز قدم‌هایم را تند کردم. او را محکم در اغوش کشیدم.

اشک امانم را بریده بود ولی این بار اشک شوق بود!

دستم را روی صورتش گذاشتم و به چشم‌های شب‌رنگش خیره شدم با لبخندی که میان

اشک‌هایم گم شده بود؛ با صدایی دو رگه دهان باز کردم

-اراز!

دستش را از دور کمرم باز کرد و اشک‌هایم را پاک کرد.

و با همان لبخند رسوا کننده‌اش به چشم‌هایم خیره شد و جواب داد

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود نامرد؟!

سرم را به سینه‌اش فشار دادم و با همان صدای دو رگه شروع به صحبت کردم

-دیگه هیچ وقت نرو اراز!

بخدا توانش ندارم!

نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم.

بوسه‌ای به پیشانی‌ام کاشت و دستم را در دستش گرفت و به سمت مادر و یسنا قدم برداشت لب

گشود

-مادر جان و یسنا

خوش اومدید به شهرمون.

مادرم را در اغوش کشید و بوسه‌ای بر گونه مادرم کاشت و مادرم در جواب گفت: «مرسی که ما رو دعوت کردی پسرم.»

یسنا اراز را در اغوش کشید و تشکری کرد.

اراز گاری چمدان‌ها را گرفت و به سمت ماشین قدم برداشت.

هوای بارانی شیراز و بودن در کنار اراز، این لحظه را خواستنی‌تر کرده بود.

صندوق ماشین را باز کرد و چمدان‌ها را در صندوق ماشین گذاشت.

سوار شدیم و اراز به راه افتاد.

نگاهی به خیابان‌های شیراز انداختم؛ به مردمان با عشق و خون گرمش.

به اراز نگاه کردم که برایمان از شهرشان حرف می‌زد و برنامه می‌چید.

میان حرفش پریدم و لب زدم

-همتون از این برنامه خبر داشتین من آخرین نفر بودم دیگه؟!

هر سه با هم شروع به خندیدن کردند و یسنا در جواب لب زد

-من می‌خواستم بهت بگم ولی تو گفتی مهم نیست برام.

نگاهی به یسنا انداختم و گفتم: «اون موقع نمیدونستم می‌خوایم بیایم شیراز.»

اراز همان‌طور که صدای ضبط را بالا می‌آورد لب گشود

خوب این درسی بشه برات، تا دفعه دیگه اجازه بدی ادم حرفش و تموم کنه بعد بگی برام مهم نیست.

لبخندی زد و سرم را تکان دادم و جواب دادم

-درست!

اراز تک خنده‌ای کرد و به راهش ادامه داد

از این‌جمله جلو مرا زیر نظر گرفته بود. لحظه‌ای با او چشم تو چشم شدم و او چشمکی نثارم کرد. لبخند دندان‌نمایی زدم و به خیابان چمران بارانی خیره شدم عجیب این خیابان زیبا و دلنشین بود.

ادم دلش می‌خواست در این خیابان قدم بزند!

با صدای یسنا به خود ادمم

-کی میرسیم داداش اراز؟

اراز از این‌جمله نگاهی به یسنا انداخت و لب گشود

-تا چند دقیقه دیگه میرسیم عزیزم.

یسنا در جواب دوباره به حرف ادم

-راستی خونه مامانتون کجاست؟

اراز با همان آرامش جواب داد

-چوگیا.

خیلی نزدیکیم.

یسنا سری تکان داد و من با تعجب نگاهی به اراز انداختم و با همان تعجب پرسیدم

-اراز مگه خونه خودت نمیریم؟

اراز دنده را عوض کرد و دستی به موهای مشک‌اش کشید و گفت: «اخه مروارید بانو خیلی دلش

میخواد عروسش رو ببینه.»

با چشم‌های باز به او خیره شده بودم؛ می‌دانستم کاملاً جدی است و دستم را روی شانه مادرم قرار

دادم و لب گشودم

-مامان این چی میگه؟

مادرم نیم خیز شد و نگاهی به من انداخت و گفت: «عزیزم مادر اراز خواستار این بودن که با تو و خونوات آشنا بشن.»

دستی به صورتم کشیدم و با عصبانیت کمی صدایم را بالا بردم

-مامان اخه این درسته؟ خیلی مسخرس

که ما بریم خونه اراز اینا بگیم ما اومدیم تا شما باهامون آشنا بشید؟!

ما باید خونواده اراز دعوت می‌کردیم!

مادرم با همان صبوری و آرامش جواب داد

-من این کار کردم دخترم. با مادر اراز صحبت کردم.

اما مروارید خانم اصرار بر این داشت که ما بیایم شیراز. گفتن دلارام شیراز دوست داره دلم میخواد بیاد و شیراز ببینه.

خوب من چی می‌گفتم؟

تکیه‌ام را به صندلی دادم و نفسم را کلافه بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم می‌دانستم همه این اتفاق‌ها زیر سر اراز است دلم می‌خواست

زودتر به خانه برسیم تا تکلیفم را با او روشن کنم!

ماشین مقابل در باغی ایستاد و بعد از چند تا بوق پیرمردی با موهای سفید در را باز کرد.

دستی برای اراز تکان داد و اراز از او تشکر کرد و وارد باغ شد.

باغ بسیار زیبایی بود

ماشین از حرکت ایستاد و از ماشین پیاده شدیم.

سنگ ریزه‌ها و ابنمای وسط باغ نمای زیبایی را به محیط داده بود.

به سمت اراز قدم برداشتم چمدان‌ها را از صندوق در می‌آورد و نگاهی به پیرمرد کرد و لب زد

-اقا مراد لطف میکنی چند تا از این چمدونا رو کمکم بیاری داخل؟

پیرمرد به طرفمان قدم تند کرد و لب زد

-چشم اقا.

دوتا از چمدان‌ها را با خود برد. اراز تا خواست قدم بردارد مچ دستش را محکم گرفتم و مانع شدم.

-اراز من که میدونم اینا همش زیر سر تو هست اما چرا با من هماهنگ نکردی؟!

من خیلی معذبم!

اخه این چه کاری بود!

اراز لبخندی زد و سرش را نزدیک آورد و گفت: «معذب چی اخه؟!

بخدا مامانم دلش می‌خواست تو بیای تقصیر منه؟»

نیشخندی زدم و سرم را نزدیک‌تر بردم و چشم‌هایم را باریک کردم و گفتم: «اخه مامانت از کجا

میدونست من شیراز دوست دارم؟!

اراز دروغ میگی اونم به من؟!»

اراز خنده‌ای سر داد و جواب داد

-حالا که شده بیا بریم داخل دستم شکست بابا!

سرم را تکان دادم و دست به سینه به او گفتم: «خوب چرا اومدیم باغتون؟ چرا نرفتیم خونتون؟»

اراز لبخندی زد و چمدان‌ها را گذاشت و لپم را کشید و شروع به صحبت کرد

-عزیز دلم خونه‌های چوگیا همشون خونه‌باغ به این شکل هست.

اینجا همون خونس ولی چوگیا چمران مدلش اینه خوب؟

حالا هم بریم مامانت اینا منتظرن. زشته دلارام!

چمدان‌ها را برداشت و به راهش ادامه داد
و من پشت سرش به راه افتادم؛ رو به مادرم
و یسنا گفت: «مادر جان چرا ایستادین؟
تعارف نکنین خونه خودتونه بفرمایید داخل.»
مادرم و یسنا به دنبال اراز وارد خانه شدند.
مادر اراز و پدرش با باران، کنار در ایستاده بودند.
وارد خانه شدیم و با استقبال گرمی از طرف خانواده اراز بر خلاف تصورم مواجه شدیم.
مادرش بعد از رو بوسی به طرفم آمد و دستش را روی صورتم گذاشت و گفت: «خوش اومدی
عروس گلم.»
تشکری کوتاه کردم و صورتشان را بوسیدم.
پدر اراز دستش را دراز کرد و با خوش آمدگویی ما را به سالن راهنمایی کرد.
مثل این‌که خانواده اراز مشکلی با رفتن با کفش در خانه نداشتند و این دقیقا برخلاف اخلاق
مادرم بود.
با تعارف مادر و پدر اراز
روی مبل سلطنتی با دسته‌های چوبی‌اش نشستم و اراز کنار دستم نشست.
با لبخند نگاهی به مادر اراز که چهره مهربانی داشت انداختم.
زن زیبا رویی بود و از رفتار اولیه‌ای که داشت مشخص بود اخلاق متین و آرامی دارد.
مادر اراز سکوت حاکم بر سالن را شکست و لب گشود
-عروس خوشگلم حالت چطوره؟
کمی خودم را جمع و جور کردم و دستم را از روی دسته مبل برداشتم و روی دستم انداختم.

صدایم را صاف کردم و جواب دادم

خیلی ممنونم خانم زند.

من از اراز جویای احوال شما بودم.

بیخشید شماره شما رو نداشتم که بخوام مستقیم احوالتون رو بپرسم.

مادر اراز لبخندی دندان نما زد و سرش را تکان داد و در جواب گفت: «مامان بگی راحت ترم تا خانم زند دخترم.

میدونم اراز از تو برام خیلی گفته بود. من و علی خیلی مشتاق این بودم که تو رو ببینم.»

من هیچ اطلاعاتی از خانواده اراز نداشتم اسم پدر مادرش را بعد از سه سال ان هم در خانه خودشان متوجه شدم!

و مقصر همه این اتفاقها اراز بود!

بدون امدادی مرا در عمل انجام شده قرار داد.

متوجه شدم زیبای چشمهای اراز به مادرش رفته است!

مادرش چشمهای درشت و شبرنگ، گیرا داشت.

و چشمهایش زیبای صورتش را چندین برابر کرده بود.

چند دقیقه‌ای مشغول صحبت شدیم و من ساکت تر از همیشه نشسته بودم.

مادرم و با پدر و مادر اراز مشغول صحبت بود و اراز با یسنا آرام صحبت می‌کردند و هر چند دقیقه یک بار آرام می‌خندیدند.

خانمی میان سال، از آشپزخانه بیرون آمد و

کنار دست پدر اراز ایستاد و با صدای آرام گفت: «شام حاضر هست آقای زند.»

پدرش سری تکان داد و رو به جمعیت کرد و گفت: «بفرمایید سر میز.»

از جا برخواستیم و به سمت میز حرکت کردیم
اراز صندلی را برایم بیرون کشید و من، پشت میز نشستم.
چند نوع غذا آماده شده و به نظر خوش مزه می‌آمدند.
اما اسم هیچ کدام را نمی‌دانستم؛ رو به مادر اراز پرسیدم
-مادر جان اسم این غذاها چیه؟
خانم زند با خوش رویی جواب داد
-شکر پلو و خورشت قیمه، کلم پلو و کوفته سبزی.
کلم پلو را مطمئن بودم به اصرار اراز درست کرده بودند
اما شناختی از دیگر غذاهای شیرازی نداشتم.
تشکری کردم و مشغول خوردن غذا شدم.
از طعم و مزه شکر پلو و کوفته سبزی خوشم آمد.
و از زحماتشان تشکر کردم.

از پله‌های خانه بالا رفتیم و اراز اتاق خوابمان را نشان داد.

مادرم و یسنا وارد اتاقشان شدند. خواستم در یکی از اتاق‌ها را باز کنم اما اراز مانع شد و دستم را محکم در دستش گرفت و لب زد
-اینجا اتاق مهمان هست دلارام.

لبخندی به رویش پاشیدم و دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم: «خوب ما هم مهمان هستیم.»

لبخندی شیطنت امیز زد و آرام نزدیکم آمد و سرش را در گردنم فرو برد. ناخداگاه دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.

صدای نفسش را می‌شنیدم؛ با نفس لب زد

-خوب شما مهمان نیستی!

شما خانم منی.

دستم را در دست‌های مردانه‌اش فشار داد و مرا دنبال خودش کشاند!

دیگر اختیار خودم را نداشتم؛ حالم کمی عوض شده بود.

خوب نقطه ضعفم را بلد شده بود و از نقطه ضعفم استفاده می‌کرد!

در اتاقی را باز کرد.

اتاق پر شده بود از نورهای ضعیف شمع‌های دور تا دور تخت.

دستم را روی دهانم گذاشتم و آرام خندیدم.

چند قدم به جلو برداشتم و با گل برگ‌های روی تخت برخورد کردم. از آراز این همه احساس بعید نبود.

او مرد با احساس من بود!

آراز پشت سرم ایستاده بود و من به اطرافم نگاه می‌کردم.

به طرف آراز برگشتم تا از او تشکر کنم. اما با دیدن صحنه رو به رویم از تعجب، فقط به چشم‌های شب‌رنگ براقش خیره شدم.

زانو زده بود و دستش را در جیبش فرو برد و جعبه‌ای کوچک را از جیبش بیرون کشید و

درش را باز کرد و با صدایی که از استرس می‌لرزید لب گشود

-دلارام با من ازدواج میکنی؟

با لبخند دندان‌نما مقابلم زانو زده بود و به چشم‌هایم خیره شده بود و من از تعجب نمی‌دانستم چه بگویم!

این همه اتفاق خوب ان هم در یک روز!

من توان این همه شادی ان هم یک‌جا را نداشتم!

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود و با همان چشم‌های اشکی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و زیر لب با صدای لرزانی لب گشودم

-عاشقتم ارازا!

از جایش بلند شد و مرا در اغوشش کشید و

پیشانی‌ام را بوسید.

سرم را به سینه‌اش چسباند. صدای قلبش را می‌شنیدم!

چقدر تند می‌زد!

مرا از خودش جدا کرد و دستم را بالا آورد و حلقه را دستم کرد و گفت: «دیگه هیچ وقت ولت نمیکنم!

قول میدم زندگیم.»

دستم را دور گردنش حلقه کردم و محکم او را در اغوشم جای دادم.

سرش را در گردنم کرد و ته ریشش را به گردنم کشید. سرم را به طرفش خم کردم و با خنده لب گشودم

-نکن ارازا!

صورتش را در بین دست‌هایم گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم و پرسیدم

-مادرت اینا میدونن ما قبلا ازدواج کردیم؟

دستم را بوسید و محکم در دست‌هایش گرفت و گفت: «فرصت نشد بگم و نیازی هم نیست چیزی بدونن. تو نگران نباش!

اما از خواستگاری امشب من از تو هر دوتا خونواده خبر دارن!»

چشمکی زد و من با دست به سینه‌اش کوبیدم و جواب دادم

-بازم من باید اخر از همه خبر دار می‌شدم؟!!

خنده‌ای سر داد و لپم را آرام کشید و گفت: «توقع داشتی بیام بگم دلارام من قراره ازت خواستگاری کنم؟ خواستم خبر داشته باشی؟»

حرفش، حرف حق بود و من از خوشحالی زیاد

متوجه خواسته‌ام نشدم!

اراز دستش را روی صورتم گذاشت و کمی خودش را به من نزدیک کرد.

گرمای لب‌هایش، روی لب‌هایم، پاهایم سست کرده بود!

ارام دستم را در دستش فشرد و مرا به سمت تخت به حرکت در آورد؛ آرام روی تخت خواباند.

کنارم دراز کشید و مشغول بازی کردن با موهایم شد؛ با صدایی آرام گفت: «امشب پیش من می‌خوابی؟»

خیلی دلتنگتم!»

روی دست خوابیدم و دستم را روی صورتم قرار دادم و لب زدم

-اخه اراز من وسایلم تو اون یکی اتاقه

لباس ندارم.

اراز لبخندی زد و با صدای آرام جواب داد

-چمدونت گفتم بیارن اینجا.

پیشانی‌اش را محکم بوسیدم و زیر لب گفتم: «چشم پس من لباسم عوض کنم پیش من بخوابیم.»

صبح با لمس دست‌هایم بیدار شدم. چشم باز کردم و اراز را کنارم روی تخت دیدم.

چقدر دل‌تنگ این صحنه شده بودم!

لبخندی تحویلیم داد و گفت: «بخشید که بیدارت کردم ولی باید بریم کلی کار داریم من پایین منتظرتم، مانتوت بپوش بیا پایین.»

منظورش را از کار متوجه نشدم اما فرصتی برای سوال پرسیدن نداد و در اتاق را بهم زد.

دست و صورتم را شستم و لباس‌هایم را با مانتو جلو باز ابی نفتی و شال قرمز و شلوار جین، عوض کردم و موهایم را از پشت بستم.

رژ قرمز خونی به لب‌هایم زدم و

از پله‌ها پایین امدم و از راه روی خانه گذشتم.

و به سمت میز قدم برداشتم.

همه سر میز منتظر من بودند.

از جمعیت بابت این تاخیرم عذرخواهی کردم و کنار اراز نشستم.

مادر اراز با دیدن حلقه در انگشتم لب زد

-مبارک باشه دخترم.

لبخندی ملیح زدم و زیر لب تشکر کردم.

اراز صبحانه‌اش را تمام کرد و لپ مرا بوسید و گفت: «من میرم بالا لباسم می‌پوشم سریع میام بریم.»

هنوز نمی‌دانستم کجا قرار است برویم!

منتظر اراز مقابل در ایستاده بودم؛ اراز تند تند از پله‌ها پایین می‌آمد.

لباس‌هایش را با پیراهنی سفید نخی با شلوار مشکی و کفش هم رنگش تعویض کرده بود.

همان‌طور که استین پراهنش را بالا می‌زد لب گشود

-خوب من امادم وایسا تا مامانم و مامانت آماده بشن بریم.

تک خنده‌ای سر دادم و پرسیدم

-اراز کجا بریم؟!

از صبح داری میگی بریم!

خوب کجا؟!

یسنا چرا نمیاد؟

اراز دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به باغ خانه به حرکت در آورد و گفت: «میخوایم بریم برای

کارای عروسی، عروس خانم!

و همچنین حلقه ازدواج.

یسنا هم میگه خسته میخوام بخوابم دیدی که برا صبحانه هم نیومد!»

از این‌که همه این اتفاق‌ها به صورت سوپرایز و

انقدر زود اتفاق می‌افتاد کمی استرس گرفته بودم!

رو به اراز کردم و جواب دادم

-اراز این یکی که می‌تونستی دیشب بگی!

این کار نکن با من!

برا یسنا هم دارم!

اراز پیشانی‌ام را بوسید و مثل بچه‌ها دست‌هایش را پشت سرش قفل کرد و گفت: «چیکارش

داری خوب!

لابد خستس که گفته نیام.

و این که ببخشید خانم کوچولو.»

تا خواستم جوابش را دهم؛ صدای مادرش توجه هر دویمان را جلب کرد.

-بریم پسر.

در ماشین را باز کردم که سوار شوم اما مادر اراز لب زد

-عزیزم تو برو جلو من و مامان میخوایم پیش هم باشیم با هم حرف داریم.

اصرارهایم بی‌فایده بود؛ در ماشین را باز کردم و کمر بند را بستم.

ماشین به حرکت افتاد؛ اراز کمی صدای ضبط را بالا برد و تا رسیدن به مقصد به صدای محسن

ابرهیم زاده گوش فرا دادیم

"وای که بیمار بشم تو بشی طبیب

من و تیمار کنی و بشی حبیب!

چشمات من و ویرونه و ویرونم کرد

حرفات من و دیوونه و مجنونم کرد

آره این دل میترسه که از دستت بده

و زار و نداره!

آره این دل یه حسی شب و روز داره

که ای سر مست یاره!"

مقابل طلا فروشی ایستادیم؛ به همراه اراز وارد طلا فروشی شدیم.

اراز مشغول سلام و احوال پرسی شد و فروشنده چند نمونه کار مقابلمان گذاشت. اراز نگاهی به

من انداخت و لب زد

-هر کدوم تو بگی بر می‌داریم.

لبخندی دندان‌نما زدم و نگاهی به کارها انداختم.

تنها یک مدل بود که در دلم جا خوش کرد.

حلقه‌ای سفید که ردیف بالایش با نگین‌های ریز کار شده بود و حلقه مردانه‌اش ساده و زیبا رویش کار شده بود.

به اراز نشانش دادم و حلقه را دستم کرد. عجیب به دستم می‌آمد!

دست اراز را در دستم گرفتم و حلقه در انگشتمش کردم. حلقه به دست سفید و کشیده‌اش می‌آمد و خودنمایی می‌کرد.

با لبخندی رضایت بخش نگاهش کردم؛ اراز رو به فروشنده گفت: «همین بر می‌داریم.»

اراز کارتش را از کیف چرم قهوه‌ای رنگش در آورد که مادرم مانع شد و لب زد

-پسرم هر چیزی بجای خودش.

و با اصرار زیاد و بی‌فایده خانم زند و اراز مادرم کارتش را به فروشنده داد و خرید حلقه تمام شد.

کارهای کارت عروسی و باغ را هم انجام دادیم.

روز خیلی خسته کننده‌ای شده بود و من خستگی از چشم‌هایم می‌بارید!

برای شام به هتل بزرگ شیراز رفتیم.

اراز گوشه‌ترین میز را انتخاب کرد.

چقدر زیبا بود. رستوران در آخرین طبقه هتل قرار داشت و دور تا دور آن شیشه‌های قدی قرار گرفته بود.

و تمام شهر زیر پاهایمان بود. انقدر تصویر رو به رویم زیبا بود؛ تمام خستگی از تنم در رفت!

اراز کنارم نشست و دستش را روی دستم قرار داد و گفت: «حاضری وقتی عروسی کردیم بیایم شیراز زندگی کنیم؟»

یه زندگی جدید شروع می‌کنیم باهم. نظرت چیه؟»

کمی مکث کردم؛ دلم نمی‌خواست دوباره دلتنگی‌هایم شروع شود!

این بار برای مادرم!

ناراحت نگاهی به چشم‌های به رنگ شبش انداختم و لب فشردم

-اراز مامانم اینا...

دستش را روی لبم گذاشت و مانع ادامه حرفم شد.

با همان آرامش جواب داد

-مامانت اینا هم میان پیشمون اینجا خونه میگیرن اون خونه هم تو تهران دست نمیزنیم چون

میدونم عاشق خونه پدریت هسی

نظرت چیه؟

لبخند بی‌جانی تحویلش دادم و دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم: «اراز من اینجوری معذبم!

خونه پدریم میفروشیم میایم اینجا خونه میگیریم اگه مامان بخواد البته!»

اراز نگاهی به صورتم انداخت و دستش را روی دستم گذاشت و لب زد

-مامانت مشکلی نداره

تو چی قبول می‌کنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و ادامه دادم

-اگه مشکلی نداشته باشن اره میام.

با انگشت به سر بینی‌ام زد و رو به مادرش گفت: «کاش زنگ میزدیم به بابا و یسنا تا اونا هم

همراه با باران بیان.

براشون غذا سفارش میدیم تا برسن غذا رو هم میارن چطوره؟»

مادرش سری به نشانه مثبت تکان داد و دوباره مشغول حرف زدن با مادرش شد؛ با مادرش خیلی صمیمی شده بودند و این از خنده‌ها و حرف‌هایشان مشخص بود.

پدر اراز و یسنا، همراه با باران رسیدند و سر میز نشستند. اراز اشاره‌ای کرد تا غذا را بیاورند.

تمام مدت اراز در خوردن غذا به باران کمک می‌کرد چقدر خوش ذوق بود در این کار.

دلم برای باران تنگ شده بود لپش را آرام بوسیدم و رو به اراز گفتم: «من عاشق این کوچولوام

زندگیمون با وجود باران چقدر خوش رنگ‌تر میشه اراز.»

اراز سری تکان داد و مشغول خنداندن باران شد.

صدای خنده‌ی زیباییش در کل فضا پیچیده بود.

چقدر زیبا می‌خندید!

عاشق خنده‌هایش شده بودم.

بعد از تمام کردن غذایمان باران در اغوش اراز به خواب رفت.

اراز باران را در ماشین پدرش گذاشت و لب زد

-شما اگه می‌خواید برید خونه برید.

من و دلارام یکم دیگه میرسیم بهتون.

مادرش جلو آمد و دستش به بازوی اراز کشید و گفت: «پسرم مواظب خودت و عروسم باش.»

اراز لبخندی زد و به سمتم آمد. بی‌خبر از این‌که کجا قرار است برویم سوار ماشین شدم و ماشین

به حرکت افتاد.

اراز از سر بالایی بالا رفت و ماشین را پارک کرد و گفت: «پیاده شو اینجا رو باید پیاده بریم.»

به حرفش گوش دادم و بقیه راه که راه طولانی نبود را پیاده رفتیم.

اراز قدم‌هایش را کمی آهسته کرد و خودش را پشت سر من قرار داد.

یک دفعه دستش را روی چشم‌هایم گذاشت دستم را روی دستش گذاشتم و با صدای آرام گفتم: «ارازچیکار می‌کنی؟!»

سرش را کنار گوشم آورد؛ صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم و چقدر این صدا آرامش بخش بود.

با صدای آرام جواب داد

-میخوام یه چیزی نشونت بدم.

سری تکان دادم و

چند قدمی به جلو برداشتم؛ اراز دستش را از روی چشم‌هایم برداشت. کنارم ایستاد و دستش را

روی کمرم گذاشت و گفت: «بام شیراز...»

نگاهی به صورتم انداخت؛ از چشم‌هایش فقط عشق می‌بارید!

و من در اوج خوشبختی غرق شده بودم.

کل شهر راز در مقابل دیدگانم بود

اراز سرش را به سرم تیکه داد و لب زد

-وقتهای تنهایی با تو در خیالم، میومدم اینجا!

فکر نمی‌کردم یه روز تو واقعا اینجا کنارم باشی!

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و خودم را در اغوشش جا کردم.

چند دقیقه‌ای از عاشقان‌هایمان گذشت...

به سمت ماشین قدم برداشتیم و سوار ماشین شدیم. تا رسیدنمان به

خانه خیابان‌های خیس شیراز را نگاه کردم.

این شهر، واقعا شهر عاشقان است!

دستم را ناخداگاه روی دست‌های گرم مردانه‌اش گذاشتم. دستم را محکم در دست خود جای داد! مقابل در خانه ایستادیم. از پله‌ها بالا رفتم و وارد خانه شدم اراز پشت سرم قدم برداشت و وارد شد.

نگاهی به اطراف انداختم چراغ‌ها خاموش بود مثل این‌که همه خواب بودند!

اراز فلش تلفنش را روشن کرد و راه را روشن کرد

به سمت اتاق قدم برداشتیم و

در اتاق را باز کردیم. وارد اتاق شدم اراز فلش را خاموش کرد و همه جا تاریک شد.

تنها چشم‌هایش بود که در اوج تاریکی برق می‌زد.

به سمت امد و دستش را دور کمرم لحقه کرد.

برق شیطنت چشم‌هایش را پر کرده بود.

لبخند بی‌جانی زدم و دستم را روی صورتش گذاشتم و لب زدم

-اراز باید برم حموم.

لب‌هایش را پایین آورد و چشم‌هایش باریک کرد و جواب داد

-حالا نرو حموم چی میشه مگه!؟

لبخند دندان‌نما زدم و دستش را از کمرم جدا ساختم.

به سمت حمام قدم برداشتم و لباس‌هایم را در آوردم

اب را باز کردم. بخار اب در شیشه‌ای حمام را پوشانده بود.

ارام زیر دوش اب خودم را رها کردم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

در خیالات خود غرق شده بودم. دستی دو کمرم حلقه شد و مرا از خیالات بیرون کشید!

جیغ خفیفی کشیدم؛ اراز کنار گوشم ارام

گفت: «اروم باش دلارام.»

نمی‌دانم چرا لرزه‌ای خفیف به تنم افتاد. مرا به سمت خودش برگرداند و آرام خودش را به من نزدیک کرد.

دست‌های گرمش را روی بدن خیس و سردم کشید و سرش را آرام در گردنم فرو برد؛ نفس گرمش را در گردنم بخش کرد و ته ریشش را به گردنم کشید.

لبش را که روی گردنم کشید نفسم در سینه حبس شد!

پاهایم شل شد و توان ایستادن را از دست دادم.

نفس‌های نامنظمم، رسوا کننده‌ی حالم بود.

دستم را روی کمرش گذاشتم و محکم کمرش را فشار دادم.

اراز کمی خودش را عقب کشید و لبش را نزدیک لبم آورد.

کمی خودم را عقب کشیدم؛ با دستش صورتم را برگرداند و گفت: «چته دلارام چرا فرار می‌کنی؟»

سرم را پایین انداختم و با صدای آرام لب گشودم

-عزیزم فرار نیست؛ فقط یکم خستم.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و جواب داد

-خوب پس بذار موهات بشورم.

لبخندی بی‌جانی زدم و پشت به او کردم. عاشق این فهم و شعورش بودم.

موهایم را شست. حوله را تن کردم و از حمام بیرون امدم اراز چند دقیقه بعد از من بیرون امد

موهایم را خشک کردم و آرام روی تخت دراز کشیدم انقدر خسته بودم؛ سریع خواب مرا با خودش برد.

-

بالاخره نزدیک به روز عروسی شده بودیم دقیقا سه روز دیگر عروس اراز می‌شدم!

و استرس من، هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد!

چند نفس عمیق کشیدم و دوباره قدم‌هایم را به سمت اراز برداشتم و خودم را در اغوشش جای دادم.

-کات!

فایده نداره دوباره باید از اول بریم

این یکی اصلا خوب نشد!

دلم می‌خواست سر به تن آقای رضایی کارگردان کیلیپ عروسی، نباشد!

هوا گرم بود و بسیار اذیت کننده!

و آقای رضایی بیشتر از همه مرا عصبی می‌کرد.

این کیلیپ عروسی عجب درد سری شده بود!

بعد از چند بار امتحان کردن بالاخره صحنه‌ی دل خواه‌اش در آمد و وقت استراحت داد.

به طرف اراز رفتم و با کلافگی شروع به صحبت کردم

-امروز انقدر بغلت کردم که تا یک هفته پتانسیل این‌و دارم که حتی دستم بهت نزنم!

اراز خنده‌ای سر داد و با همان لحن شاد گفت: «انقدر غر نزن دلارام.»

نفسم را با حرص بیرون دادم؛ خدا را شاکر بودم که این آخرین صحنه کلیپ بود و باید برای عکاسی آماده می‌شدیم.

به همراه گروه فیلم برداری به صحنه عکاسی

رفتیم. دریاچه نمک کمی بیرون‌تر از شیراز بود اما قسمتی از شیراز می‌دانستند!

دریاچه زیبایی بود. اب ان به رنگ قرمز بود و همین خاص ترش کرده بود.

و این نشان دهنده سلیقه خوب عکاس بود!

لباس عروس را کمی در تنم صاف کردم.

منتظر پسر جوان ماندم.

موهایش در باد پریشان شده بود.

به سمت ما دوید و در راه نگاهش به دوربینش بود. نزدیک ما آمد و دستش را روی زانوهایش قرار داد. به نفس افتاده بود و یک دستش را بالا آورد و همان طور که نفس می زد گفت: «ب... بخ... شی... د...»

کمرش را صاف کرد و اراز جواب عذرخواهی اش را زیر لب داد.

پسری جوان حدود نوزده ساله ای بود.

گرما باعث شده بود صورت سفیدش قرمز شود.

عینکش را بر چشمش گذاشت و مشغول شد.

چند عکس هنری با ژست های خوب گرفت و "خسته نباشیدی" زیر لب گفت.

خیلی خوش اخلاق تر از کارگردان بود

اقای رضایی به سمت عکاس آمد و گفت: «پدرام جان شما کارت تمومه فقط تو رو خدا عکسا رو درست کنیا بدبختم نکنی!»

پدرام لبخندی روی لب آورد و با همان لبخند جواب داد

-اقا خیالت راحت مشکلی نیست.

بعد از تعویض لباس، با اراز به سمت ماشین حرکت کردیم و به راه افتادیم.

ساعت شیش بعد از ظهر بود و کارهای کلیپ و عکاسی تمام شده بود.

اراز مقابل حافظیه ایستاد و گفت: «پیاده شو»
همراه اراز از ماشین پیاده شدم و وارد حافظیه شدیم.
حافظیه در اذر ماه چقدر زیبا و دلنشین است!
جز من و اراز کس دیگری در حافظیه نبود.
کمی هوا سرد شده بود و من خودم را جمع جور کردم. اراز متوجه شد و مرا در اغوشش کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
با هم قدم برداشتیم. تنها صدایی که سکوت را می شکست، برگ‌های رنگی زیر پاهایمان بود.
حافظیه پر شده بود از برگ‌های رنگی پاییزی.
و این زیباییش را چندین برابر کرده بود!
کنار سنگ حافظ ایستادیم؛ پیرمردی کنارمان آمد و گفت: «یکی از فال‌ها رو بردار پسرم.»
اراز یکی از فال‌ها را برداشت و دستش را در جیبش برد تا حساب کند؛ اما پیرمرد لب زد -مهمون من باشید.
خوشبخت شید باهم.
اراز لبخندی زد و از او وشکر کرد.
فال را باز کرد و با آن صدای خش دار و مردانه‌اش شروع به خواندن فال کرد.
"خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست.
به رگم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست.
بین که سبب زرخندان تو چه می‌گوید

هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست.

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد

گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست.

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو

فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست.

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

همیشه در نظر خاطر مرفه ماست.

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای

که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست."

فال زیبای حضرت عشق را در جیبش گذاشت و نگاهم کرد و گفت: «می‌ذارمش لای کتاب حافظ تا برامون بشه یادگاری.»

با لبخند او را در اغوش کشیدم و سرم را روی سینه‌اش قرار دادم.

این لحظه را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.

اراز سرش را کنار گوشم آورد و آرام لب زد

-الان نبین انقدر خلوطه

چند ساعت دیکه اینجا شلوع‌ترین جا میشه!

امشب شب یلدا بود آخرین شب پاییز!

دستم را در دستش گرفت و مسیری که آمده بودیم را برگشتیم.

بعد از نیم ساعت به خانه رسیدیم

میز چقدر با سلیقه چیده شده بود.

اجیل هندوانه و انارهای دانه شده...

عاشق شب یلدا بودم. بعد از سلام و احوال پرسی

به اتاقم رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم

لباسم را با تیشرتی سفید و شلواری

تعویض کردم. ارایش روی صورتم بود و نیازی به ارایش کردن نبود.

موهایم را شانه زدم و از پشت بستم و سر میز کنار اراز نشستم؛ مادر اراز برای تک تکمان فال حافظ گرفت.

اراز به سمتم برگشت و نگاهی به چشم‌هایم انداخت و سرش را نزدیکم آورد در آن هیاهوی صدا، تنها صدای نفس‌هایش آرام‌بخش بود!

با صدای خش‌دار و مردانه‌اش شروع به صحبت کرد

-اذر هم رفت، رفت و پاییز حتی حاضر نیست یک قرون هم به زمستون وام بده درست مثل نگاه تو!

نگاه اختلاس‌گرانه تو!

که من و قد سه هزار سال نوری عاشق کرده!

دستش را روی دستم گذاشت و عاشقانه نگاهم کرد ادامه داد

-همین نزدیکی رو به طاقچه قدیمی، کنار ظرف انار شبای یلدا، سال‌هاست پنهون شدی!

انگاری رفتی کنار همون قاب عکس قدیمی و کلی خاک خوردی!

هیچ دستمال نم داری جوابگوی نگاهت نیست!

همون نگاه طلب‌کارانه‌ای که تسلیم میکنه چشم‌رو!

حرف‌هایش به دلم نشست؛ چقدر زیبا سخن می‌گفت و عاشقی می‌کرد این مرد زندگی من است!

قلبم بخاطر او، خودش را به دیواره سینه‌ام می‌کوبد!
باران دلتنگ اراز شده بود و از اغوش اراز بیرون نمی‌آمد.
اراز هم او را محکم گرفته بود و تمام شب با او بازی می‌کرد!
علاقه‌ای خاص به باران داشتم؛ احساس مالکیت می‌کردم و مطمئن بودم مادر خوبی می‌توانم برای او باشم.

شب یلدا با تمام خاطرات خوبش به پایان رسید.
و تنها دو روز دیگر به عروسی‌مان مانده است.
و این استرس آخر مرا از پا در می‌آورد.
بالاخره روز عروسی فرا رسید و من از استرس با پایم روی سرامیک‌های آرایشگاه ضرب گرفته بودم.
آرایشم زیاد زمان نبرد به خواست خودم
آرایشی ملیح و آرامی داشتم تنها رنگی که در صورتم، خودنمایی می‌کرد؛ رژ قرمز روی لب‌هایم بود.
موهایم را ازاد گذاشته بودم و تاجی از کل‌های ریز سفید روی سرم گذاشته بودم.
و لباسی بلند و با یقه‌ای باز،
ساده و سفید را برای امشب انتخاب کرده بودم.
همیشه دوست دار این بودم؛ که شب عروسی
به این‌گونه باشم.

بالاخره اراز آمد و من از سالن آرایشگاه بیرون آمدم.
اراز با دیدنم چشم‌هایش برق خاصی زد و
نگاهی عاشقانه به من انداخت.

پیشانی‌ام را بوسید و زیر گوشم آرام گفت: «خیلی خوشگل شدی دلارام.»

اراز با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید که تضاد زیبایی را ایجاد کرده بود؛ با پاپیون مشکلی مقابلم ایستاده بود!

چقدر با اولین باری که در لباس دامادی دیدمش فرق کرده بود!

در اصل همه چیز فرق کرده بود و این بار دوست داشتنی‌تر بود.

اراز موهایش را بالا زده بود ته‌ریشش را خط انداخته بود. مثل همیشه خوش‌تیپ شده بود

اقای رضایی با دقت فیلم برداری می‌کرد و ما با دقت خواسته‌هایش را انجام می‌دادیم.

و همین دقت باعث شده بود استرسم بیشتر و بیشتر شود!

به طرف کوپه سفید قدم برداشتم.

ماشین با غنچه‌های گل رز صورتی تزیین شده بود

و این زیبای ماشین را چندین برابر کرده بود

ماشین به حرکت افتاد و من از استرس با انگشت‌هایم بازی می‌کردم. اراز دستش را روی

دست‌هایم گذاشت نگاهی به من انداخت گفت: «اروم باش دلارام!

منم استرس گرفتم بخدا.»

لبخندی دندان‌نما زدم و دست گرمش را بین دست‌هایم گرفتم.

ماشین‌ها برایمان بوق می‌زدند و شادی می‌کردند اراز با زدن نور بالا جواب این محبتشان را

می‌داد!

به باغ رسیدیم و همه منتظر رسیدن ما بودند تا از ماشین پیاده شدیم همه شروع به دست زدن

کردن و موزیکی زیبا و آرام بخش شد.

از زیر قران به دست پدر و مادرش رد شدیم و به سمت سالن اصلی حرکت کردیم.

روی جایگاه عروس و داماد نشستیم.

و سالن پر شد از ادم‌های که نمی‌خواستند ما را امشب تنها بگذارند و برایمان شادی می‌کردند! تمام فامیل جمع شده بودند و انگار ان نگاه سنگین و معنی‌دارشان را کنار گذاشته بودند و جایش را به مهر و ارزوی خوشبختی داده بودند.

سوشا با یسنا به طرفمان آمد و ارزوی خوشبختی برایمان کردند.

بعد از رقص تانگو و شام مراسم در اواخر شب تمام شد.

اراز به سمت شاه‌چراغ حرکت کرد و دور شاه‌چراغ با ماشین گشت.

و دوست و آشنا هم پشت سرمان بوق می‌زدند و مرا همراهی می‌کردند.

اراز به خیابان چمران نزدیک شد و در کوچه باغ‌های چمران پیچید.

چندی بعد ماشین از حرکت ایستاد و با زدن چند بوق در باز شد اراز از ماشین پیاده شد و من هم با او پیاده شدم؛ رو به جمعیت با صدای بلند لب زد

خیلی ممنونم که ما رو تا اینجا همراهی کردید و ممنونم که این شب قشنگ رو با وجود گرم‌تون به یاد موندی و قشنگ‌ترش کردید.

اما با عرض معذرت امشب اولین شبی هست که نمیتونم شما عزیزان دعوت کنم بیاید داخل.

ولی قول میدم شبای دیگه جبران کنم.

همه شروع به دست زدن کردند و جلو آمدند و با ارزوی خوشبختی برای زندگی مشترکمان از ما خداحافظی کردند.

سوار ماشین شدیم و ماشین را داخل خانه بردیم.

از ماشین پیاده شدم و با دیدن تصور رو به رو اشک مقابل دیدگانم را گرفت.

اراز مرا به ارزویم رساند.

زندگی کردن با او در خانه به سبک سنتی یکی از ارزوهایم بود!

همیشه دلم می‌خواست خانه‌ای همانند خانه‌ی، مهتاب بانو داشته باشم!

خانه‌ای با حوض کوچک ابی و حیاطی از کاشی‌های قدیمی و درخت‌های اناز و ساختمانی با پنجره‌های چوبی و شیشه‌های رنگی...

همیشه در خیالم می‌دیدم همچین خانه‌ای را!

به طرف اراز برگشتم دستش را در جیب شلوارش فر برده بود و با همان لبخند همیشگی و جذابش به من خیره شده بود. قدم تند کردم و او را محکم در اغوشم کشیدم. دستم را دور گردنش حلقه کردم و

لب‌هایش را آرام بوسیدم و نزدیک لبش لب زدم

-اراز مرسی واقعا نمیدونم چجوری تشکر کنم!

اراز مثل همیشه آرام نگاهی به چشم‌هایم انداخت

و دستش را زیر زانوهایم برد و مرا از زمین جدا ساخت با کمی ترس خودم را به او چسباندم و گردنش را محکم در حصار دست‌هایم گرفتم؛ اراز

قدم‌هایش را به سمت پله‌ها برداشت و در خانه را با پا باز کرد.

کلید را زد و خانه روشن شد.

مرا به سمت اتاق خوابمان برد و آرام روی زمین گذاشت.

دلم می‌خواست خانه را ببینم اما اراز اجازه این کار را از من گرفت.

دستش را پشت کمرم برد و آرام زیپ لباسم را پایین آورد و سرش را در گردنم فرو برد و

ارام بوسه‌ای به گردنم کاشت.

دست به کت تنش بردم و ان را از تنش در اوردم.

لباسم را از تنم در آورد و لبش را روی لب‌هایم گذاشت و مرا به سمت تخت هدایت کرد. لبم را نفس‌گیر می‌بوسید!

دکمه‌های پیراهنش را یک به یک باز کردم...

صبح را با صدای پرندگان حیاط شروع کردم.

خانه رویایی، زندگی رویایی...

همه اتفاق‌ها مثل یک پازل کنار هم قرار گرفت و من عاشقانه‌تر از همیشه به پازل زندگی‌مان نگاه می‌کردم!

تنها کمبود این زندگی نبود خنده‌های باران بود.

که قرار بر این شد؛ او هم در فرودگاه به ما بپیوندد و ماه عسل را کنار هم مثل یک خانواده کامل پشت سر بگذاریم.

دیشب، شب بسیار قشنگی برایم بود تمام دوست داشتنی‌ها کنارم بودند!

بارانا دوست و همراه عزیزم.

سوشا و مادرم و یسنا!

کاش دیشب پدرم را هم کنارم داشتم!

همیشه ارزو داشت مرا در لباس عروس ببیند؛ اما من نبود او را زودتر دیدم!

دست و صورتم را شستم و از اتاق بیرون امدم و پا در حیاط گذاشتم.

اراز با دیدنم لبخندی دندان‌نما زد و به استقبال امد.

مرا در اغوش کشید و دستش را به سمت تخت زیر پنجره اتاق راهنمایی کرد.

صبحانه‌ای در حیاط رویاهایم!

من و این حجم از خوشبختی بی سابقه بوده است!

اراز روی تخت نشست و من هم مقابلش.

دیوارهای کاه‌گلی باران خورده، بوی نم خاص و خواستنی را در حیاط به راه انداخته بود.

بازتاب نور رنگی خورشید به شیشه‌های رنگی پنجره روی سفره، سفره‌ی دونفره ما را زیبا تر کرده بود.

اراز همان‌طور که پنیر را روی نان می‌گذاشت لب زد
-امروز ساعت پنج عصر بلیط داریم.

برای کیش.

چند روز می‌مونیم؛ وقتی برگردیم همه چیز بهتر میشه؛ مامانت اینا هم خونه پیدا کردم براشون دو روز پیش خریدن.

با حرفش کمی تعجب کردم؛ با این سرعت مادرم چطور خانه را فروخت؟!

مشکوک به اراز نگاه کردم؛ با چشم‌های باز و لبخند واکنش نشان داد

-اراز مامانم چطور به این زودی خونه رو فروخت؟!

اراز لقمه را در دهانش گذاشت و با اب پرتقال لقمه را خورد و جواب داد

-به راحتی!

خیره منتظر بقیه حرفش شدم؛ تک خنده‌ای سر داد و ادامه داد

-من ازشون خریدم.

نفسم را عصبی بیرون دادم و با کمی ناراحتی به حرف ادمم

-اراز اخه این کارا چیه می‌کنی!

لقمه‌ای برایم گرفت و مقابل صورتم آورد جواب داد

-مگه چیکار کردم ای بابا!

تازه همسر عاشق اون خونست!

از ماه عسل برگردیم میزمن به نامش برا اون خریدم!

دستم را به صورتم کشیدم و کلافه نگاهی به اراز انداختم؛ از کلافگی‌ام خنده‌اش گرفته بود اما سعی در پنهان کردن خنده‌اش داشت و با صدایی که خنده در آن موج می‌زد لب زد

-باشه نمی‌زنم به نامش!

حالا دهنتم باز کن دستم افتاد بابا.

لقمه را در دهانم گذاشتم و به بحث را به پایان رساند.

لباسم را در چمدان گذاشتم و آماده حرکت به جزیره زیبای کیش شدم.

اراز چمدان به دست با همان استایل عالی و خاص خودش کنار در منتظر ایستاده بود.

نزدیکش رفتم و با هم سوار تاکسی شدیم.

مسیر را پشت سر گذاشتیم.

به فرودگاه رسیدیم. مادر و پدر اراز و مادر و یسنا و همان‌طور باران منتظرمان ایستاده بودند.

باران با دیدن من و اراز به سمت اراز آمد و خودش را در اغوش اراز جا کرد.

علاقه‌اش به اراز بسیار شدید بود و این مرا خوشحال می‌کرد.

هر سه‌ی ما به جمعیت حاضر نزدیک شدیم.

بعد از بازرسی بدنی به سالن اصلی رفتیم.

در حال خداحافظی با خانواده بودیم؛

سوشا را دیدم که به طرف ما می‌دوید. روی زانوهایش خم شد و نفس نفس زد و در همان حالت لب زد

-ب... دو... ن...

نفس عمیقی کشید و کمر صاف کرد و گفت: «بدون خداحافظی نامردا!؟»

بیاید بوستون کنم.»

با خنده به طرفش قدم برداشتم؛ دیگر ان ناراحتی را در چشملهایش نمی‌دیدم. تنها حسی که در چشملهایش بود. عشق بود!

به من نه!

شاید به یسنا!

رنگ نگاهشان بهم عوض شده بود.

با خداحافظی از هم، به حرکت افتادیم.

پرواز کیش بلند شد و من اسمان زیبای شیراز را از شیشه پنجره هواپیما زیر نظر گرفتم.

چقدر این شهر راز دلنشین و آرام است؛ مردمان آرام و فضای دوست داشتنی!

چهل و پنج دقیقه دیگر در فرودگاه کیش هواپیما فرود می‌آمد. باران وسط من و آراز نشسته بود.

بچه‌ی آرام و خوش اخلاق و خوش خنده‌ای بود و همین خصوصیاتش او را خواستنی‌تر کرده بود.

بعد از فرود هواپیما، به سالن فرودگاه کیش قدم گذاشتیم تا چمدان‌ها را از روی ریل برداریم.

باران را در اغوشم به خواب رفته بود و من نگاهی به اطراف انداختم.

فرودگاه کیش را با چترهای رنگی و دانه‌های برف که با ال ای دی درست شده بود تزیین کرده

بودند و جلوه خاصی را به سقف فرودگاه داده بود.

چمدان‌ها را برداشتیم و به سمت در خروجی راه افتادیم.

مردی با ریش سبیل پرفسوری، با قدی متوسط رو به بالا و هیلکی پر به سمتمان آمد.

آراز با دیدن او سرش را کنار گوشم آورد گفت: «این اقا دوستمه، حالا باهات اشنات می‌کنم.»

چهره مردانه‌ای داشت. چشم‌های درشت و ابروی پهن.

چهره مهربان و دلنشینی داشت.

جلو آمد و لب زد

-به به اقا اراز چاکریم.

اراز به او دست داد و با لبخند خاص خودش جواب داد

-قربونت حسین جون.

اراز به سمت من برگشت و دستش را دراز کرد و

ادامه داد

-حسین جون خانم دلارام و دخترم باران هستن.

و همان کار را برای من مقابل دوستش انجام داد.

دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «ایشونم اقا حسین امیری هستن یکی از با مرامای دوست داشتنی که برای خاک سپاری داداشم کنارم بود و از دوستان قدیمی من هستن زحمت رزو و گشت گذار رو هم به عهده اقا حسین هست.»

اقای امیری دستش رو به شانه اراز زد و خیلی صمیمی جواب داد

-عزیز دلمی اراز این حرفا چیه؟!

نگاهش را به من داد و با همان لبخند دستی به موهایش کشید و گفت: «از اشنایی با شما هم خیلی خوشبختم. و این که من به اراز گفتم بیاید خونه خودم، من هستم همسرما اما قبول نکرد برای همین هتل رزو کردم. حالا چرا وایساده بیاید بریم.»

لبخندی زدم و در جواب حرفهای اقای امیری به حرف امدم

-خیلی ممنون شما لطف دارید اما اینجوری بهتر بودش مزاحم شما هم نمیشیم همین که کنار ما هستین تو این سفر ممنونیم.

سرش را با لبخندی ملیح تکان داد و دست را دراز کرد تا حرکت کنیم.

به چشم برادری مردی مهربان و متین و خوش اخلاقی بود.

از برخورد اولش می شد فهمید چقدر ادم شوخ و محترمی هست.

صندوق عقب تاکسی‌اش را باز کرد و چمدان‌ها را در تاکسی گذاشت.

اراز صندلی جلو را انتخاب کرد و من پشت سر اراز نشستم.

کیش آرام و کم جمعیت بود و سکوت خاصی داشت. همچنین خیلی با نظم بود.

سرعت همه ماشین‌ها کم بود و هیچ یک حق بوق زدن را نداشتند!

از این سکوت و نظم خوشم امد!

با صدای اراز به خودم ادمم و به حرفش توجه کردم

-حسین چرا برا عروسی نیومدی؟

اقای امیری قیافه‌اش را در هم کرد و نگاهی از روی ناراحتی به اراز انداخت جواب داد

-بخدا گرفتار بودم حالا بعد برات میگم چی شد.

اراز دستش را روی شانه‌ی اقای امیری گذاشت و جواب داد

-خیلی ناراحت شدم دلم میخواست باشی.

اقای امیری خنده‌ای سر داد که او را جذاب‌تر می‌کرد و از ایینه جلو نگاهی به من انداخت و با

همان لحن شاد، گفت: «اشکالی نداره اراز، ایشالا برا بعدی که میخوای بگیری خدمت میرسیم!»

اراز با اقای امیری همراه شد و شروع کرد به خندیدن از حرفش حرصی شدم و با تعجب به اراز

نگاه کردم و جواب دادم

-اراز می‌خندی واقعا؟!

یعنی نمیخوای چیزی بگی؟!

اراز نگاهی به من انداخت و بلا فاصله نگاهی به اقای امیری انداخت و لب پائینش را گاز گرفت و

در جواب گفت: «!!»

حسین!«

هم خنده‌ام گرفته بود هم در شوک بودم با همان چشم‌های گرد شده و به حرف امدم

-همین؟!

!حسین!

اراز و آقای امیری هر دو شروع به بلند خندیدن کردن و اراز لب زد

-خوب چیکار کنم؟!

باحال گفت.

رو به آقای امیری کردم و با شوخ طبعی لب گشودم

-آقای امیری من خانم شما رو میبینم که!

آقای امیری سکوت کرد و فقط در جواب حرف من تک خنده‌ای سر داد.

خوشحال بودم از این‌که آقای امیری با این اخلاق خوش با ما همراه هست.

پتو را روی باران انداختم. سکوت فضای ماشین را با سوالم شکستم

-شما با هم کجا آشنا شدید؟

اراز نگاهی به آقای امیری انداخت و نیم خیز رو به من برگشت و در چشم‌هایم نگاه کرد و

گفت: «حسین از بچه‌های خوب دانشگاه مهندسی بود؛ اون برق قدرت میخوند و من حقوق

دانشگامون پیش هم بود اونجا با هم آشنا شدیم»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم.

در راه آقای امیری با اراز مشغول صحبت بودند و من مشغول پیام دادن به یسنا بودم و خبر

رسیدنمان را می‌دادم.

رو به روی هتل ترنج، هتل روی اب ایستاد و گفت: «داریوش پر بود مجبور شدم پیام اینجا رو رزو

کنم. تو بهمن ماه کیش خیلی مسافر میاد بخاطر همین پر بود همه جا!

اینم سویتش گرفتم می‌گن تا حالا کسی ندیده و

میخوان سوپرایز باقی بمونه»

کنجکاو شدم برای دیدنش!

با ماشین تا یک جاهایی وارد شدیم.

از انجا به بعد را باید پیاده می‌رفتیم برای گرفتن کارت اتاق!

اقای امیری چمدان‌ها را به کمک اراز در آورد و در همان حالت لب زد

-فردا ساعت چند پیام راحت هستین؟

اراز شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد

-فکر کنم ساعت ده خوب باشه.

اقای امیری سری تکان داد و با گفتن: «باشه پس ساعت ده منتظرتونم همین جا.»

از ما خداحافظی کرد. به سمت پذیرش رفتیم؛ یکی از کارکن‌های هتل ما را همراهی کرد تا سویت را به ما نشان دهد. در راه سرم را به طرف اراز دراز کردم و لب زدم

-حسین اقا، چه مرد خوبیه. خدا برای خونوادش نگهش داره.

اراز لبخندی زد و زیر لب گفت: «همین طوره»

در سویت را با کارت باز کردند و وارد شدیم.

جای فوق‌العاده زیبا و دلنشینی بود.

کف اتاق شیشه بود و می‌توانستیم آب دریا را زیر پایمان ببینیم.

دکور سویت بسیار دلنشین بود و پنجره بزرگ قدی که رو به دریا باز می‌شد!

این فضا با وجود اراز، خاص‌تر از این هم مگر می‌شد!

کارکن هتل رو به اراز گفت: «چیزی لازم ندارید قربان؟»

اراز سری به نشانه منفی تکان داد و تشکر کرد.

در را بست و بیرون رفت.

باران را روی تخت گذاشتم و اراز را محکم در اغوش کشیدم و کنار گوشش با دوق لب زدم

-مرسی اراز!

اینجا خیلی خوبه.

اراز کمی فاصله گرفت تا صورتم را ببیند.

با دستش صورتم را قاب کرد و نوک بینی‌اش را به بینی‌ام چسباند و با همان مهربانی لب گشود

قاب کرد و نوک بینی‌اش را به بینی‌ام چسباند و با همان مهربانی لب گشود

-کاری نکردم خانمم.

چمدان‌ها را باز کردیم و با چوب لباسی، لباس‌ها را در کمد اویز کردیم.

بعد از تعویض لباس‌هایمان، روی تخت دراز کشیدیم و به خواب رفتیم.

صبح با صدای موج‌های دریا، از خواب بیدار شدم.

اراز و باران هنوز غرق خواب بودند.

اراز هماننده بچه‌ای به خواب رفته بود!

نگاهی به صورتش انداختم؛ چند نخ از موهای مشک‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود و دستش را

زیر سرش گذاشته بود و آرام مثل یک کودک با خواب رفته بود.

تلفنم را در آوردم و چند عکس از هر دو آن‌ها گرفتم.

عکس‌ها بسیار زیبا شده بودند.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم.

و پنجره را باز کردم

هوای خوب را به اتاق دعوت کردم.

حال صدای دریا بیشتر به گوش می‌رسید.

دست و صورتم را شستم و

لباس‌هایم را در اوردم و با مانتو جلو باز با تیشرتی سفید نخی و شلوار جین و شال شیری، تعویض کردم. با این‌که زمستان بود اما کیش تازه هوای بهاری خودش را پیدا کرده بود!

و من از این هوا با خبر بودم برای همین تمام مانتو و لباس‌هایم را به جز چند دست، تابستانه بود!

اراز با نوری که چشم‌های شب رنگش را اذیت می‌کرد از خواب بیدار شد و دستی به موهای پریشان‌ش کشید و نگاهی به من که رژ کالباسی را روی لب‌های ریز و خوش فرم می‌کشیدم و برای صبحانه و گردش دور جزیره به همراه آقای امیری آماده می‌شدم انداخت.

به طرف سرویس رفت و دست و صورتش را شست و شانه‌ای به موهایش کشید و گفت: «لباسای باران رو هم عوض میکنی لطفا تا من لباسام بپوشم؟»

با لبخند سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

از این‌که باران با ما هم سفر است بسیار خوشحال بودم انگار او شادی زندگیمان را با خنده‌هایش چندین برابر می‌کرد.

لباس‌هایش را تعویض کردم و بعد از کمی تکان خوردن بیدار شد.

شروع به ماساژ دادن دست و پایش کردم تا کامل از خواب بیدار شد.

بعد از کمی گریه، آرام گرفت و مشغول بازی کردن با وسایلم شد.

از آن فرصت استفاده کردم و لباس‌هایش را با شلوارک جین و تیشرت سفید تعویض کردم.

کفش‌های پچگانه سفیدش را پا کردم و موهایش را شانه زدم.

اراز لباس‌هایش را با تیشرت نخی سفید و شلوارکی به رنگ آسمان تعویض کرد و کفش هم‌رنگ تیشرتش پا کرده بود.

بیش از حد خوش‌تیپ و خواستنی شده بود!

اخمی ساختگی کردم؛ شانه و ابروای بالا انداخت و با تعجب پرسید
چیزی شده؟

به چشم‌هایش نگاه کردم و سرم را تکان دادم و گفتم: «بله شده!
چرا انقدر خوش‌تیپ شدی؟!»

خنده‌ای سر داد و شانه‌ای بالا انداخت گفت: «نمیدونم که!
ولی میدونم فقط واسه تو خوش‌تیپ شدم.»
لبخندی زدم و صورتش را بوسیدم.

بعد از خوردن صبحانه به سمت ماشین آقای امیری حرکت کردیم.
بعد از سلام احوال پرسی، رو به من و اراز به حرف امد
-کجا بریم؟

اراز دستی به صورتش کشید و تا چانه‌اش ادامه داد و بعد از کمی فکر، گفت: «فعلا بریم جزیره رو
بگردیم تا بعد با مشورت با شما ببینیم کجا بریم خوبه.»
آقای امیری "باشه‌ای" زیر لب گفت و ماشین را به حرکت در آورد.

گشت دور جزیره و توضیحات آقای امیری راجع به جزیره زیبای کیش برایم جالب بود.
بعد از کشتی یونانی و عکس گرفتن از آن به کنار ساحل رفتیم. به گفته آقای امیری اسم ساحل،
ساحل مرجان بود.

کفش‌هایمان را در آوردیم تا شنی نشود و شلواریمان را دو دور بالا زدیم.
ساحل دلنشینی داشت. اراز با تکه سنگی اسم هر سه نفرمان را روی شن‌ها نوشت.
و عکس سلفی انداخت. آقای امیری پیراهن سفیدش را مرتب کرد و لب زد

-بچها هر وقت خواستيد بريم بگيد تا بريم.

اراز سري تكان داد و دست مرا در دستش گرفت و

سرش را به طرفم خم كرد و گفت: «قدم بزنيم؟»

سرم را به نشانه مثبت تكان دادم؛ اراز به سمت اقاي اميري برگشت و دستي براي تكان داد و با فرياد گفت: «حسين؟»

ما يكم قدم ميزنيم ميايم؛ تو برو ماشين اگه خواستي؛ گرم نشه!»

اقاي اميري در جواب "باشه‌اي" گفت و به سمت ماشين حركت كرد.

اراز عينك افتابي ريبن، ابي رنگش را روي صورتش جا به جا كرد و شانه به شانه من قدم بر مي‌داشت.

خدا تو را براي دل من، نگهدارد!

بعد از كمی قدم زدن و به سمت ماشين حركت كرديم.

شن پاهایمان را با دستمال پاك كرديم؛ پاهایمان خشك بود؛

و شن‌ها راحت پاك شدند.

اراز روي صندلي جلو نشست و گفت: «حسين دارم از گشنگي ميميرم برو يه جاي خوب يه چيزي بخوريم.»

اقاي اميري سري تكان داد و لب زد

-بريم شانديز وي اي پي پس.

ماشين به حركت افتاد و بعد از رب ساعت در رستوران نشسته بوديم.

به اصرار اراز اقاي اميري، با ما ناهار خورد.

اصرارش براي حساب كردن بي‌فايده بود و اراز دست به جيب شد. حقا كه مردی با معرفت بود.

سوار ماشین شدیم و آقای امیری لب گشود

-باید می‌داشتی من حساب کنم.

اراز خنده‌ای سر داد و در جواب لب زد

-این چه حرفیه اقا!

بذار پای شیرینی عروسی.

با لبخند سری تکان داد و به هتل ترنج ما را رساند.

روی تخت خودم را رها کردم.

خسته شده بودم و از شدت گرما لپ‌هایم قرمز شده بود

به سمت حمام قدم برداشتم و باران را هم با خودم بردم.

باران عاشق اب بازی بود؛ برای همین با او حمام کردن راحت بود.

بعد از چند دقیقه اراز هم به جمع ما پیوست و دوش اب گرمی گرفت.

لباس‌هایمان را تعویض کردیم و کمی استراحت کردیم.

چشم روی هم گذاشتیم و زود به خواب رفتیم.

با صدای اراز از خواب بیدار شدم

دستی به موهایم کشید و آرام گفت: «پاشو عزیزم مگه نمیخواهی بریم خرید؟»

پاشو لباسات بپوش بریم. شب هم حسین برامون جنگ شادی گرفته باید به اونم برسیم.»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و لباس‌هایم را تعویض کردم.

به سمت پاساژها راه افتادیم و خریدهای لازم را انجام دادیم.

جنگ شادی نزدیک به چهار ساعت بود و ساعت دو بامداد به اتمام رسید و ما نیم ساعت بعد به

هتل رسیدیم.

بالاخره روز خداحافظی با جزیره کیش رسید.

اقای امیری مرا تا فرودگاه همراهی کرد.

و از اراز قول گرفت تا دوباره به کیش بیاید.

اراز هزینه‌ی این چند روزی که با ما بود و وقتش را برای ما گذاشت؛ از تفریحات دریای و... را به زور با او حساب کرد.

کمی دلگیر شد اما در مقابل اصرارهای اراز بی‌فایده بود!

موقع خداحافظی فرا رسیده بود. اراز او را در اغوش کشید و گفت: «اقا حسین حتما شیراز بیا در خدمت باشیم. جبران کنیم.

مرسی بابت همه چیز ببخشید زحمت دادیم.»

اقای امیری صورت اراز را بوسید و در همان حالت لب زد

-فدات، خواهش میکنم. کاری نکردم چه زحمتی!

شیراز حتما میام مامانم اینا هم اونجا هستن

سر میزنم بهت.

اراز با کلمه منتظرم مکالمه را تمام کرد و بالاخره نوبت به من رسید.

در این چند روز با اقای امیری صمیمی شده بودم

برای همین دستم را جلو بردم و

دستش را در دستم فشار دادم و با صمیمت لب زدم

-حتما با خانواده تشریف بیارید. سعادت اینو نداشتم که خانمتون رو ببینم!

حداقل شیراز که اومدید ببینیمشون.

دستش را رها کردم و اقای امیری خنده‌ای سر داد و در جواب لب فشرد

-حتما حتما!

با خداحافظی از آقای امیری به سمت هواپیما حرکت کردیم.
باران را روی صندلی گذاشتم.

هواپیما بعد از چهل پنج دقیقه در فرودگاه شیراز فرود آمد.
ساعت یازده و چهل پنج دقیقه صبح بود.

به سمت سالن حرکت کردیم. بعد از گرفتن چمدان‌ها به سمت در خروجی حرکت کردیم.
بیرون از فرودگاه یسنا و سوشا منتظرمان ایستاده بودند.

فکرش را نمی‌کردم سوشا تا الان شیراز مانده باشد!
باران روی زمین گذاشتم؛ سوشا و یسنا را در اغوش کشیدم.
اراز مشغول گذاشتن چمدان‌ها روی گاری بود.

رو به سوشا لب زدم

-فکر نمی‌کردم تا الان شیراز مونده باشی!

سوشا با یک لبخند ساختگی جواب داد

-رفتم طهران برگشتم.

با اراز کار داشتم باید حضوری باهاش حرف می‌زدم.

کمی نگران شدم. حرفش چه می‌توانست باشد که باید حضوری صحبت می‌کرد!

فکرم را ازاد کردم و

اطراف را نگاه کردم اما خبری از باران نبود!

انگار ته دلم خالی شد!

به طرف اراز رفتم و با استرس لب گشودم

-باران پیش تو هست؟!

اراز با جدیت سرش را به نشانه منفی تکان داد!

خبری از باران نبود انگار در روز روشن در زمین اب شده بود.

اراز چمدان‌ها را رها کرد و شروع به دویدن کرد و اسمش را بلند صدا می‌زد

-باران؟

باران بابا کجا؟!

باران!

من و یسنا با چشم‌های خیس بی‌هدف به اطراف قدم تند کرده بودیم!

نمی‌دانستم چه باید بکنم!

نمی‌دانستم کجا را باید بگردم!

سوشا صدایمان کرد از خیال آن‌که شاید باران را پیدا کرده باشد به طرف قدم تند کردیم

سوشا با نفس لب زد

-پی... دا... نشد؟!

اراز با کلافگی و اشکی که در چشم‌هایش جمع شده بود لب زد

نه!

نه!

نه!

انگار اب شده!

باید بازم بگردیم!

کاملاً بهم ریخته بودم اما باید اراز را آرام می‌کردم؛

دستم را روی سینه‌ی مردانه‌اش گذاشتم و با بغض نالیدم

-پیدا میشه اراز اروم...-

از شدت فریادش چشم‌هایم را روی هم فشار دادم

-کجا پیدا میشه!

مگه وسیله هست!

یادگار داداشمه!

تو روز روشن چطوری گمش کردم!

صدایش از شدت فریاد؛ دو رگه شده بود.

از ترس کمی خود را عقب کشیدم.

پلیس فرودگاه با فریاد اراز به سمت ما قدم برداشت و با جدیت پرسید

-چی شده اقا چرا فریاد میکشی؟!

سوشا کارت شناسایش را نشان داد و تمام داستان را برای پلیس توضیح داد و خواستار این شد

تا دوربین‌ها را چک کنند

اراز تمام مدت دستش را روی صورتش می‌کشید و کلافه اطراف را نگاه می‌کرد

مامور پلیس سرش را به نشانه مثبت تکان داد و خواست تا همراهش برویم.

به طرف اتاق حراست قدم برداشتیم؛ تا فیلم‌ها را نشان ما دهند!

مردی با یقه دیپلمات و ریشی کامل پشت میز نشسته بود و اراز رو به رویش قرار گرفت و

گفت: «اقا خواهش میکنم دخترم گم شده لطفا دوربین چک کنید.»

مرد با دقت به حرف‌هایش گوش فرا داد و گفت: «شما چیکارش هستین؟ پدرشین؟ کارت

شناسایی دارید؟»

اراز از من مدارک را خواست و با همان صدای لرزان لب گشود

-من عموشم مادر و پدرش قوت کردن. اقا لطفا چک کنید.

مرد نگاهی به مدارک انداخت و سری تکان داد.

دوربین چک شد و با دیدن صحنه‌ای که رو به رویمان بود نزدیک بود سگته کنم مردی با کلاه

نقاب دار و صورتی پوشانده شده باران را در اغوش گرفت و او را خیلی آرام دزدیده!

اراز دستش را روی صورتش گذاشت و شروع به متر کردن اتاق کرد و همان‌طور زیر لب خود خوری

می‌کرد

-چطور حواسم بهش نبود چطور!

چطور!

و با دست به صورتش می‌کوبید!

اولین بار بود که اینگونه عصبی و استرسی او را می‌دیدم.

حال خودم هم دست کمی از او نداشت!

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید!

مامور پلیس از اراز پرسید

-به کسی مشکوک نیستین؟

اراز سری به نشانه منفی تکان داد.

اما با حرف سوشا چشم‌هایم از کاسه بیرون زد

-شاید کار نیما باشه!

دو روز پیش از زندان فرار کرده برای همین اومده بودم شیراز تا باهات حرف بزنم نخواستم ماه

عسلتون خراب بشه برای همین گذاشتم؛

دست‌های لرزانم را روی میز گذاشتم

نزدیک بود از حال بروم دیگر نگهداشتن تعادل خودم هم برایم سخت شده بود!

یسنا به کمک آمد؛ سر پا بمانم!

اراز زیر لب شروع به آرام حرف زدن کرد

-وای وای وای اگه کار اون باشه می‌کشمش!

سوشا یک قدم به جلو برداشت و دست‌های اراز را از روی صورتش برداشت و در چشم‌هایش با

جدیت نگاه کرد و گفت: «باید بریم شکایت کنیم اراز الان نباید خودتو بیازی پسرا!»

اراز سری به نشانه مثبت تکان داد؛ از مامور تشکر کرد و از اتاق بیرون آمد.

سوار ماشین شدیم.

اراز تلفنش شروع به زنگ زدن کرد؛ همه منتظر بودیم ببینیم چه کسی پشت خط است!

دستش را روی صفحه کشید. و تلقن را روی ایفون گذاشت.

-به به میبینم که دوتا کفتر عاشق بالاخره از ماه عسل اومدن!

خوش گذشت؟!

با شنیدن صدای نیما حالم عوض شد تپش قلب گرفتم؛ احساس می‌کردم قلبم در سینه نمی‌زند!

بلکه در دهانم به تپش افتاده است!

-با این خانم کوچولو رفته بودین؟!

چقدرم که بچه ارومیه!

اراز دستش را مشت کرد و محکم روی داشبورد ماشین کوباند و فریاد کشید

-می‌کشمتم عوضی بخدا می‌کشمتم!

صدای خنده‌های نیما فضای ماشین را پر کرده بود و صدای خنده‌اش رعشه‌ای به تنم انداخت

با همان خنده در جواب گفت: «اروم باش پسر شیرازی!

چرا ترش میکنی؟!

من کاری به این کوچولو ندارم.

این کوچولو فقط دلیل بودن تو دلارام جایی که من می‌گم هست. منم باهات بازی می‌کنم تا شما برسید!

بدون اون پلیس خوشگله و رفقاش!

تو و دلارام، این کوچولو دلیل بودن شماست.

شما دلیل نبودنش نباشید!

ادرس برات می‌فرسم روزخوش.»

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود باورش برایم سخت بود!

چرا ما از دست نیما خلاص نمی‌شویم!

لعنت به روزی که او را دیدم و با او آشنا شدم!

اشک امانم را بریده بود اراز از عصبانیت سرش را به داشبورد ماشین تکیه داده بود

و محکم به داشبورد می‌کوباند!

سوشا دستش را روی کمر اراز گذاشته بود و آرام زیر لب از او می‌خواست تا اروم باشد!

اما مگر می‌شد؟!

وقتی آرام جانش کنارش نبود!

یسنا سرم را روی شانهاش گذاشته بود و دستش را نوازش‌وار روی صورتم می‌کشید!

سوشا سکوت را شکست و لب زد

-باید بریم اداره با بچه‌ها هماهنگ کنیم ردش بزنی بگیریمش.

اراز سرش را بالا آورد و با چشم‌های به خون نشسته به سوشا نگاه کرد و جواب داد

-اصلا سوشا!

اصلا!

دلم نمیخواه بالای سر بارانم بیاد.

اون عوضی‌تر از این حرفاس!

سوشا دستش را روی فرمان کوباند و دوباره اصرار کرد

-اراز بچه نشو خودتم میدونی چرا داره شما رو میکشونه جای که میخواد!

میخواد انتقام بگیره تو رو خدا نکن داداش!

اراز یقه سوشا در دستش گرفت و در صورتش با صدای دو رگه فریاد کشید

-نمیتونم سوشا!

نمیتونم!

چرا حالتون نیست؟!

اونی که دسته اون بی‌شرفه جونه منه!

من نمیتونم ریسک کنم!

خدا منو لعنت کنه که حواسم بهش نبود!

سرش در سینه سوشا خم کرد و یقه سوشا را ازاد کرد و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن!

انقدر گریه‌اش دردناک بود؛ درد تمام عالم بر دلم نشست!

احساس می‌کردم مرده‌ای متحرک بشین نیستم!

هق‌هق مردانه‌اش سکوت ماشین را می‌شکست!

با گریه آرام زیر لب می‌گفت: «اون جون منه!

جون منه!...»

این هق‌هق‌ها

دل مرا هم می‌شکست!

او مرد من بود و الان اینگونه ناتوان شده بود!

سوشا برای آرام کردنش دستش را روی کمر آراز به حرکت در آورده بود و سعی در آرام کردنش داشت!

کاش می‌مردم این لحظه را نمی‌دیدم!

دیدن آراز در این حالت انقدر برایم دردناک بود

که انگار مرا زنده زنده خاک کرده‌اند!

سوشا شانه‌های افتاده آراز را گرفت و کمر خم شده‌اش را صاف کرد و با آرامش شروع به صحبت کرد

-آراز اروم باش!

تو این وضع تو باید محکم باشی!

آراز با استین پیراهن مشک‌اش اشک صورتش را پاک کرد و سرش را به نشانه مثبت در جواب حرف سوشا تکان داد.

اما این بغضی که در گلویش بود را پنهان نمی‌کرد!

مقابل در خانه ایستادیم و وارد خانه شدیم سوشا ماشین را در حیاط آورد و از راه روی گل‌کاری شده خانه حرکت کردیم تا به حیاط خانه رسیدیم.

آراز لبه حوض نشست و دستی به صورتش کشید.

همه‌ی ما نگاهمان به تلفن بود تا پیام نیما برای ما امیدی نه چندان خوش‌ایند شود!

اراز تلفنش را در دست گرفته بود و به کف دستش آرام می‌کوبید.

اراز نگاهی به جمع انداخت و جدیت لب زد

-نمیخوام مامان و بابا فعلا چیزی بفهمن!

اگه زنگ زدن بگید خوبیم. خونه ما جمع شدیم!

سوشا کنارش نشست و دستش را روی شانه اراز گذاشت و آرام لب گشود
-خیالت راحت.

صدای تلفن اراز دلشوره‌ای عجیب در دلم به راه انداخت!

اراز سرش را بالا آورد و لب زد

-ادرش فرستاده باید بریم

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم.

اراز از جا بلند شد و به راه افتاد

سوشا دست اراز را در دستش گرفت و گفت: «اراز به منم بگو ادرس کجاست. قول میدم خودم تنها
نیم ساعت بعد از این‌که راه افتادید پیام که با فاصله باشه اصلا از یه مسیر دیگه میام که نفهمه!

اون ادم درستی نیست نباید اینجوری تنها برید!»

اراز کمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت سرش را به نشانه تایید حرف‌های سوشا نشان داد و ادرس
را به سوشا نشان داد و گفت: «بیرون از شهر هست تو یسنا رو برسون خونه، بعد بیا که فاصله
بیوفته.

متوجه حضور تو نشه. شاید تنها نباشه که صد در صد نیست!»

سوشا با گفتن "باشه" از ما جدا شد.

اراز سوار ماشین خودش شد و ما به راه افتادیم.

بی اختیار اشک در چشم‌هایم جمع می‌شد!

در دلم فقط خدا را صدا می‌زدم تا حافظ باران و اراز باشد!

نگاهی به اراز انداختم؛ تا به حال او را اینگونه مظطرب ندیده بودم و جرات حزن زدن را هم نداشتم ترجیح دادم تا رسیدنمان روزه سکوت بگیرم

بعد از یک‌ساعت به مقصد رسیدیم کارخانه‌ای قدیمی بیرون از شهر بود.

ماشین را پارک کردیم و با هم در کارخانه را باز کردیم. کسی آنجا نبود صدایی هم نمی‌آمد.

اراز شماره نیما را شماره‌گیری کرد و روی ایفون گذاشت و بعد از چند تا بوق نیما جواب داد.

اراز فریاد کشید که صدایش در کل فضای کارخانه به طور وحشتناکی پیچید

-کجایی مرتیکه بی‌شرف؟!

نیما خنده‌ای سر داد؛ انگار که قصد دیوانه کردن اراز را داشت!

و با همان خنده جواب داد

-اروم باش آقای وکیل!

این بی ادبیا به شما نمی‌ادا!

بعدم بچه اینجا نشسته یاد می‌گیره فردا بر می‌گرده بهت می‌گه بی‌شرف!

اراز با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید جواب داد

-کدوم قبری هستی لعنتی؟!

من همون خراب شده‌ای که ادرس دادی هستم!

صدای پوزخند نیما از پشت تلفن آمد و جواب داد

-میگم می‌خوای بذاریمش فردا؟!

نظرت چیه؟

تو هم اروم‌تری!

اراز تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و دستش را مقابل دهانش گذاشت تا مبدا بغضش بشکند!

ناتوان بود و دستش از همه جا کوتاه!

و نمی‌توانست کاری را پیش ببرد!

تلفن را بالا آورد و سعی کرد خودش را کنترل کند.

-این مسخره بازی تمومش کن!

اون بچه هیچ گناهی نداره بجاش من و بگیر!

نیما خنده‌ای دیوانه کننده سر داد و گفت: «مگه احمقم؟»

حداقل با این بچه میشه یه بازی کرد تو چی؟!!

تو رو میخوام چیکار!!

اراز کنترلش را از دست داد و با تمام قدرت فریاد کشید

-لعنتی عوضی بارانم برگردون!

تو یه بیماری اون پیش تو اذیت میشه!

نیما نیشخندی صدا دار زد و جواب داد

-التماس کن!

باورم نمی‌شد کار مرا سر اراز تلافی می‌کند!

اراز با صدای آرام لب زد

-التماس می‌کنم!

تلفن را قطع کرد و اراز دست مشت شده‌اش را به دیوار کوبید و فریاد زد

-لعنتی کثافت!

دستم را روی شانهاش گذاشتم و با بغض لب گشودم

-اراز اروم...

با صدای نیما حرفم را خوردم و هر دوی ما به سمت او برگشتیم!

با لبخند از پله‌ها پایین می‌آمد؛ چقدر عوض شده بود.

ریش کامل و سری تراشیده!

روی دستش خط بخیه چاقو بود!

با تمسخر لب زد

-داد نزن بچه می‌ترسه!

اراز به طرفش قدم تند کرد؛ نیما اسلحه‌اش را از پشت کمرش در آورد و هفت‌تیر را به سمت اراز گرفت!

اراز از حرکت ایستاد و نیما با جدیت در چشم‌های اراز نگاه کرد و گفت: «میبینی؟»

چه حس بدیه وقتی نمیتونی کاری کنی!

دلم خواس تو هم مزش بفهمی!

تو حالا چند ساعته این مزه بد رو چشیدی؛ من یک سال تموم مزش رو می‌چشیدم!»

سرش را پایین انداخت و اشک در چشم‌هایش حلقه زد و فریاد کشید

-درست همون لحظه‌ای که شما داشتن پیش هم دیگه عشق رو تجربه می‌کردین من تو زندان، فکر خودکشی زده بود به سرم!

از شدت فریادش باران ترسید و در اغوشش گریه کرد!

او بیمار روانی بود؛ نمی‌توانستیم حرفی بزنیم که باعث تحریکش شود و بلایی سر باران بیاورد!

دوباره به حرف آمد و با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد

-وقتی فهمیدم هیچ کس پشتم نیست دلم میخواست بمیرم!

زندگیم نابود کردید!

جونیم خراب کردید!

نمی‌ذارم اینجوری راحت زندگی کنید!

اسلحه‌اش را به سمت اراز گرفت و در چشم‌های من خیره شد و گفت: «جداتون میکنم از هم!

تا بفهمین من چی کشیدم!»

با صدای شلکیش اشک امانم را برید به سمت اراز قدم تند کردم.

اراز رو زمین افتاد و پایش غرق در خون بود!

گلوه به پایش خورده بود!

هق‌هق امانم را بریده بود. باران از گریه نفس کشیدن برایش سخت شده بود از صدای شلیک

به شدت ترسیده بود!

و میان گریه‌هایش با همان لحن کودکانه‌اش اراز را صدا می‌زد

-بابا...

سر اراز را روی پاهایم گذاشتم و دستم را به صورتش کشیدم و اشک ریختم هیچ کاری از من

ساخته نبود و زندگی‌ام مقابلم روی زمین افتاده بود!

اراز با صدایی آرام و پر از درد شروع به حرف زدن کرد

-کثافت اون از صدای شلیکت می‌ترسه نکن اون فقط یه بچست!

بذار دلارام با بچه بره من و نگهدار!

نیما دوباره خنده‌ای سر داد که خنده‌اش دقیقا بر خلاف گریه‌های بی‌امانم بود!

-کجا بذارم بره؟

تازه قراره مردن تو رو ببینه!

نترس تو راحت بمیر من کنارشم.

شاید بدا بهش یه حالی هم دادم!

اراز دستش را روی پایش گذاشته بود و پایش تمام خونی شده بود

در همان حالت فریاد کشید و بلند داد زد

-بی شرف پست!

نیما باران را روزی زمین گذاشت و دستش را محکم گرفت

اسلحه هنوز به سمت ما بود و اسلحه به من اشاره کرد و گفت: «بیا این طرف!»

اراز دستم را گرفته بود و من قصد بلند شدن را نداشتم.

نیما دوباره خواسته‌اش را فریاد زد

-میگم بیا این طرف!

اراز دستم را محکم‌تر گرفت و من به اجبار دستم را از دستش بیرون کشیدم و

از جایم بلند شدم و با قدم‌هایی آرام، به طرفش حرکت کردم!

مقابلش ایستادم؛ این نیما، نیمای چند سال پیش نبود حتی ان آدمی که در اداره پلیس و حتی

دادگاه هم دیدم نبود!

به جرات می‌شود گفت دیگر ادم نبود!

این را از نگاهش و چشم‌هایش می‌توانستم بخوانم!

موهایم را در دستش گرفت و محکم کشید

اخ از دهانم بیرون پرید!

سرش را کنار گوشم آورد و غرید

-نگاش کن!

خوب نگاش کن تا چند دقیقه دیگه باید جنازش و نگاه کنی!

مرا به سمت اراز پرت کرد!

و به طرفمان امد خودم را روی اراز انداختم و با گریه فریاد زدم

-محاله!

اول باید من و بکشی نمی‌ذارم حتی بهش دست بزنی!

حالت عادی خودم را از دست داده بودم با هر قدم که به سمتان می‌امد فریاد می‌زدم

-جلو نیا!

جلو نیا لعنتی!

بی‌توجه به فریادهایم قدم‌هایم را محکم‌تر بر می‌داشت.

دستم را گرفت و مرا پرت کرد طرف دیگر.

با لبخند کثیفی اسلحه را به سمت پیشانی اراز گرفت!

و به من خیره شد؛

صدای شلیک در گوشیم پیچید!

و دیدگانم تار شد.

در اشپزخانه مشغول پختن غذا بودم؛

صدای در امد؛ پیش‌بندم را در اوردم و به سمت در حرکت کردم؛ باغچه و حوض را پشت سر

گذاشتم و در را باز کردم سپهر و باران وارد خانه شدند و شروع به بازی کردند

صدای خنده‌هایشان کل فضای حیاط را پر کرده بود.

به سمت باران رفتم و لب زدم

-باران مامان، بابات کجاست؟

با همان لحن کودکانه‌اش پاسخ داد

-بابا داله میاد.

سرم را تکان دادم و چند نخ از موی سفیدم را پشت گوش انداختم و لب گشودم

-بیاید دست صورتتون رو بشورید نهار امادست.

باران سرش را پایین انداخت و هماننده اراز با پایش روی زمین خط‌های فرضی کشید.

می‌دانستم این کار نشان دهنده خراب کاری جدیدی است!

به طرفش رفتم و دستم را روی زانوهایم گذاشتم و به سمتش خم شدم و با لبخندی دندان‌نما گفتم: «خوب، تعریف کن!»

دست‌های کوچکش را روی صورتم گذاشت و همان‌طور که با لب‌هایم بازی می‌کرد جواب داد

-ما رفتیم پیتزا خوردیم.

بعد از گفتن این حرف ابروهایش را بالا داد و با چشم‌های گرد و لبخندی از سر خجالت به من خیره شد.

کمر صاف کردم و در جواب باران لبخندی زدم و لب سفیدش را کشیدم و گفتم: «نوش جونتون عزیزم بیاید بریم داخل.»

با سپهر و باران وارد خانه شدیم.

یسنا روی مبل نشسته بود و عکس‌های حلقه ازدواج برای خودش و سوشا در اینترنت نگاه می‌کرد.

کنارش نشستم و با دستم یکی از عکس‌ها را بزرگ کردم و به حرف امدم

-این خیلی خوبه یسنا.

یسنا نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت: «ازدواج خوبه دلی؟ یعنی الان تو راضی هستی؟»

چشم‌هایم را باریک کردم و دستم را روی پایش گذاشتم و به حرف امدم
-من الان به معنای واقعی احساس خوشبختی میکنم این یعنی تهش!
و نتیجه عشق ما شده دوتا بچه فسقلی چهار و شیش ساله،
سپهر و باران.

نگاهی به چشم‌هایم کرد؛ چشم‌هایش برقی زد و جواب داد

-دلی یعنی ما هم مثل شما میشیم؟!

البته شما خیلی داستان داشتین!

تونستی اتفاق چهار سال پیش از یاد ببری؟

دستی به کمرش کشیدم و با لبخند دندان‌نما شروع به صحبت کردم

-اره قربونت برم شما خوشبخت ترم میشید تازه!

اتفاق چهار سال پیش، همون طور که میگی برای چهار سال پیشه.

از اون موقع تصویر ماتی دارم.

فقط یادمه اسلحه رو به سمت اراز گرفته بود

صدای شلیک اومد اما سوشا بود که به طرف نیما شلیک کرد اینو وقتی سوشا به طرفم دوید
فهمیدم!

بعدم اورژانس اومد اراز با خودش برد

و بقیشم که میدونی!

خداروشکر سایه نحس نیما از سر زندگی‌مون برداشته شد. هرچند اونم بازیچه، بازی بد سرنوشت
بود،

بعضی وقتا میخوام حداقل اون دنیا روحش در آرامش باشه!

ناخداگاه از یاداواری ان اتفاق گونه‌هایم خیس شد؛ یسنا با نگاهی که رنگ غم گرفته بود گفت: «ببخشید بخدا نمی‌خواستم ناراحت کنم!»

اشک‌هایم را پاک کردم و لبخندی باز تحویلش دادم و جواب دادم

-میدونم عزیزم من خوبم، ناراحت نباش!

صورتش را بوسیدم تا مطمئن شود که ناراحت نیستم؛

از جایم بلند شدم به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. در همان حالت گفتم: «راستی سوشا زنگ زد گفت میرم دنبال مامان میارمش اینجا!»

گفت به مامان بابای اراز هم خبر داده که بیان تا شب همه دور هم جمع باشیم. فکر کنم بارانا هم بیاد دلم براش تنگ شده.»

وارد آشپزخانه شدم؛ صدای یسنا را می‌شنیدم که در جواب می‌گفت: «حالا خوبه خونه مردمه اینجوری مهمون دعوت میکنه؛ وای به حال خونه خودمون!»

ارام خندیدم، سوشا و یسنا عجیب به هم می‌آمدند!

نگاهی به خورشت قیمه انداختم.

کمی خورشت را هم زدم.

بوی عطر تلخش باز هم زودتر از خودش آمد

از پشت مرا در اغوش کشید؛ دستم را روی دست‌های مردانه‌اش گذاشتم سرش را کنار گوشم آورد و نفس کشید؛

نفس من به نفس‌های او بند بود.

لبخندی روی لبم آمد؛ اما لبخندم را خوردم و

با ناراحتی لب زدم

چرا پیتزا گرفتی اراز؟ حالا من با این همه قیمه چیکار کنم؟!

سرش را در گردنم فرو برد و آرام جواب داد
-برای این که همه قیمه‌های خانمم و خودم بخورم!

پایان

پاییز بی رنگ

نویسنده: ادرین امیری

خوب رمان پاییز بی رنگ

با همه‌ی اتفاق‌های خوبش به پایان رسید. امیدوارم مورد پسند شما دوستان قرار گرفته باشه.

ممنونم که من و تا اینجا همراهی کردید و

خط خطی‌های ذهن منو خوندید.

برای این رمان یک سال زحمت کشیده شد و

برای همین امیدوارم به دلتون نشسته باشه و دوستش داشته باشید.

و اگر رمان کمبودی داشت از شما خوبان عذر خواهی می‌کنم.

تشکر می‌کنم از مادر عزیزم که پا به پای من جلو اومدن و منو تشویق کردن.

و از برادر عزیزم حسین امیری بابت حمایت‌های وقت و بی وقتش و تشویق‌ها و انرژی مثبتی که به من می‌داد.

و همچنین خواهر نازنینم الهام امیری من رو به سوی رمان نویسی تشویق کرد.

تشکر میکنم از بچه‌های کادر پِ مثلِ پاییز که منو با عشق به هنر حمایت کردند.

"منتظر رمان جدید (عشقی در پس ابهام) باشید"

دوست دار شما: ادرین امیری.

با تشکر از : ادرین امیری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

نام رمان : پاییز بی رنگ

نویسنده : : ادرین امیری

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>

.